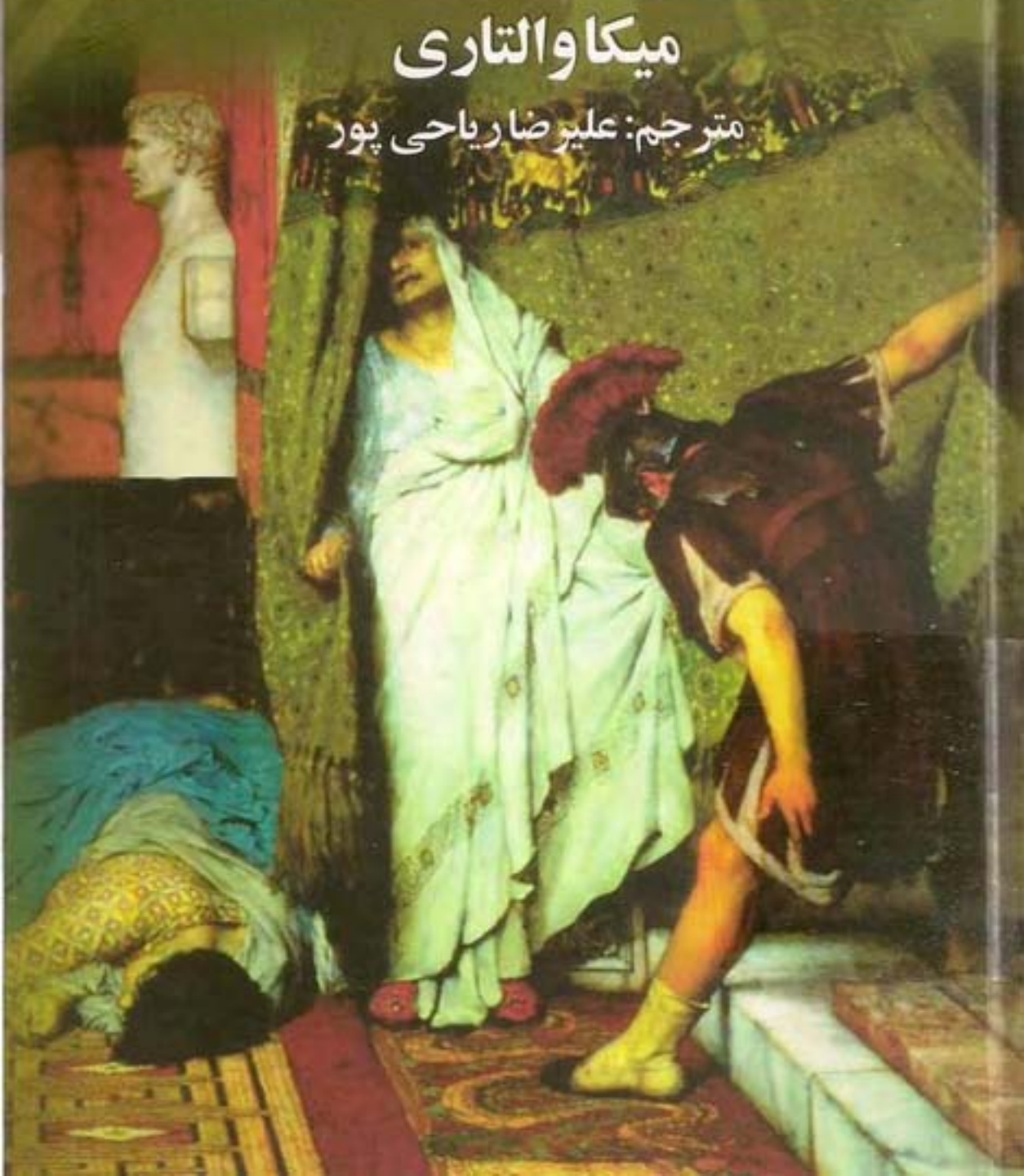


# اتر و سکان

میکا والتاری

مترجم: علی رضایاحی پور



میکا والتاری

اتروسکان

مترجم: علی رضا ریاحی پور

Waltari, Mika

سرشناسه: والتاری، میکا، ۱۹۰۸-۱۹۷۹.

عنوان و نام پدیدآورنده: اتروسکان / اثر میکا والتاری؛ مترجم علیرضا ریاحی پور.  
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۸.  
مشخصات ظاهری: ۴۹۹ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۲۳-۶

وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

یادداشت: عنوان اصلی: Turms Kuolematon

موضوع: داستان‌های فلاتدی، قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: ریاحی پور، علیرضا، ۱۳۵۸ - مترجم.

رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ الف ۲/۵۵۵/PH۲

رده بندی دیویی: ۸۹۴/۵۴۱۳۳

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۶۷۱۶۶



## اتروسکان

نویسنده: میکا وال

مترجم: علیرضا ریاحی پور

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۲۰۰

چاپ: نوبهار

صحافی: تاجیک

نگارستان کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه

فخرشرقی پلاک ۵

تلفن: ۶۶۴۹۵۴۷۵ و ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۶۴۱۱۷

www.ngrbook.com

فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۲۳-۶ ISBN 978-600-5541-23-6

«قیمت: ۸۰۰۰ تومان»

## فهرست

۵	..... مقدمه
۱۵	..... فصل اول
۲۳	..... فصل دوم
۳۳	..... فصل سوم
۳۹	..... فصل چهارم
۴۵	..... فصل پنجم
۵۵	..... فصل ششم
۶۳	..... فصل هفتم
۷۵	..... فصل هشتم
۸۷	..... فصل نهم
۹۷	..... فصل دهم
۱۱۱	..... فصل یازدهم
۱۱۷	..... فصل دوازدهم
۱۳۳	..... فصل سیزدهم
۱۴۳	..... فصل چهاردهم
۱۵۳	..... فصل پانزدهم
۱۶۵	..... فصل شانزدهم
۱۷۹	..... فصل هفدهم



۱۹۹	..... فصل هیجدهم
۲۱۵	..... فصل نوزدهم
۲۳۱	..... فصل بیستم
۲۴۹	..... فصل بیست و یکم
۲۷۷	..... فصل بیست و دوم
۳۰۱	..... فصل بیست و سوم
۳۲۳	..... فصل بیست و چهارم
۳۳۳	..... فصل بیست و پنجم
۳۶۱	..... فصل بیست و ششم
۳۷۵	..... فصل بیست و هفتم
۳۹۳	..... فصل بیست و هشتم
۴۱۵	..... فصل بیست و نه
۴۳۷	..... فصل سی ام
۴۴۹	..... فصل سی و یکم
۴۶۷	..... فصل سی و دوم
۴۸۱	..... فصل سی و سوم
۴۹۱	..... فصل سی و چهارم

## مقدمه

می‌کا تویمی والتاری (Mika Toimi Waltari) رمان‌نویس فنلاندی در ۱۹ سپتامبر ۱۹۰۸ به دنیا آمد و در ۲۶ اگوست ۱۹۷۹ چشم از جهان فرو بست. بهترین اثر او سینووه بود که به واسطه آن مشهور شد.

والتاری در هلسینکی به دنیا آمد و در سن پنج سالگی پدرش را، که یک کشیش لوتری بود، از دست داد. هنگام کودکی، شاهد جنگ داخلی فنلاند بود. چندی بعد، طبق خواسته مادرش، در دانشگاه هلسینکی به عنوان دانشجوی الهیات ثبت نام کرد. اما طولی نکشید که رشته مذکور را به جهت فلسفه، ادبیات و زیباشناسی رها کرد و در سال ۱۹۲۹ از دانشگاه فارغ التحصیل گشت. زمانی که والتاری درس می‌خواند، با نشریات متعددی همکاری داشت و داستان و شعر می‌نوشت. اولین کتابش در ۱۹۲۵ به چاپ رسید. در سال ۱۹۲۷ عازم پاریس گشت و در آنجا اولین رمان خود را به رشته تحریر درآورد: «خیال بزرگ» داستانی پیرامون زندگی بوهمی بود.



میگاواتاری در سنین جوانی



میكاوالتاری در میانالی

اگر چه بعدها دیدگاه اجتماعی و سیاسی والتاری به حزب محافظه کار متمایل گردید، برای مدتی عضو نهضت ادبی آزادی بود. والتاری در سال ۱۹۳۱ ازدواج کرد و چندی بعد صاحب یک دختر به نام ساتو شد که او نیز نویسنده است. در خلال دهه ۱۹۳۰، والتاری با هیجان در مقام منتقد و روزنامه نگار برای تعدادی از نشریات و روزنامه‌ها نویسندگی، و سفرهای زیادی به اروپا کرد. والتاری بر نشریه Suomen Kuvalehti نظارت داشت. در همان زمان، او توانست در ژانرهای مختلف ممارست کرده و به راحتی از یک حوزه ادبی به عرصه دیگر حرکت کند. والتاری برنامه کاری شلوغ و وجدان کاری جدی داشت. گفته می‌شد او از افسردگی و بی‌خوابی در رنج است و هرازگاه برای مداوا رهسپار بیمارستان می‌گشت. او به کرات در رقابت‌های ادبی شرکت می‌کرد و سربلند بیرون می‌آمد تا کیفیت کارش را به منتقدین ثابت کند. در یکی از این رقابت‌ها، به یکی از محبوب‌ترین شخصیت‌هایش، یعنی بازرس پالما کاراگاه خشن اداره پلیس هلسینکی، پرو بال داده و او را شخصیت اصلی سه رمان خود قرار داد. آن سه رمان به صورت فیلم درآمد، و بی‌آنکه والتاری پایش به میان کشیده شود، رمان چهارم هم به صورت فیلم درآمد. والتاری متن کارتون محبوب Kieku Jakaiku و Aiotko kirjailijaksi را هم نوشت، و این نوشتار به عنوان کتابی راهنما برای نویسندگان جوان، از جمله Kalle paatalo مورد استفاده قرار گرفت.

در خلال جنگ ۱۹۴۰-۱۹۳۹، و نیز جنگ ۱۹۴۲-۱۹۴۱، والتاری در مرکز اطلاعات دولت کار می‌کرد و مهارت‌های ادبی اش را در بخش تبلیغات سیاسی به کار می‌گرفت. در سال ۱۹۴۵، نخستین

تألیفش به چاپ رسید و موفق‌ترین رمان تاریخی آن روزگار گردید. رمان مذکور پرفروش‌ترین کتاب بین‌المللی شد، و مبنای فیلم موفق‌ی به همین نام گردید که در سال ۱۹۵۴ در هالیوود تهیه شد. والتاری پس از جنگ چندین رمان نوشت و تبخرو ویژه‌ای را در ژانر رمان تاریخی به نمایش گذاشت. در سال ۱۹۵۷، عضو آکادمی فنلاند شد و سال ۱۹۷۰ دکترای افتخاری را از دانشکده Tar Ku دریافت کرد.

والتاری یکی از پرکارترین نویسندگان فنلاند بود. دست کم بیست و نه رمان نوشت، ۶ مجموعه داستان یا افسانه‌های پریان، ۶ مجموعه شعر و ۲۶ نمایشنامه، و نیز نامه‌ها، نمایش‌های رادیویی، ترجمه‌ها، ادبیات غیر داستانی و صدها نقد و مقاله. او در عرصه بین‌المللی مشهورترین نویسنده سرشناس فنلاندی است و تألیفاتش به بیش از چهل زبان ترجمه شده است.

این ترجمه، مبتنی است بر ویراستی خاص از کتاب «اتروسکان» که توسط خود نویسنده فراهم آمده و با مشخصات زیر به چاپ رسیده است:

## THE ETRUSKAN

A PANTER BOOK

FIRST published Great Britain by

Putnam & Co. Ltd

PRINTING HISTORY

Puntnam Edition published 1957

Pontnam Edition published March 1959

Reprinted (with new cover) March 1960

این ویراسته خاص، با سایر ویرایش‌های کتاب اتروسکان متفاوت  
است. علی‌رضا ریاحی پور





میکاوالتاری در سنوات پیری



لوح یادمان میکاواتاری





## فصل اول



زمانی را به یاد می‌آورم که برای اولین بار خود را شناختم؛ خود واقعی‌ام را، نه آن را که گمان می‌کردم باشم. این اتفاق در کوه‌های ملال آور جاده منتهی به دلفی رخ داد. وقتی ساحل دریا را ترک کردیم، بر قلّه کوه‌های دور دست غرب، درخشش صاعقه را دیده بودیم و هنگامی که به دهکده رسیدیم، سکنه روستا زائران را از پیشروی بیشتر بر حذر داشتند. به گفته آنها: پائیز بود و طوفانی در شرف وقوع، و در آن ناحیه طوفان‌ها چنان سهمگین بودند که اغلب صخره‌ها را از جای در آورده و بر جاده فرو می‌غلتانند و سیلاب شتابان هم می‌توانست زائر را غرقه کرده با خود ببرد.

اما من، تورمس، به دلفی می‌رفتم تا از کاهن معبد بخوام در مورد من داوری کند. زمانی که اهالی افسوس به مرگ با سنگسار تهدیدم کردند، سربازان آتنی مرا نجات دادند. از این جهت، برای آنکه جان پناهی در برابر طوفان پیدا کنم، در راه خود به طرف دلفی توقف نکردم. گذران اهالی روستا از طریق زائران می‌گذشت و به همین

خاطر سعی می‌کردند به هر بهانه ممکن آنها را از ادامه سفر منصرف کنند؛ غذاهای لذیذ می‌پختند، بسترهایی راحت عرضه می‌کردند و یادگارهایی کوچک از چوب، استخوان و سنگ به زائران می‌فروختند. اما من به هشدارهای آنها هیچ توجهی نکردم. باکی از توفان و آذرخش نداشتم.

در عین آنکه رنج گناهم را حس می‌کردم، تنها به میان صخره‌ها رفتم. با آنکه نیمروز بود، آسمان تیره و تار شد و ابرها از حاشیه کوه‌ها پائین آمدند. صاعقه‌های پی در پی در دره‌های پر پژواک دور و بر ناگهان غرشی فزاینده یافتند. هرگز باور نمی‌کردم گوش آدمیزاد بتواند چنان غرش‌های مهیبی را تحمل کند.

صاعقه صخره‌های اطرافم را در هم شکست. باران تگرگ بر تنم ضربه می‌زد. وزش سهمگین طوفان می‌کوشید به درون تنگه‌ها پرتابم کند. آرنج و زانوهایم آن قدر صدمه دیدند که به خونریزی افتادند. اما هیچ دردی احساس نمی‌کردم. برای اولین بار در زندگی، سرمستی و شعفی بر من غالب شده بود. بی آنکه بدانم چه می‌کنم، با لذتی وصف‌ناپذیر در جاده دلفی شروع به پایکوبی کردم.

به علت گناهم، بناچار باید در برابر غضب خدایان احساس عذاب می‌کردم، اما در عوض یقینی درخشان و آشکار بر من مستولی شده بود که خود را ورای هر گناهی می‌دیدم. آن صاعقه درست مثل فرزندی مرا پذیرا شد و درخشش خود را بر سرم گسترده. باد مرا همچون کودک خود دریافت و دره بی‌امان به خوشامدگویی ام غرید و صخره‌ها را فرو غلتاند.

پس برای نخستین بار خود را شناختم. هیچ گناهی نمی‌توانست

گریبانگیرم شود. هیچ چیزی نمی توانست آزارم دهد. در آنجا، پایکویان روی جادهٔ دلفی، کلماتی از لیانم بیرون می آمد که درکشان نمی کردم. ضرباهنگ آوازم، درست مثل گام های پایکویی ام، ضرباهنگی بیگانه بود؛ اما آن همه بخشی از وجودم بود. همین که پیچ جادهٔ کوهستان را پشت سر گذاشتم، در رو بروی خود دشت دلفی را دیدم که از ابرها و بارش باران تیره و تارگشته بود. وقتی طوفان متوقف شد، ابرها پراکندند و خورشید دمید و بر یادمان ها، پیکره ها و معابد مقدس دلفی نور افشاند.

بدون آنکه راه را بپرسم، چشمهٔ مقدس را پیدا کردم. کوله پستی چرمی ام را کنار چشمه گذاشتم، رخت های آلوده را بیرون آورده و در آب پاک فرو بردم. باران شفافیت آبیگر مدور را از میان برده بود. اما دست ها، صورت، زانوها و موهایم را با آبی که از تندیس های شیران آبخشان جاری بود، شستم. عریان در زیر آفتاب دراز کشیدم و شعف درونم کماکان بر جای بود، طوری که تمام تنم می سوخت و هیچ سرمایی را احساس نمی کردم.

همان وقت بود که دیدم خدّام معبد دارند به طرفم می آیند. ردهایشان را سفت و سخت دور خود پیچیده، دستارهای مقدس را هم گرد سر بسته بودند. چشمانم را باز کردم و افراشته تر از هر چیز دیگر، حتی سترگ تر از خود معبد، صخره های سیاهی را دیدم که روی لبهٔ هر کدام کالبد آویختهٔ گناهکاری در پیچ و تاب بود. پرنندگان سیاه پر پر زنان در ژرفای حاصله از طوفان چرخ می زدند. بی آنکه به آداب مقدس اعتنا کنم، بر پله هایی که از میان پیکره ها و یاد بودها به طرف معبد می رفت، شروع به دویدن کردم.



در آستانهٔ معبد، دست‌هایم را بر قربانگاه بزرگ گذاشتم و فریاد سر دادم: «من، تورمس، اهل افسوس، تأمین الهی را می‌خواهم و تسلیم قضاوت کاهن هستم.»

بعد، پی‌بردم که باید بیش از آن پیشروی کنم. خدام سعی داشتند با فریادهای دورباش مرا از رفتن باز دارند. اما خود را از دست آنها رها کرده به داخل معبد شتافتیم. یگراست در تالار بیرونی دویدم؛ با گذر از گلدان‌های گول‌پیکر سیمین، پشت سر گذاشتن تندیس‌های گرانبها و نذورات اهدایی، به شبستان داخلی رسیدم. آنجا بود که آتش را روی قربانگاه کوچک دیدم و در جوار آن هم نافِ زمین را که از دود سده‌های بسیار سیاه شده بود. سنگ بزرگی روی آن شکاف، که نافِ زمین نامیده و از آن گاز مقدس متصاعد می‌شد، قرار داشت. دست‌هایم را روی آن سنگ مقدس قرار داده و تسلیم به امانِ خدایان، چشم به راه در آمدن کاهنان ماندم.

آنان در پی فراخوان عجولانهٔ خدام، شتابان در آمدند. چهارتن بودند: پیروانی سالخورده، مردانی مقدس. حین نزدیک شدن، دستارهای خود را مرتب کرده و رده‌هایشان را تنگ‌تر و تنگ‌تر دور از خود می‌پیچیدند. ترشرو به نظر می‌رسیدند. چشم‌هایشان هنوز سنگین از خواب بود. زیرا در آستان زمستان بودیم و آنها دیگر مترصد ورود زائرانی سرشناس نبودند. علی‌الخصوص در آن روز خاص، به علت طوفان انتظار هیچ‌کس را نداشتند. به همین جهت، ورود من آنها را مضطرب کرده بود.

مادام که لخت و عورکف آن مکان مقدس دراز کشیده و نافِ زمین را به دو دست سخت چسبیده بودم، نمی‌توانستند خشونت‌ی علیه من

بروز دهند. مشتاق هم نبودند که پیش از آنکه بدانند کیستم، مرا لمس کنند. با صدایی آهسته و خشماگین با هم مشورت کردند. بعد پرسیدند: «آیا با دستانت خونی ریخته‌ای؟»

شتابان جواب دادم که چنین کاری نکرده‌ام؛ گنه‌آلوده جنایتی خونین نبودم. همین آنان را آرام کرد. و آلا ناچار بودند معبد را از لوث وجودم پاک کنند.

پرسیدند: «علیه خدایان گناهی کرده‌ای؟»

قدری فکر کرده و سپس جواب دادم: «من خدایان یونان را نیازرده‌ام.»

خشگمینانه پرسیدند: «پس کی هستی و چه می‌خواهی؟ چرا پایکوبان در میان طوفان به اینجا آمدی و بی‌اجازه در آب مقدس غوطه ور شدی؟ به چه جرات فرامین و سنن معبد را پایمال کردی؟» خوشبختانه نیازی به پاسخگویی نیافتم، زیرا در آن لحظه پایتیا، در حالی که به دو ندیمه‌اش تکیه داده بود، داخل شد. هنوز هم زنی جوان بود. چهره‌اش بی‌نقاب و هراس‌انگیز بود. چشمانش پف کرده بود و حین راه رفتن تلو تلو می‌رفت. به من خیره شده بود، گویی مرا در تمامی سال‌های عمرش می‌شناخته است. همین که با حق‌هقی کودکانه شروع به گریستن کرد، چهره‌اش درخشیدن گرفت: «سرانجام تو آمدی، تویی که منتظرت بودم. برهنه آمدی، رقصان و پایکوبان، تطهیر یافته در آبگیر مقدس. ای پسرِ ماه، فرزندیِ صدف، پسرِ اسب ماهی، تو را من خوب می‌شناسم. تو از غرب آمده‌ای...»

حس کردم مایلِم پاسخ دهم که اشتباه می‌کند، زیرا از شرق آمده بودم؛ از ایونیا آمده بودم و به همان سرعت که پاروزنان و ملوانان یک

کشتی جنگی توانسته بودند مرا به آنجا برسانند. با این وجود، شنیدن کلماتش مرا به هیجان آورد.

پرسیدم: «بانوی مقدس، مرا واقعاً می‌شناسید؟»  
 قهقهه‌ای دیوانه‌وار سرداد، به من نزدیک‌تر شد، هر چند خدمه‌اش سعی کردند او را عقب نگهدارند. گفت: «چطور می‌توانم از شناختن تو عاجز باشم؟»

بی‌آنکه دلیلش را بدانم، گفتم: «من هم شما را می‌شناسم.»  
 اگر خدمتکارانش نگهش نداشته بودند، می‌خواست شتابان به طرفم بیاید و مرا در آغوش گیرد. اما تنها موفق شد دست چپش را آزاد کرده و با آن سینه‌ام را لمس کند. نیرویی را که از دستش جاری شد، در خود احساس کردم.

فریاد زد: «این جوان مال من است. برای من هیچ فرقی ندارد که تقدیس شده باشم یا نه. او را لمس نکنید. هر چه کرده، تحقق خواسته خدایان بوده، نه خواسته خودش. وی بی‌گناه است.»  
 کاهنان آهسته بین خود نجوا کردند و بعد گفتند: «او بر سه پایه مقدس نرفته حرف می‌زند. این سرمستی شهودی، کاذب و برخاسته است. دورش کنید!»

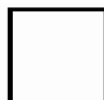
اما پاپتیا از خدمه‌اش قوی‌تر بود. گستاخانه و برافروخته فریاد زد: «من دود آتش‌هایی عظیم را در ورای دریا می‌بینم. این مرد از آن سوی آمده، با دستانی سیاه شده از دود و داغی بر پهلو. من او را تطهیر کرده‌ام. به این جهت پاک و خالص است و آزاد در رفتن و آمدن به میل خود، و نه طبق فرامین شما.»

تا این لحظه واضح و هوشیارانه پاسخ گفته بود. بعد، عضلاتش

گرفت، کف بر دهان آورد، ضجّه زد و ناهشیارانہ در بازوان خدمه اش افتاد. آنها دورش کردند و کاهنان هراسان و لرزان دور من جمع شدند. کاهنان گفتند: «ما باید در این باره مشورت کنیم. اما نترس. کاهنه مقدس تو را آمرزیده است. مسلماً تو آدمی عادی نیستی. در غیر این صورت، او به دیدنت این گونه به خلسه و خروشی مقدس دچار نمی شد. اما ما نمی توانیم گفته هایش را ثبت کنیم، چون بر سه پایه مقدس نرفته سخن می گفت. با این وجود، کلامش را به خاطر داریم.» آنها با رفتاری دوستانه دست و پایم را با خاکستر برگ بوی قربانگاه مالش دادند. سپس مرا از معبد بیرون بردند و به خدام سپردند که به من آب و غذا بدهند. خدام لباس های چرک و کوله پشتی چرمی ام را، که کنار آبیگر مقدس رها کرده بودم، با خود آورده بودند. وقتی آنها پشم مرغوب ردایم را لمس کردند، پی بردند که به هیچ عنوان نمی توانم مردی از طبقات فرودست جامعه باشم. وقتی کوله پشتی ام را باز کردم و به آنها همیانی مملو از سکه های طلای میلیتوس با نقش سر شیر و سکه های نقره با نقش زنبور افسوس دادم، یقین آنها بیش از پیش راسخ شد. آخر سر دو لوح ممهور به آنها دادم تا در آینده سخنگویان من باشند. خدام قول دادند که آنها را خوانده و مرا برای آزمون خبر کنند. سپس مرا در اتاقی با اثاثیه ای ساده محبوس کردند و فردای آن روز به من گفتند که چطور روزه گرفته و خود را تطهیر کنم تا وقتی که برای دومین بار در برابر کاهنان می ایستم، زینام پاک و قلمب منزه باشد.



## فصل دوم



ورزشگاه دلفی در زمینی بالاتر از معبد قرار داشت. وقتی به میدان دو ورزشگاه رسیدم، با وجود آنکه زمین ورزشگاه عملاً در سایه سار کوهستان واقع بود، درخشش برق نیزه‌ای را در هوا دیدم. آن نیزه به سرعت از روی سرم عبور کرد و در سایه فرود آمد. پرتاب آن نیزه در نظرم هم به مثابه نشانه‌ای آمد و هم به منزله یک هشدار. بعد، مردی جوان را دیدم. هم سن و سال خودم بود، اما بدنی نیرومندتر داشت؛ آرام می‌دوید تا نیزه‌اش را که در زمین فرورفته بود، بردارد.

همان حین که یک دور دور زمین می‌دویدم، مراقبش بودم و چشم از او بر نمی‌داشتم. صورتش عبوس و حزن آور بود. اثر زخم بد منظری بر سینه داشت و عضلاتش سخت و منقبض به نظر می‌رسید. با این وجود، همه چیزش از زیبایی، اعتماد به نفس و قدرت سرشار بود، آن قدر که در نظرم از هر جوانی که تا آن زمان دیده بودم، زیباتر می‌آمد.

با صدای بلند به طرفش فریاد زدم: «بیا با من مسابقه بده. از رقابت

کردن با خود خسته شده‌ام.»

نیزه‌اش را در زمین فرو کرد و به طرف من در انتهای زمین ورزشگاه دوید. فریاد زد: «حالا!» و شتابان دویدیم. چون از او سبک‌تر بودم، فکر می‌کردم که به سادگی می‌توانم او را شکست بدهم. اما او بدون هیچ تلاشی می‌دوید؛ طوری که ناچار شدم نهایت سعی خود را به کار برم تا به قدر کف دستی از او پیش بیافتم.

هر دو بریده و نفس نفس می‌زدیم، گرچه سعی داشتیم این نکته را از دیگری پنهان کنیم. اعتراف کرد: «شما خوب می‌دوید. حالا بیایید نیزه بیاندازیم.»

نیزه‌ای اسپارتی به همراه داشت. آن را در دستانم سبک و سنگین کردم و نمی‌توانستم اقرار کنم که با نیزه‌ای به آن سنگینی اخت نیستم. خیز خوبی برداشتم و نیزه را پرتاب کردم. با خود فکر کردم که پیش از آن هرگز نتوانسته بودم نیرویم را آن قدر با موفقیت متمرکز کنم. نیزه بیشتر از آنی که جسورانه انتظار داشتم، پرتاب شد. وقتی دویدم تا نیزه را بیرون آورم و محل اصابتش را نشانه بگذارم، نتوانستم از خندیدنی شادمانه جلوگیری کنم. زمانی هم که نیزه را به او برگرداندم، کماکان خنده بر لب داشتم. اما او بی هیچ تلاشی آن را چندین نیزه فراتر از نشانه من پرتاب کرد.

شگف زده گفتم: «پرتاب خوبی بود. ولی گمان دارم برای مسابقه در پرش طول بیش از حد سنگین باشید. می‌خواهید امتحان کنید؟» اما در پرش طول هم نتوانستم او را بیش از سرمویی مغلوب کنم. بی آنکه کلمه‌ای بگویم، به دیسک اشاره کرد. اول من انداختم. اما پرتاب او مثل شاهینی دورتر از نشانه من فرود آمد. سپس، خندید و



گفت: «بیائید کشتی بگیریم.»

با نگاه به او، احساس بی میلی غربی نسبت به هم‌وردی در کشتی به من دست داد. نه از آن جهت که می دانستم به سادگی می تواند مرا شکست دهد، بلکه میل نداشتم مرا بغل کرده یا بازوانش را دور تنم حلقه کند. علی رغم این واقعیت که تبسمی بر لب داشت، در چشمان ملال‌آورش بارقه‌ای پنهان بود که به من هشدار می داد.

گفتم: «مرد برتر شمائید. شما را به عنوان پیروز این میدان تصدیق می‌کنم.»

پس از آن، دیگر با هم حرف نزدیم، اما در بخش‌های گوناگون ورزشگاه متروک تمرین کردیم تا آنجا که عرق از سر و رویمان سرازیر شد. وقتی به طرف پائین رودخانه رفتم، دیدم از شدت باران پائیزی رود طغیان کرده و آبش بالا آمده است. در آن حین که بدنم را می‌شستم و با شن می‌مالیدم، او هم به همین کار مشغول بود و بی‌آنکه نگاهی به من بکند، گفت: «ممکن است پشت مرا هم با شن بمالید؟» پشتش را مالیدم و او هم پشت مرا مالید. دستش آن قدر زیر و خشن بود که حس می‌کردم هر آن پوستم کنده خواهد شد. با فریادی خود را از دستان او رها کرده و مشت‌های آب به طرفش پاشیدم. تبسمی کرد، اما به خود اجازه نداد که در چنین بازی کودکانه‌ای درگیر شود. به سبب زخم غریب روی سینه‌اش، از او پرسیدم: «سرباز هستی؟»

با غرور جواب داد: «اهل اسپارت هستم.»

با اشتیاق تازه‌ای به او نگاه کردم، چون نخستین اسپارتمی بود که می‌دیدم. به رغم آنچه در وصف اسپارت‌ها گفته‌اند، او نه ناپخته بود و

نه بی تفاوت. می دانستم همان طور که اسپارت ها با غرور کالبد خود را به عنوان حصار شهرهایشان قلمداد می کنند، شهر زادگاه او هم شهری بی حصار است. این را هم می دانستم که آنها تنها مجاز بودند که شهرشان را گروهی ترک کنند یا به جنگ بروند. افکارم را از چشمانم خواند و هر چند از او نپرسیده بودم، توضیح داد: «من زندانی کاهنان معبدم، درست مثل شما. پادشاه، کلتومیس، که عموی من است، برایم خواب هایی شیطانی دیده و مرا به خارج از کشور فرستاده است. من فرزند خلف هراکلس هستم.»

حس کردم میل دارم در جوابش بگویم: با شناختی که از هراکلس و سیاحتش در سراسر عالم دارم، شگفت زده نخواهم شد اگر بدانم که هزاران تن از اخلافش در تمامی گیتی پراکنده اند. اما نیم نگاهی به او مانع بروز ریشخندم شد. خوش سیما بود و مغرورتر از هر جوانی که تا آن زمان دیده بودم.

بدون آنکه از او بخواهم، تبار و نیاکانش را برایم شمرد و سپس گفت: «نام پدرم هم دوریوس بود و بین هم عصرانش به عنوان جذاب ترین مرد شناخته می شد. بدین ترتیب، حسادت دوستانش را هم برمی انگیخت. پس برای آنکه موطن جدیدی در ایتالیا یا سیسیل پیدا کند، پهنه دریای غرب را پشت سر گذاشت و سال ها پیش از این، طی نبردی در آن دیار از پای درآمد.»

از فرط ناراحتی پیشانی اش چین برداشت و ناگهان با خشم چنین گفت: «چرا به من خیره شده ای؟ دوریوس پدر واقعی ام بود. بدین قرار، حق دارم اگر بخواهم در خارج از مرزهای اسپارت از نام دوریوس استفاده کنم. پیش از آنکه هفت ساله شوم، مادرم حکایتش

را برایم نقل کرد. مادرم ناگزیر مرا به دولت بسپرد تا تربیتم کنند و آموزش ببینم. پدر قانونی‌ام توان بچه دار شدن نداشت. بنابراین، محرمانه دوریوس را سروقت مادرم فرستاد تا او را باردار کند. پس من از صلب دوریوس به وجود آمدم. تمامی اینها حقیقت است و اگر دوریوس پدر واقعی‌ام نبود، از اسپارت تبعید نمی‌شدم.»

می‌توانستم با یاد آوری این نکته به او پاسخ دهم که از هنگام نبرد تروژان تاکنون، اسپارت‌ها به قدر کافی انگیزه داشته‌اند تا به مردان و زنان بسیار زیبای خود بدگمان شوند. اما دریافتم تا آنجا که پای او در میان است، این مسئله از اهمیتی بسیار برخوردار است. در ضمن، متوجه شدم که نژاد خود من هم بیشتر حاصل آمیزش با بیگانگان است و نه نژادی ناب. این بود که خاموش ماندم. هر دو به آرامی در کنار رود خروشان لباس پوشیدیم و درهٔ دلفی همپای ما رو به تاریکی گذارد. کوه‌ها سرخ و نیلی شدند. کوفتگی ورزش را در عضلاتم احساس می‌کردم. پاک و سرزنده و قوی بودم. قلبم برای آن غریبه که بی آنکه پیرسد کیستم، از سر لطف با من هم‌وردی کرده بود، می‌تپید. آن وقت که در مسیر کوه به طرف عمارات اطراف معبد رهسپار شدیم، یک دویاری یا سوءظن به من نگاه کرد و سرانجام گفت: «به شما علاقه دارم، هر چند ما اسپارت‌ها از بیگانگان دوری می‌کنیم. اما من تک و تنهایم. وقتی که آدم مدام بین سایر جوانان زندگی کند، نداشتن دوست معضلی است. چون از بقیهٔ مردم دوری می‌کردم، آداب و رسومشان به هیچ صورتی مقیدم نمی‌کرد؛ اما هنوز هم آن سنن به سختی هر غل و زنجیری پایگیر من است. از این رو، آرزو دارم کاش در نبرد کشته شده و نامم را بر سنگ مزارم کنده بودند و در اینجا

نمی بودم.»

گفتم: «من هم تنها هستم. به میل خود به دلفی آمده‌ام تا تطهیر شده یا که بمیرم. اگر طعن و لعن اهالی زادگاهم و تمامی اسپارت‌ها را یا خود همراه نمی‌داشتم، در زندگی‌ام هیچ نکته‌بارزی وجود نمی‌داشت.»

از زیر چترموهایش که از فرط رطوبت مجعد شده بود، به طرزی شبهه‌انگیز به من نگاه کرد. ملتسمانه دستم را دراز و تمنا کردم: «نشنیده و ندانسته راجع به من داوری نکن. تا همین جا هم پاتیا در آن کلام قدسی که هنگام خلسه بر زبان آورد، بیگناهی مرا اظهار داشته است؛ بی آنکه برگ‌های تخدیرکننده را جویده و گازهای ناف‌زمین را استنشاق کرده باشد، یا بر سه پایه مقدس رفته و به او هام و سیلان بی اختیار کلام دچار آید، روی زمین بود و به محض مشاهده من به گفتار آمد.»

تربیت و خرده‌گیری ایونیایی‌ام مرا به خنده واداشت و با دقت اطراف خود را نگرسته و گفتم: «به نظر نمی‌رسد که او هیچ چیزی علیه مردان، به صرف مرد بودن، داشته باشد. بی‌تردید زنی مقدس است. اما فکر می‌کنم کاهنان می‌بایست اغلب در تفسیر هذیان‌های بی‌اختیارش دچار سر‌درگمی شوند.»

دوریوس با نگاهی هراسناک دستانش را بالا برد و به سوی من دراز کرد، گویی امیدوار بود مانع سخن گفتنم شود.

پرسید: «به کاهنه معبد اعتقاد ندارید؟ قطعاً نسبت به خدایان تردید ندارید. اگر چنین باشد، من دیگر کاری با شما ندارم.»

گفتم: «ترس. هر چیزی دو سو دارد: یکی آن سو که می‌بینیم و

دیگری آنکه نمی بینیم. ما ایونیایی ها، دوست داریم خدایان را تمسخر کرده، داستان هایی فضاحت بار راجع به آنان نقل کنیم. اما این موجب نمی شود که از سر دینداری به آنها خدمت نکرده و برایشان قربانی نکنیم. من نسبت به سویه زمینی کاهنه تردید دارم؛ اما این هم مرا از به رسمیت شناختن وی و طلب داوری اش باز نمی دارد، ولو که آن داوری به قیمت جانم تمام شود. به هر حال، آدمی باید به چیزی معتقد باشد.»

ناباورانه گفت: «حرف های شما را درک نمی کنم.»

سپس، در سرچشمه از هم جدا شدیم. اما روز بعد، به میل خودش به جستجوی من پرداخت و چون مرا پیدا کرد، پرسید: «آیا شما همان افسیایی نیستید که معبد ساییل در ساردیس را سوزاند و بدین طریق تمامی شهر را به آتش کشید؟»

تصدیق کردم: «جرم من همین است. من و تنها من، تورمس، اهل افسوس، گناه آتش زدن ساردیس را بر عهده دارم.»

با کمال تعجب دیدم چشمان بادامی دوریوس می درخشد. با دست به پشتم زد، مرا تحسین کرد و گفت: «شما مجرم اید؟ چرا؟ شما قهرمانی از هلنی هائید. خبر ندارید که سوزاندن ساردیس، شورشی در تمامی شهرهای ایونیا در انداخته و آتش پیروزی را از هلنسونت تا به قبرس برافروخته؟»

سخنانش مرا به وحشت انداخت. گفتم: «در این صورت، ایونیایی ها باید دچار جنون شده باشند. وقتی کشتی های یونانی ظاهر شدند، مثل گله گوسفندانی که در پی قوچ می دوند، ما هم با اطمینان طی سه روز به ساردیس سرازیر شدیم. اما نتوانستیم شهرهای

محصور را بگیریم، حتی سعی نکردیم. ولی تندتر از آنکه آمده بودیم، دوباره به عقب گریختیم. سربازان پارسی تعداد زیادی از مردم ما را قتل عام کردند. حتی ما در تاریکی و سراسیمگی، یکدیگر را هم از پای در آوردیم.»

ادامه داد: «نه، نه، عزیمت مابه ساردیس، دستاوردی قهرمانانه نبود. برای آنکه قضایا را بغرنج تر کنیم، به میان زنانی در آمدیم که داشتند جشنی شبانه در بیرون حصارهای افسوس بر پا می کردند. مردان افسوس برای یاری کردن زنان و دخترانشان به بیرون شهر شتافتند و بسیار بیش از آنکه پارسیان از ما کشته بودند، مردم ما را به قتل رسانیدند. بنابراین، عزیمت ما خفت بار و نیردمان هم جاهلانه بود.»

دوریوس سرش را تکان داد و کاملاً وحشت زده گفت: «شما مثل یک یونانی واقعی حرف نمی زنید. جنگ، جنگ است و هر آنچه در جنگ روی دهد، باید منجر به افتخاری برای سرزمین مادری و احترامی برای قربانیان شود؛ حال به هر صورتی هم که از پای درآمده باشند، این فخر کاستی نمی پذیرد. من نمی توانم سخنان شما را درک کنم.»

گفتم: «ولی من یونانی نیستم. من یک بیگانه ام. سالیان سال پیش از این، در جوار شهر افسوس خود را کنار درخت بلوطی یافتم که از صاعقه به دو نیم شده بود. تمامی اطرافم را گوسفندان مرده گرفته بودند. قوچی داشت به من شاخ می زد، طوری که شروع کردم به غلتیدن، و این گونه چشمانم به زندگی گشوده شد. صاعقه حتی لباس هایم را هم تکه تکه کرده بود. آن آذرخش بر تمامی پیکم ردی

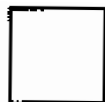
## فصل دوم □ ۳۱

سیاه باقی گذاشت. اما زئوس نتوانست زندگی مرا با آذرخش خود بگیرد، هر چند که بی تردید سعی خود را به کار بست.»





## فصل سوم



با فرارسیدن زمستان، به حضور چهارکاهن دلفی فراخوانده شدم. تا آن زمان، به سبب روزه گرفتن و تمرین های جسمانی، لاغر شده و به هر طریق چنان تطهیر شده بودم که از سرما می لرزیدم. آنها، مثل همه مردان سالخورده، از بدو ماجرا شروع کرده و به من اجازه دادند گزارش خود از بلوای شهرهای ایونیا و فرمانروایان مستبد پارسی آن بلاد، که کشته شده یا گریخته بودند، را ارائه کنم.

من تمامی آنچه را که درباره حمله ابلهانه مان به ساتراپ نشین ساردیس می دانستم، بیان کرده و سپس گفتم: «طی فرمانروایی پارسیان، یونانیان بسیاری بودند که با هدایایی برای ساییل - الهه سیاه لیدی - به ساردیس آمدند و در کارهای پنهان و شرم آورش نقشی عهده دار شدند. هنگامی که با مردان آتن رهسپار جنگ شدم، به من این گونه گفته بودند و دلایل خوبی هم برای باور کردن به آن داشتم، که آن شورش و جنگ علیه پارسیان، در واقع جنگ باکره مقدس بود علیه الهگان تاریکی. زمانی که معبد ساییل را به آتش کشیدم، فکر

می‌کردم کاری تحسین برانگیز انجام می‌دهم و گناه من نبود که درست در همان لحظه بادی شدید وزیدن گرفت. آتش به سرعت توسط باد در آن بخش از شهر، جایی که خانه‌ها بام‌هایی پوشیده از نی داشتند، رو به گسترش نهاد و تمامی ساردیس در بیرون از دیوارها سوخت و به خاکستر بدل شد. آتشی که به سرعت در دست باد می‌گسترده و زیانه می‌کشید، دور و بر مرا گرفت، بسیاری از مردان ما و تعداد کثیری از اهالی لیدی در آتش سوخته و به هلاکت رسیدند. آتش به چنان سرعتی پخش شد که احدی مجال گریختن به داخل رودخانه را نیافت.»

به بیان نبرد و زد و خوردهایمان با پارسیان ادامه دادم، و زمانی که از حرف زدن خسته شدم، گفتم: «ولی شما الواح ممهور مرا در دست دارید. اگر به حرف‌های من باور ندارید، بی‌تردید به آنچه که آن الواح به شما می‌گویند، باور خواهید داشت.»

آنان گفتند: «ما مهرها را شکسته و الواح را خوانده‌ایم. همچنین، اطلاعات معتبری هم از وقایع ایونیا و ساردیس دریافت کرده‌ایم. آن الواح در حمایت از شما سخن گفته و گویای آن هستند که نه تنها بر این واقعه ارجحی نمی‌گذارید، که از عمل انجام یافته هم اظهار ندامت می‌کنید؛ گرچه هستند ابلهانی که از این سفر به مثابه افتخارآمیزترین دستاوردهای هلنیایی سخن می‌گویند. با این وصف، نمی‌توانیم سوزانیدن معبد را به دست فراموشی بسپاریم؛ هرچند از راه و روش ساییل آسیایی و معبدش هم نفرت داریم. با این وجود، اگر فردی یک

گفتم: «کلام مرا به دقت ارزیابی کنید. من یک ایتالیایی آواره از سایپاریس هستم و در ده سالگی در عداد جمعی بودم که به میلئوس فرستاده شدند، پیش از آنکه شهر نابود شده باشد. وقتی سکنه میلئوس مطلع شدند که مردان کروتون سایپاریس را با خاک یکی کرده و شهر زیر آماج سیل نابود شده است، چنان به سختی اندوهگین شدند که گیسوان خود را بریدند. اما زمانی که موهایشان دوباره رشد کرد، مهر مهمان نوازی را فراموش کرده و مرا مضروب کردند. آنان مرا به فراگیری طبخ نان گماردند. سپس ناگزیرم ساختند از گوسفندان مراقبت کنم. فکر می‌کردم از میلئوس بگریزم که فقط از این شرّ خلاصی یابم - برایم مهم نبود که به کجا بروم. پس از آن در بیرون افسوس، زیر درخت بلوطی، دچار صاعقه گشتم.»

کاهنان دلفی دست‌هایشان را با نگرانی بالا برده و از یکدیگر پرسیدند: «در مورد این مسئله دردآور چگونه می‌توانیم تصمیم‌گیری کنیم؟ تورمس حتی یک نام یونانی هم نیست و هیچ معنایی ندارد. اما او نمی‌تواند پسر یک برده باشد. در غیر این صورت، از سایپاریس هم او را بیرون نمی‌فرستادند تا جان به سلامت به در برد. چهارصد خانوار آن شهر می‌دانستند چه می‌کنند. بسیاری از بربرها برای فراگیری فرهنگ یونان به سایپاریس آمده بودند؛ اما اگر او یک بربر می‌بود، چرا به عوض اینکه وی را به موطنش بفرستند، به میلئوس فرستادند؟»

همان طور که رخ به رخ در برابر آن چهار پیر هیجان‌زده دستار بر سر ایستاده بودم، غرور در من جوشیدن گرفته، گفتم: «به دقت به من نگاه کنید. صورت من رخسار یک بربر است؟»

کاهنان به من نگر بستند: «چطور می توانیم بگوئیم؟ لباس های شما ایونایی است. آموزش یونانی یافته ای. به تعداد بنی نوع بشر هم رخساره های گوناگون وجود دارد. یک بیگانه، بیگانه است؛ نه به سبب رخسارش، بلکه به علت جامه هایش، موهایش، ریشش و گفتارش.»

در حینی که به من می نگر بستند، شروع به پلک زدن کرده و نتیجتاً روی گردانده و با تشویش به یکدیگر نگاه می کردند. سرد و بی اعتنا به تطهیرم پرداختند. به ناگاه، گرمایی روحانی در پیکرم پدیدار و نوری قدسی در چشمانم درخشیدن گرفت. آن چهار پیر سالخورده را دقیقاً از خلال همین نور نگرستم. آنان را می دیدم که از خرد خویش و آگاهی بنی نوع انسان، که دیگر بدان باور نداشتند، بسیار خسته اند. چیزی در اندرون من نیرومندتر از آن بود که در درون ایشان می گذشت؛ چیزی در اندرون من از آنچه در ایشان بود، آگاه تر بود. از حضورشان تمنا کردم: «ای سالخوردگان، با من از در آشتی درآئید. آشتی خویش را به من ارزانی دارید. بیائید به زیر آسمان رفته، مترصد دریافت نشانه ای شویم.»

بیرون رفته، زیر آسمان ابری ایستادیم. آنان، در حالی که ردهایشان را به دور بدن های لرزان خود پیچیده بودند، چشم به آسمان دوخته بودند. سپس، زیر آن آسمان تهی، پر کبوتری رقصان درخشیدن گرفت. پر را گرفتم. شادمانه گفتم: «طالع من اینجاست.» تا بدان گاه دریافته بودم که فوجی از کبوتران، بسیار فراتر از میدان دید ما، در پروازند. آن پر از عدم ظاهر شده بود؛ مع الوصف، کماکان یک نشانه، یک طالع بود.

کاهنان سالخورده اطراف من گرد آمدند. با شگفتی زمزمه کردند: «یک پرکبوتر. نگاه کنید، آفرودیت شنل طلائی خود را بردوش او افکنده است. چهره‌اش تابناک است.»

سپس، کاهنان به درون معبد بازگشتند و مرا تنها در راهرو رها کردند. آن گاه، پس از رایزنی با یکدیگر، بازگشته و حکم خویش را قرائت کردند: «ای تُورمس افسوسی، از آنجای که خدایان نشانه‌هایشان را ظاهر کرده‌اند، تو آزادی که هر جا دوست داری بروی. پایتیا سخن گفته است. خدایان غایت خویش را در تو متجلی ساخته‌اند، و تو خود بذات چنان نکرده‌ای. خدای دلفی را با تو کاری نیست؛ تو را محکوم نمی‌کند؛ اما بار سنگین گناهت را نیز پذیرا نیست.»

پرسیدم: «کجا می‌توانم بروم؟»

- «به غرب برو، به همان سامان که از آن آمده‌ای؛ همان سان که پایتیا گفت و همان گونه که ما نیز چنین می‌گوئیم.»  
 مایوسانه پرسیدم: «این فرمان خداوند است؟»

آنان فریاد زدند: «این گفته به هیچ روی یک فرمان نیست. مگر به تو نگفتیم که خدای دلفی را با تو کاری نیست و فرمانی هم برای ممانعت از تو در میان نیست؟ این فقط توصیه مفیدی است که ما برای سعادتت به تو ارزانی می‌داریم.»

کاهنان به خزانه‌دار گفتند پول مرا به من بازگرداند، جز آن مقداری که هنگام زندانی بودنم در معبد برای مصارف ضرور مراسم تطهیر به مصرف رسیده بود. بدین قرار، آنان در آن زمان به من و هر آنچه در شوق بود، بدگمان بودند.



## فصل چهارم



من آزاد بودم، اما کاهنان دلفی هنوز پاسخ مورد درخواست دوریوس را نداده بودند. ما با یک مبارزه جویی ناب، محوطه معبد را ترک گفته و مدت زمانی را با یکدیگر در پس دیوارهای حائل به کندن نام خویش بر سنگی نرم سپری ساختیم.

دوریوس بیصبرانه با ترکه‌ای از درخت بید بر آن سنگ شلاق می‌زد: «من برای نبرد و زندگی با بنی نوع خود پرورده شده‌ام. تنهایی و بی‌عملی مغزم را از گل و اندیشه‌های زشت می‌آکند. تردید نسبت به معبد و کاهنان نحیف آن در من روبه‌پیدایی نهاده است. مورد من، ماجرای سیاسی است، نه الهی و روحانی؛ و باید با شمشیر حل و فصل شود، نه با جویدن برگ بو.»

گفتم: «بگذار سروش و کاهن تو من باشم. ما در دوران انقلاب به سر می‌بریم. با من به سوی شرق بیا، به ایونیا، در آن سوی دریا. ما رقص‌رهایی را به پایکوبی برخوایم خاست. پارسیان شهرهای شورشی را به انتقام تهدید می‌کنند. مقدم سربازانی آزموده و با تجربه



چون تو، فرخنده است و می توانی از غنائم برخوردار و فرمانده شوی.»

با سماجت پاسخ داد: «ما در اسپارت دریا را خوش نداریم و خود را به آنچه در آن سوی دریا روی می دهد، دل مشغول نمی سازیم.»  
اصرار کردم: «تو انسانی آزاد هستی. حال، پیشداوری هموطنانت تو را مقید و محدود نمی سازد. دریا شگفت و حیرت آور است، آن گاه که لجام گسیخته و پر غوغاست. شهرهای ایونیا پر آوازه و سرشار از افتخارند. نه در تابستان بسیار گرمند و نه در زمستان به غایت سرد. با من همسفر شو و همراهم به سوی شرق بیا.»

در این مورد پیشنهاد کرد: «بیائید با استخوان های خاص پیشگویی تفأل زده، بگذاریم جهت را آنها مشخص سازند که به کدامین سوی رهسپار شویم.»

در آنجا، در کنار صخره های ملال آور عالم مردگان، استخوان های پیشگویی را بر زمین ریختیم. به نخستین پرتاب، توجهی نکردیم. اما هریک از ما، یکی از پس دیگری، سه بار استخوان ها را ریختیم. هر بار، به وضوح تمام استخوان ها به سوی غرب اشارت داشتند.

دوریوس با عصبانیت گفت: «این استخوان ها یک عیب و علتی دارند؛ استخوان های واقعی پیشگویی نیستند.»

از گفته وی چنین دریافتم که او پیشاپیش در ذهنش آرزومند است که همراه من به نبرد با پارسیان رهسپار شود؛ پس تظاهر به تردید کرده و گفتم: «من با چشمان خود نسخه ای از نقشه جهان را دیدم که هکاتیوس ترسیم کرده بود. تردیدی در این نیست که شاهنشاه کبیر پارسیان، داریوش، دشمنی رعب آور است. وی بر بیش از هزار ملیت

از مصر تا به هند فرمان می‌راند و تنها سکاها قادر به مقاومت در برابر او هستند.»

دوریوس با خشم گفت: «دشمن هر چه نیرومندتر، نبرد افتخارآمیزتر.»

گفتم: «من بشخصه هیچ موجبی برای هراسیدن ندارم. هنگامی که صاعقه در من هیچ اثری ندارد، سلاح انسانی چگونه می‌تواند آسیبی به من برساند؟ باورم این است که در جنگ روئین تن هستم. اما برای تو قضیه کاملاً متفاوت است. من بیش از این سعی نمی‌کنم که تو را در چنین رویداد مخاطره‌آمیزی به همراهی با خود ترغیب کنم. استخوان‌ها به سوی غرب اشارت دارند. به آنها باور داشته باش.»

او پرسید: «چرا نمی‌خواهید با من رهسپار غرب شوید؟ همان سان که گفتید، من آزادم؛ اما آزادی‌ام، آزادی کسالت‌باری است اگر بی‌همدم مانده، رفیقی نداشته باشم تا وی را در آن سهیم کنم.»

تکرار کردم: «برای من استخوان‌ها به غرب اشارت دارند و کاهنان نیز به من گفته‌اند که رهسپار غرب شوم. به همین سبب هم که شده، من راهی شرق می‌شوم تا به خود ثابت کنم که تقدیر و هشدار خدایان نمی‌تواند مرا از انجام آنچه که آرزوی تحقق آن را دارم، باز دارد.»

دوریوس با خنده گفت: «شما با خود در تضاد و معارضه‌اید.»

گفتم: «تو درک نمی‌کنی. من می‌خواهم به خود ثابت کنم که می‌توانم تحقق سرنوشتم را مانع شوم و از آن پرهیز کنم. بنابراین، همان را می‌کنم که بشخصه آرزو دارم، به نشانه‌ها و هشدارها هم هیچ اعتنایی ندارم.»

در آن لحظه، خدام معبد برای احضار دوریوس آمدند. صورتش

درخشیدن گرفت و به سرعت از سنگی که روی آن نشسته بود، برخاست و دوان دوان به سوی معبد روانه شد. من کنار قربانگاه بزرگ در انتظار مراجعت او ماندم. او بازگشت و با نومییدی سر فرود آورد و به من گفت: «پایتیا سخن گفته و کاهنان گفتارش را تفسیر کرده‌اند. اسپارت‌ها مرا نفرین کرده‌اند که هرگز به کشورم باز نگردم. بنابراین، باید دور شده و از دریا بگذرم. آنان به من توصیه کردند راهی غرب شوم، چرا که در شهرهای غنی غرب هر یک از تیران‌ها با خشنودی مرا به خدمت خواهند گرفت. آنان گفتند مزار من در غرب خواهد بود و در آن سامان شکوهی جاودان در انتظار من است.»

گفتم: «بنابراین، به شرق خواهیم رفت.» و خندیدم: «تو هنوز جوانی. چرا باید شتابان بر سر مزارت بروی؟»

همان روز، سفرمان را به سوی ساحل آغاز کردیم. اما زمانی به آنجا رسیدیم که اقیانوس طوفانی بود و کشتی‌ها سفر سالیانه خود را به پایان برده بودند. بنابراین، به سفر ادامه داده و در نواحی مرکزی پیشتر رفتیم و شب‌ها را در کلبه‌های صحرایی چوپان‌ها سپری کردیم. گوسفندان را پیش از آن به قسمت‌های تحتانی دره هدایت کرده و هیچ سگی از کلبه‌های روی کوه‌ها مراقبت نمی‌کرد. هر چند از دلفی آمده بودیم، در روستاها با رفتاری دوستانه و مهمان نوازانه مواجه نشدیم.

من پیشنهاد کردم: «بیا به کورینت برویم. در آنجا می‌توانیم آخرین اخبار ایونیا را بشنویم و به یقین می‌توانیم یک کشتی پیدا کنیم که حداکثر در بهار ما را به آن سوی دریا ببرد.»

دوریوس عبوسانه نگاه کرده و گفت: «ما دوست هستیم و شما به

عنوان یک ایونیایی نسبت به من اطلاعات بیشتری در مورد سفرها و بیگانگان دارید. اما به عنوان یک اسپارت، این خلاف میل من است که توصیه دیگران را بی هیچ شکوه‌ای پذیرفته و دنبال کنم.»

گفتم: «پس بگذار دوباره با استخوان‌ها تغال کنیم.»  
دایره‌ای روی شن ترسیم کرده، چهار جهت اصلی را مطابق موقعیت خورشید مشخص ساخته و تا بدان جا که می‌دانستم، جهت‌های آتن و کورینت را نشانه‌گذاری کردم. دوریوس استخوان‌ها را ریخت و آنها به وضوح جانب غرب را نشانه رفتند.

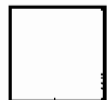
با سیمایی عبوس گفت: «خوب، بیا به کورینت برویم؛ اما این تصمیم من است، نه شما.»

دانستم که خواست او به مراتب نیرومندتر از تمایل من است. بنابراین، پذیرفتم. آن‌ا بشاش شده و شروع به خندیدن کرد، نشانه و نیزه‌اش را برداشته و تا جایی که توان داشت، آن را به سوی کورینت پرتاب کرد. پهلو به پهلو به سوی محل اصابت نیزه دویدیم. اما هنگامی که به آنجا رسیدیم، دیدیم نیزه به یک تکه پوسیده پاروی کشتی اصابت کرده است و هر دو در قلبمان احساس کردیم که این نشانه‌ای بدشگون است. با این وجود، هیچ یک کلامی بر زبان نیاورده و حتی به یکدیگر نگاه هم نکردیم. دوریوس نیزه را بیرون آورد و به طرف کورینت دوید، بی آنکه نگاهی به پشت سر بیندازد.

در بهاری که از پی آمد، با اولین کشتی که بندرگاه را ترک گفت، به سوی ایونیا رهسپار شدیم. سه سال اقامت ما در ایونیا، آکنده بود از آتش، جنگ، حمله و پیکار، بوی تفعن اجساد در میادین نبرد و گندنای مصدومین، پیروزی‌های عبث و ناکامی‌های بی‌ثمر در نبرد

علیه پارسیان. طی آن سال‌ها، من بالیده و مردی شدم؛ در حینی که پارسیان قوای ایونیا را به دریا پس راندند و شهرهای طغیان زده را محاصره کردند.

## فصل پنجم



طی نبرد با پارسیان، من به خاطر خنده‌ام در آوردگاه‌ها، چنان‌که گویی از مرگ نمی‌هراسم، شهره گشتم. دوریوس هم به عنوان مردی شهره بود که تحت لوای یک روئین تن است. اما هنگامی که پارسیان میلئوس را از جانب خشکی جدا کردند، دوریوس گفت: «میلئوس هنوز هم از شهرهای ایونیا بی که پشت سرش قرار دارند، مراقبت می‌کند. اما در خشکی، پارسیان بر ما برتری دارند. هر یک از اهالی ایونیا تنها مضطرب زادگاه خویش هستند و از همین روی همه چیز در دور و بر ما مجزا و پراکنده گشته است. ولی ناوگان دریایی ما پابرجا و کماکان در لید سالم است.»

دوریوس مردی ریشو بود. پرهایی روی کلاهخودش گذاشته و گل میخ‌هایی نقره‌ای نیز بر سپر داشت. به دور و پرس نگاه کرده، ادامه داد: «این شهر، شهری ثروتمند با حصارهایی حصین است. اما گمان دارم که تله‌ای بیش نباشد. من از حصارها دفاع نکرده و به این فن آموخته نیستم. تنها حصار من، همین سپر است. تورمس، دوست من،

بیا میلتوس را ترک کنیم؛ تا همین جایش هم برای من بوی یک مردار را می‌دهد.»

پرسیدم: «پیشنهاد می‌کنی زمین سفت را ترک گفته و بر عرشه لغزان و غلتان کشتی پیکار کنیم؟ یادت باشد که تو دشمن دریایی و در هوای طوفانی رنگت کبود می‌شود.»

اما دوریوس با قاطعیت گفت: «حال تابستان است و دریا آرام است. در ضمن، من یک سربازم. بنابراین، باید همیشه بر عرشه کشتی بجنگم و هوای تازه استنشاق کنم. کشتی متحرک است، اما حصارها قابل حرکت نیستند. بیا برویم و نگاهی به اطراف لید بیاندازیم.»

قابقی یافته تا لید پارو زدیم. این کار به قدر کفایت سهل و ساده بود، چرا که تعداد زیادی از قایق‌ها بین شهر و جزیره در رفت و آمد بودند. غذا، میوه و شراب به وسیله قایق‌ها به ناوگان‌ها حمل می‌شد و شماری از آنها بین ناوگان و بندر در تردد بودند. بندرگاه نیز مملو از ملوانانی بود که برای سیاحت و دیدن میلتوس زرین به آنجا آمده بودند.

در لید، کشتی‌های جنگی خارج از شماری، کوچک و بزرگ، از تمامی شهرهای ایونیا دیدیم. اما بزرگترین آنها یک کشتی از میلتوس بود. با پاروهایی در حال برق زدن، کشتی‌ها به آرامی راهی دریا شدند تا برای اخذ آرایش جنگی در جای خود مستقر شوند. سپس، با سرعت بسیار، به طور ناگهانی شروع به پیشروی کردند. آب دریا در دوسوی دماغه کشتی‌ها کف کرده بود. این کف ناشی از سرعت سیر کشتی و میله‌هایی بود که بر بدنه سفاین و در زیر آب تعبیه شده و ناوگان جنگی ایونیا بر اثر ممارست بسیار، صدمه زدن به کشتی‌های

دشمن با آن میله‌ها را آموخته بود.

بدین قرار، غالب کشتی‌ها در طول سواحل جزیره لنگر انداخته، خدمه آنها برای محافظت از کشتی‌ها در برابر آفتاب، بادبان‌ها را بر عرشه‌ها کشیده بودند. تمامی ساحل را فریادهای بازرگانان، عریده‌های شرابخواران، مجادله فرماندهان و مهمل بافی‌های یونانیان عادی آکنده بود. بسیاری از مردان، به رغم این همه جار و جنجال، در میان آن شلوغی از فرط خستگی خوابشان برده بود.

دوریوس با بعضی از دریانوردان گفتگو کرد و از آنها پرسید: «چرا وقتی که می‌دانید ناوگان پارسیان در راه است، سرگرم استراحت و نوشانوش اید؟ گفته می‌شود آنان چیزی بین سیصد تا چهارصد کشتی دارند.»

آن مردان پاسخ دادند: «بیائید امیدوارم باشیم پارسیان یک هزار کشتی داشته باشند. در آن صورت، پایان این جنگ فرساینده فرا خواهد رسید. ما آزاد مردان ایونیا هستیم؛ در نبرد خشکی کار آزموده و در عین حال برتریم و پارسیان تا به حال هرگز ما را شکست نداده‌اند.»

پس از این خودستایی، مردان غرغرزدن را آغاز کرده و چنین ادامه دادند: «تنها چیزی که از آن در تأسف هستیم، بلند پروازی‌های فرماندهان جنگی دیوانه است. آنها ما را واداشتند در زیر آن آفتاب سوزان و کورکننده پارو بزنیم؛ با ما عین بردگان رفتار می‌کنند. رفتاری که پارسیان هرگز چنین نکرده و به گردپای ایشان هم نمی‌رسند. کف دست هایمان آکنده از تاول است و پوست صورتمان در حال ورا آمدن.»



آنها دستانشان را به ما نشان دادند، و به راستی که پوستی بر دست‌های ایشان باقی نمانده بود. سبب آن بود که این مردان شهرنشین بوده و زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای را گذرانده و هر یک به تجارت خویش سرگرم بود. بنابراین، با آگاهی اندک از عملیات نظامی در دریا، آن فرماندهان به اصراری نابخردانه کشتی‌ها را از این سوی به آن سوی کشانیده و به این ترتیب زندگی خویش و سایر خدمه را در معرض خطر انداخته بودند.

آنان گفتند: «حال ما خود فرماندهانی جدید و خردمند برگزیده‌ایم و تصمیم به استراحت و تجدید و ذخیره قوا گرفته‌ایم تا هنگام حمله پارسیان، همچون شیران قوی پنجه باشیم.»

ما در طول ساحل، از اردوگاهی به اردوگاه دیگر رفته و کشتی‌ها را نگاه کردیم. همه جا شکایت‌هایی یکسان شنیدیم و ملوانان و فرماندهان در حال جر و بحث بودند که از چه کسی باید اطاعت کنند. ما نیز پی بردیم که آن ناوگان، نیازمند یکصد پاروزن به ازاء هر ده سرباز است.

دوریوس سرش را تکان داد: «این تعدادی نیست که آنان در نهایت گفتند، اما کیفیت همان است. اگر بناچار از مردانی ناکار آزموده استفاده کنند، نخستین قاعده نبرد آن است که آنان را دائم از مکانی به مکان دیگر قدم رو برد تا خسته و گرسنه و مستأصل شوند و به هنگام جنگ، به عوض گریز، ترجیح دهند که تا آخرین نفس و نهایت توان خود حمله کنند. بنابراین، فکر می‌کنم این فرماندهان که به قوای خود دستور پارو زدن مدام به عقب و جلو داده‌اند، خردمندترین فرماندهان هستند.»



سیمای مردان و زنان اتروشکان در دیوارنگاره‌های  
بازمانده از آن فرهنگ و مدنیت

در سرمای عصر، آن گاه که دریای آرام به رنگ شراب سرخ در آمده بود، پنج کشتی بازیسین به سوی اردوگاه‌های واقع در جزیره حرکت کردند. آنها فقط کشتی‌هایی پنجاه پارویی بودند، اما پاروزنان آنها به قدری منظم و هماهنگ پارو می‌زدند که گویی تنها یک تن آن پاروها را به حرکت در می‌آورد.

دوریوس با نهایت رضایت به این کشتی‌های خاص می‌نگریست: «بیا پائین رفته و از آنها پرسیم از کجا می‌آیند و فرمانده‌شان کیست؟» پاروزنان پاروها را از آب برداشته و به دریا پریدند تا کشتی‌ها را به سوی ساحل بکشند. همین‌گاه، پاره‌ای از خدمه را هم که بیهوش شده بودند، به داخل آب پرتاب کردند. آب آنان را به هوش آورد، طوری که موفق شدند تا ساحل سینه نخیز پیش بروند. این خدمه در ساحل با سر روی شن‌ها افتاده و چنان بی‌حال و خسته بودند که توان بلند کردن دست خود را نداشتند. اگر کمک به موقع دوستانشان نمی‌بود، شماری از آنها به طور قطع غرق می‌شدند. این کشتی‌ها فاقد آرایه بوده، تندیس خدایان را در دماغه خود نداشتند. اما مقاوم، کم‌عرض و برای دریانوردی متناسب بودند و بوی عفن قیر از آنها به مشام می‌رسید.

ما منتظر ماندیم تا آتش اردوگاه‌ها روشن شد. غذای آنها شامل شوربا و ریشه سبزیجات، نان و روغن بود. وقتی رایحه طبخ غذا بلند شد، آنان که هنوز بر ساحل دراز کشیده بودند، خودشان را به سوی دیگرهای غذا کشاند، در حالی که پاهایشان توان پیش رفتن نداشت. ما به طرف مردانی که در حال صرف غذا بودند رفته و از آنان پرسیدیم: «که هستید، از کجا آمده و فرمانده شما کیست؟»

آنان پاسخ دادند: «ما از فوسه آ آمده، مردانی فقیر و بی بضاعت هستیم، فرمانده ما نیز دیونیزوس نام دارد. مردی سنگدل و خشن است که اگر جرئت کنیم، او را خواهیم کشت.»

هنگامی که این را گفتند، قهقهه سر داده و دهن کجی می کردند. جای تردید نبود که طعم غذای آنها بسیار خوب بود، هر چند غذایی که اغلب در کشتی های میلتوس به خدمه داده می شد، چندان مقوی نبود. مردان به فرمانده خود اشاره کردند که هیچ علامت مشخصه ای در او به چشم نمی خورد. مردی بود صرفاً معمولی، درشت قامت، ریشو و بسیار کثیف. دوریوس به طرف او رفت. پر تزیینی کلاه خودش تکان می خورد و گل میخ های نقره ای روی سپرش، در غروب آفتاب می درخشید.

دوریوس گفت: «دیونیزوس فوسه آ، پیشنهاد می کنم شما من و همراهم را به عنوان سربازان عرشه به استخدام خود درآورید.»  
 دیونیزوس قاه قاه خندید و گفت: «اگر من پول داشتم، شما را به عنوان تندیسی برای کشتی خود به کار می بردم، که یقین دارم ظاهر جنگجو نمای شما انگیزه خوبی می شد که پارسیان را از نبرد بگریزاند. من خود بشخصه زره و کلاه خودی دارم که هر دو از پر ساخته شده اند؛ برای پول هم مبارزه نمی کنم، بلکه برای افتخار خود و شهرم می جنگم؛ هر چند در کنار این افتخار، امیدوارم بتوانم یک یا دو کشتی پارسیان را برای خود و مردانم تصاحب کنم. چنانچه موفق نشوم، آنها مرا خواهند کشت و جسد مرا به دریا پرتاب خواهند کرد که به هر حال این همان تهدیدی است که هر روز در معرض آن قرار دارم.»

در این لحظه، من به میان حرفشان دویدم: «دوستم را مکدر نکنید که دیر خنده‌اش می‌گیرد. اگر میل دارید استخداش کنید، می‌دانید که این روزها برای سرباز عرشه چیزی بین پنج تا ده دراختما باید پردازید.»

دیونیزیوس جواب داد: «من هم چندان خنده رو و اهل مزاح نیستم، حتی شاید کمتر از دوست شما اهل شوخ طبعی باشم. اما این روزها یاد گرفته‌ام که بسیار سهل‌تر از سابق بخندم. در این اردوگاه، میزان سکه‌های منقوش پارسیان بیش از غنائمی است که بتوانیم در جنگ تصاحب کنیم. اینجا ما می‌نوشیم، جشن می‌گیریم، می‌خوانیم و پای می‌کوبیم، خودستایی کرده و فریاد می‌زنیم، چندان که حتی من آدم خشن هم یاد گرفته‌ام بخندم و به روی مردانم لبخند بزنم. اما احمقانه‌ترین چیزی که تا به حال شنیده‌ام، در مورد شما دو نفر است که در ظاهر سربازان کار آزموده و جنگ آشنائید و حال آمده و می‌خواهید به خدمت من در آئید که نه خطی بر بادبان دارم و نه نوارهایی زرین به گرد بازو.»

دوریوس گفت: «این صرفاً یک حس پیش پا افتاده نبرد آزمودگان است. بامزد یا بی‌مزد، من ترجیح می‌دهم در یک کشتی کار کنم که پاروانش هماهنگ و مرتب و بفرمان کار می‌کند تا آن کشتی که خدمه فرمانده‌اش را بر می‌گزینند و به میل و اراده خود نیز او را اخراج می‌کنند. من از نبرد دریایی آگاهی چندایی ندارم، اما از تمامی دریانوردانی که امروز در لید دیده‌ام، تنها شما را دندان‌گیر یافته‌ام.»

دیونیزیوس گوش فرا داد و به ما قدری تمایل یافت. هر دوی ما پول داشتیم، چرا که قدری از دستمزد خود را ذخیره کرده و همچنین از

عهده گردآوری مبالغی از غنائم نیز برآمده بودیم. سرانجام، روانه شده از قربانگاه پوزئیدون گوشت قربانی خریدیم. همچنین شراب خریده و آن را بین تمام خدمه خسته دیونیزوس تقسیم کردیم. او شگفت زده شده و گفت: «ما مردان فوسه آهستیم و در دریا زیسته و در دریا می میریم. نیاکان ما ماسیلیا را بنا نهادند که از تمامی مستملکات و مستعمرات یونان در آن سوی اقیانوس غربی دورتر بود. پدران ما هنگامی که علیه اتروسکان در غرب می جنگیدند، نبرد دریایی را فرا گرفتند، اما هرگز بازنگشتند تا آن فنون را به ما بیاموزند. بنابراین، ما ناگزیر بودیم که بشخصه جنگیدن بر دریا را بیاموزیم و هرگز به دیگران متکی نباشیم.»

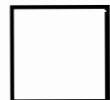
قدری دیرتر، برای آنکه منظور خود را به ما نشان دهد، در نیمه شب به شیپور صدفی خویش دمید و مردان خسته اش را با لگد بیدار کرد. سپس آنان را به آهنگی سریع به پائین کشتی برده و دکل ها را در تاریکی شب بلند کرده، بادبان ها را برافراشته و در مدت زمانی کوتاه تر از آنکه من به روی عرشه بیایم، آنها را محکم و استوار کردند. با این وجود، دیونیزوس راضی نشده بود؛ غرغرکنان ناسزا می گفت و با طناب کوتاهی که پیوسته در دست داشت، با بیرحمی تمام خدمه اش را شلاق می زد و آنها را تن لش و بی عرضه می خواند.

این جارو جنجال سبب شد که تمامی جزیره از خواب برخیزند، تمام زنگ ها به صدا درآیند و همه جا شایع شود که پارسیان به سرعت به سوی جزیره در حرکت هستند. بسیاری از ترس فریاد می زدند، شیون می کردند و سعی داشتند خود را در بوته های انبوه کنار ساحل پنهان کنند. فرماندهان بیهوده داد می زدند و هرج و مرج

حاکم بر اردو حتی از هیاهوی روز هم گسترده‌تر بود. وقتی متوجه شدند که دیونیزوس محض شادی خود در شیپور دمیده تا برافراشتن و جمع کردن بادبان‌ها را به خدمه‌اش بیاموزد، برخی از فرماندهان شتابان به سوی ما آمدند و با شمشیرهایی آخته ما را به مرگ تهدید کردند تا آنها و خدمه‌ایشان را رها کرده و بگذاریم شب را با آرامش و آسودگی به صبح برسانند.

اما مردان دیونیزوس به سوی آنها شتافته و طناب‌های خود را چنان گسترده‌تر کردند که مانع پیشروی آنها شده و با گیر انداختن پاهایشان، ایشان را به زمین افکندند، به گونه‌ای که شماری از آنان سپرها و شمشیرهای خود را در تاریکی شب گم کردند. در واقع، بسیاری از آنان که شبانه به سوی ما شتافتند، چنان مست بودند که فردای آن روز به یاد نمی‌آوردند که چگونه سلاح‌های خود را گم کرده و از دست داده‌اند.

## فصل ششم



نبرد در دریا جنگی بیرحمانه است و هیچ جنگ زمینی را نمی توان با آن قیاس کرد. با تجربه ای که خود اندوختم، کشتی ها و خدمه دریانورد میلتوس را ملامت نخواهم کرد، چرا که بی تردید کشتی های ایشان سفاپنی فوق العاده و خدمه اش مردانی دلاور و شجاع بودند. پس از اندکی غرغر و گلایه، به تمرین پرداخته و بر پاروها آن قدر کار کردند تا خسته شده از پای در آمدند. هیچ چیزی از یک پارو برای فردی که با پارو زدن آموخته نیست و به این کار عادت ندارد، آزار دهنده تر نیست. سر و دنده های چنین فردی از حرکت پارو آسیب می بیند. من این را به خوبی می دانستم؛ حتی همان روز اول هم که دیونیزوس پارو را در دستم گذاشت، کار با آن پوست کف دستم را کند.

سپس، شبی فرا رسید که درخشش نوری سرخ بر فراز شهر پدیدار گردید. خبر در سرتا سر اردوگاه ها پخش شد که پارسیان معبد ایونیا می آپولون را نابود و چپاول کرده و به عنوان نشانه ای برای راهنمایی



ناوگان خویش آن معبد را به آتش کشیده‌اند.

در آن حین که آنجا ایستاده و آن درخشش ژرف را در آسمان شب می‌نگریستم، یقینی نگران‌کننده را احساس کردم که این آتش افروزی قطعاً می‌تواند انتقام پارسیان باشد در برابر سوختن معبد ساییل در ساردیس. خوش اقبالی با من بود که گمنام و بی‌توجه در چادر کوچک دیونیزوس زندگی می‌کردم. اگر در میلئوس اقامت داشتم و شناخته می‌شدم، احتمالاً مردم خشمگین آن شهر مرا به هلاکت می‌رساندند. هراس و هرج و مرج بر شهر لید مستولی گردید. اما در طول شب، احساسات مردم فرو نشست. بسیاری گفتند که پارسیان با ویران کردن معبد، نفرینی را بر خود هموار کرده‌اند. دیگران مطمئن بودند که حال هیچ چیز نمی‌تواند ایونیا رانجات دهد؛ خاصه از پس آن حادثه، که خدایان خود نتوانستند بزرگ‌ترین معبد مقدس خویش را محافظت کنند. اما تمامی افراد خود را تطهیر کردند، موهایشان را بافتند، چهره‌هایشان را آرام‌سند و بهترین جامه‌هایشان را پوشیدند تا برای پیکار مهیا شوند.

هنگامی که سپیده دمید، کماکان ستون دود غلیظی از شهر به مثابه نشانه‌ای برای کشتی‌های پارسیان، که برای نبرد با ما رهسپار دریا شده بودند، به آسمان بلند بود. با دمیدن در بوق‌ها و کُرناها، ما نیز به حرکت در آمدیم تا با آنان برخورد کنیم؛ آن هم با آرایشی جنگی که شورای جنگ مقرر داشته بود و در آن آرایش کشتی‌های سنگین در مرکز قرار گرفته و کشتی‌ها سبک در دو سوی آنها، شبیه دویال، استقرار یافته بودند. میلئوس زرّین در پشت سر ما بود، اما پیشروی‌اش آرام و کند بود. کشتی‌ها راه برهم بستند و پاروهایشان در

برخورد با یکدیگر خرد و متلاشی شد. هر چه به کشتی های پارسیان نزدیک تر می شدیم، کشتی های ما به هم فشرده تر شدند، گویی در تنگنای خود به دنبال حمایت از یکدیگر بودند.

ما می توانستیم کشتی های فینیقیان، با برنزا و نقره های درخشان و تندیس هایی آزار دهنده ای از خدایان که بر دماغه خود داشتند، را مشاهده کنیم. اما، همچنین کشتی های یونانی از قبرس و نیز سفاینی ایونایی را هم در خطوط دشمن نظاره کردیم. آنان بر عرشه کشتی های فینیقی زندانیان و اسرای ایونایی را قربانی می کردند و خون آنها را از جلوی دماغه کشتی ها به دریا می ریختند.

به نظر می رسید که تمامی اقیانوس مملو از کشتی های پارسیان است. سپس طبال ها، که تنظیم کننده آهنگ حرکت پاروها بودند، با کوبه های برنزی خود شروع به افزایش ضربه ها کردند. آوازهای پاروزنان تندتر و تندتر شد و خطوط کشتی ها رو در روی یکدیگر پیش شتافتند. آب در دوسوی صف کشتی های شتابان، کف کرده و می خروشید. دهانم خشک شد و دلم از ترس به درد آمد. آن گاه، تنها توانستم برخورد، ضربه، آسفنگی، فوران های آب و فریادهای خوف انگیز و گوش خراش محتضران را به خاطر بسپارم.

در نخستین یورش، ما موفق بودیم. ملوانان کشتی ما، تحت فرماندهی دیونیزوس، به طور مورب پارو می زدند؛ گویی وی حمله ای بی امان و از پهلو را در سر داشت. به ناگاه، کشتی ما به سبب سرعت زیاد تعادل خود را از دست داد و دماغه آن با کشتی مرتفع تری برخورد کرد و همین امر موجب شد که به پهلو درغلتد و ما در آستانه مرگ قرار گیریم. در حالی که هوا سرشار از تیرهای رها شده

از چله کمان‌ها بود، مردان خود را از عرشه به زیر می‌افکندند. ما پی‌درپی یک پارو به عقب و یک پارو به جلو، سعی داشتیم خود را از گیر کشتی بزرگ، که در حال فرو رفتن بود، رها کنیم. اما عقبه کشتی ما به یک کشتی دیگر برخورد. سربازان ما را به داخل کشاندند و الوارهای روی عرشه کشتی از شدت نبرد تن‌به‌تن غریب‌ن گرفت. هر پنج کشتی ما، درست در وسط صفوف کشتی‌های دشمن، به تنگنا افتاد. پارو زنان ما سلاح‌های خود را برداشته و به عرشه‌ها شتافتند. اما بسیاری از آنان توسط کمانداران پارسی به هلاکت رسیدند. در وسط این همه اغتشاش و درگیری، دوریوس و من و یکی دو تن از مردان بر عرشه یک کشتی فینیقی پیاده شده و پیش از آنکه دریابم که چه چیزی دارد روی می‌دهد، آن کشتی را تصرف کرده، تندیس‌های خدایانشان را همراه با اجساد آن کسانی که شهادت پیکار نداشته و بر عرشه خونین از پای در آمده بودند، به دریا افکندیم. تعداد ما چنان اندک و معدود بود که ناچاراً کشتی را ترک گفته و آن را به حال خود رها کردیم. پاروهای کشتی خرد شده و درهم شکسته بود. زمانی که از شدت جنگ کاسته شد، دیونیزوس کشتی‌هایش را فراخواند. همه آن پنج کشتی گرد هم آمدند و ما دیدیم که به صفوف دشمن رسیده‌ایم. با آرایشی تنگاتنگ و پاروهای شتابنده به قلب خطوط دشمنان یورش بردیم؛ جایی که کشتی‌های بزرگ میلِتوس در کارزاری نزدیک در حال نبرد بودند. در نیمروز، کشتی پنجاه پارویی مان داشت ما را به زیر می‌کشید و غرق می‌کرد. از این روی، برای نجات جان خود ناچار شدیم یک قایق فینیقی را تسخیر کنیم. هنگامی که دیونیزوس پرچم خود را بر قایق برافراشت، نگاهی به اطراف انداخت.

دیونیزوس با اشاره به کشتی هایی که به سوی ما پیش می آمدند، پرسید: «این چه معنایی می تواند داشته باشد؟»

تقریباً تمامی ما کشتی های واژگون شده و در حال غرق شدن را دیدیم؛ مردان شان شنا می کردند و اجساد ایشان روی آب معلق بود، و شماری نیز به تخته پاره های کشتی ها چسبیده بودند. همچنین، دیدیم کشتی های ایونییایی که برای محافظت مدخل لید عقب مانده بودند، حال با سرعت زیاد پارو می زدند تا از پشت به ما حمله ور شوند. دیونیزوس به شدت دشنام می داد: «آنها صبر کردند ببینند جنگ به کدامین سو می رود و حال دارند بخشایش شهرشان را از پارسیان خریداری می کنند. الهه پیروزی، ایونیا را رها کرده است.»

با این وجود، ما به نبرد تحت فرماندهی دیونیزوس ادامه دادیم و دو تا از کشتی هایمان هم ناپدید شدند. اما توانستیم اکثر خدمه کشتی ها را نجات دهیم. دیونیزوس به بردگان پاروزن فینیقی دستور داد به دریا بپرند، چرا که به آنها اعتماد نداشت. سپس، دست از جنگ کشیده و به سوی دریای آزاد رهسپار گردید. بسیاری از کشتی های ایونییایی رو به شمال می گریختند و سفاین پارسیان به سرعت سر در پی آنان نهاده بودند. بدین قرار، پاروزنان ایونییایی به نهایت توان خود، که طی هفته ها استراحت در زیر آفتاب اندوخته بودند، نیاز داشتند.

من که در کارزار لید حضور داشتم، حرف های زیادی برای گفتن می بایست داشته باشم. اما در نبرد دریایی کار ناآزموده بودم و از همین روی قادر به تمیز کشتی ها از یکدیگر نبودم، حتی آن گاه که به آنان نزدیک بودم؛ این است که تمام عملیات در ذهن من به مشغله

مبهمی بدل گردید. به هر حال، هفته‌های متوالی پس از نبرد، بر عرشه کشتی‌های ما گفتگو از رخدادهای جنگ بود و هریک از افراد دیدگاه خویش را برتر از سایرین تلقی می‌کرد. تجربه من از نبرد دریایی می‌تواند به بهترین وجه با این واقعیت نشان داده شود که هنگامی که مجموعه‌ای از صندوقچه‌های پول، سلاح‌های ارزشمند، جام‌ها و بادیه‌های نذورات، حلقه‌های طلا و گردن‌بندهای زرین را بر عرشه کشتی دیدم، سخت به حیرت دچار آمدم. در آن حین که من، بی‌آنکه به اطراف بنگرم، برای زندگی ام می‌جنگیدم، دیونیزوس و ملوانان با تجربه‌اش آن قدر فرصت پیدا کرده بودند تا کلیه اشیاء قیمتی کشتی‌ها را تصاحب کرده، دست‌ها و انگشت‌ها را بریده و به سرعت انگشتی‌ها و دست‌بندهای زرین را گردآوری کنند.

دیونیزوس با کشتی فینیقی خوش بود؛ الوارهای چوب سدر را جمع آوری، پاروها و نیمکت‌ها را وارسید و گفت: «عجب کشتی ایست! اگر من یکصد کشتی از این نوع با مردان فوسه‌آ می‌داشتم، می‌توانستم بر تمامی اقیانوس‌های عالم فرمانروایی کنم.»

او تندیس‌های خدایان در دماغه کشتی را متلاشی نکرده، اما به پیشگاه آنها هدیه داده و دعا کرد: «ای خدای فینیقیان، هر آنچه که نام داری، به جانب ما بیا و برای ما بجنگ.»

دیونیزوس هیچ چیزی را بر عرشه کشتی تغییر نداد؛ برعکس، بیرق‌ها و سپرهای فینیقی را بین هر دو کشتی پنجاه پارویی ما تقسیم کرد. سپس برکناره‌های کشتی دو چشم بزرگ نقاشی کرد تا از این رهگذر کشتی بتواند خود راه خویش را در آب‌های بیگانه بیابد. هنگام شفق، دریای پیرامون ما سوت و کور شد. دیونیزوس سعی

نکرد لنگرگاهی برای شب بیابد، اما کشتی‌ها را تنگاتنگ و به فاصله یک فریادرس از یکدیگر، به آرامی پیش راند. کشتی ما آکنده از گریه و زاری مصدومین بود. تنها درمان و راه چاره‌ای که دیونیزوس برای نجات مصدومین می‌شناخت، شستشوی با آب شور و بعد قیراندود کردن موضع مجروح بود. دوریوس از چندین ناحیه زخم برداشته، سرش چنان از ضربهٔ پارو شکافته بود که وقتی کوشید کلاهخودش را بردارد، قسمتی از پوست سرش هم با آن ور آمد.

هنگامی که در تاریکی شب به بدبختی‌ها و فلاکت‌های دور و برم نگاه کردم و تهیّت آزاردهندهٔ اقیانوس را نگرستم، از خود شرمسار بودم که زخمی بر تن نداشتم و چنان گریستم که گونه‌هایم خیس شد.



## فصل هفتم



هنگامی که از خواب برخاستم، آفتاب بالا آمده، آب بر دوسوی دماغه کشتی موج می‌زد و پاروزنان یا دمیدنی موزون در سازهای برنزی خود نغمه سرایی می‌کردند. با مشاهده خورشید، با کمال تعجب دیدم دقیقاً به سمت جنوب روانه‌ایم، نه به سمت شمال و به طرف فوسه آ.

دوریوس متوسل به تمامی خدایان دریا بر دماغه کشتی نشسته و سرش را با پارچه خیسی می‌شست. چون در جانب راست جزایری ملال‌انگیز و در سمت چپ تپه‌های قهوه‌ای کوچکی در کرانه پیدا بود، از دوریوس پرسیدم که کجا می‌رویم.

دوریوس پاسخ داد: «نمی‌دانم و اهمیت هم نمی‌دهم. چنان‌حس می‌کنم که توده‌ای از زنبوران در دستانم لانه کرده‌اند، صرف دیدن دریا هم موجب تهوع من می‌شود.»

باد شدت گرفته و قطرات آب بر عرشه می‌پاشید. دو کشتی دیگر، با فاصله‌ای یکسان، ما را دنبال می‌کردند. هر از گاه موجی به سرتاسر



مجرای عبور پاروها در بدنه کشتی اصابت می‌کرد. دیونیزوس کنار سکاندار خود نشسته، با خوشحالی می‌خندید و درباره کوه‌ها و مرزماهایی که در حال عبور از آنها بودیم، مشورت می‌کرد.

پرسیدم: «داریم کجا می‌رویم؟ به سوی آب‌های پارسیان رهسپارید؟»

دیونیزوس خندید: «کشتی‌های ایونایی، به استثنای میلئوس، که در بندرگاه خود پناه گرفته، به سوی شمال گریختند. ما با فاصله‌ای بسیار دور، درست پشت سر ناوگان پارسیان هستیم و به ذهن احدی خطور نمی‌کند که اینجا پی ما بگردد.»

گفتم: «حق با شماست. ما کشتی‌های ایونایی را گم کرده‌ایم. آنان که سال‌ها پیش از شهرهای ایونیا گریختند، به مراتب خردمندتر از ما بودند.»

دیونیزوس ابروان پریشان خود را در هم کشیده فریاد زد: «چیزی از فرار نگوئید. ما هر کاری که در توان داشتیم، کردیم. پیش از آنکه برای ابد از خانه‌هایمان وداع کنیم، هنوز می‌توانیم صدماتی جبران‌ناپذیر به پارسیان وارد آوریم.»

دوباره پرسیدم: «دارید چه می‌کنید؟»

دیونیزوس به سایه جزیره‌ای در روبرو اشاره و علامتی به سکاندارش داده و گفت: «درست در روبروی ما، جزیره کاس قرار دارد. سکنه جزیره در کار دارو و درمان سر رشته دارند. اینجا نایستید و راجی کنید. بروید پائین و ببینید چند نفر از ملوانان مرده‌اند که سکه دستمزد کرجی بان دریاها را در حلقشان گذاشته و در آب بیاندازیم.»

نگرانی‌هایم را از یاد برده، درخشش دلفین‌های دور و بر، نسیم پر شکوه دریا و نعمات پاروزنان را رها کرده به انتهای کشتی، به سوی مجروحین، بوی خون و تعفن و فضولات رفتم. نور ضعیفی از مجرای عبور پاروها به درون می‌تابید. ضجه‌های مجروحین نیز به خاموشی گرائیده بود. کف کشتی از انبوه لخته خون‌ها لغزنده شده بود.

پس از گفتگو با مجروحین، به عرشه بازگشتم. هوا روشن شده بود. به دیونیزوس گفتم: «چند تن مرده‌اند. برخی عین موم، رنگ پریده و وارفته افتاده، نای حرکت ندارند. پاره‌ای هم با جان‌کندن برخاسته و نشسته و فریاد آب و غذا دارند.»

دیونیزوس فرمان داد: «مردگان را برای پوزئیدون و حوریانش به دریا بیاندازید. من تنها کسانی را که خود می‌توانند به تنهایی بر عرشه بخزند، همراه خواهم برد. مابقی را در کاس رها خواهیم کرد تا در معبد به رؤیا فرو روند.»

دیونیزوس به دو کشتی پشت سر نیز همان دستورات را صادر کرد. مردان فوسه‌آ مردگان را لخت کرده، سکه‌ای در حلقوم هر یک گذارده و اجسادشان را به دریا افکندند. غالب مجروحان با فشار و تقلا یکدیگر را پس زده، دعا خوانان خود را به نور و هوای تازه روی عرشه کشاندند. چرا که هیچ یک نمی‌خواستند تنها در جزیره کاس رها شوند. از زمانی که پارسیان معبد دیدیمایون را به آتش کشیدند، دیگر هیچ کس اعتماد نداشت که آنان حرمت معبد پسر آپولو را نگهداشته یا بر آن مکان به مثابه پناهگاه مجروحان ابقاء کنند. پاره‌ای مجروحان، با هزار جان‌کندن، سعی داشتند در انبار را گشوده خود را به عرشه برسانند؛ از شدت تقلا، زخم‌هایشان دهان باز کرده و خون بر الوارها

روان می‌شد و نومید دوباره به تاریکی انبار می‌خزیدند. وقتی این صحنه‌های موحش را دیدم، با لحنی ملالت بار به دیونیزوس گفتم: «بسیار قسی القلب اید.»

سر پرمویش را تکان داده و گفتم: «نه، برعکس؛ با تمام پیروانم مهربانم.»

با این وجود، چیزی از نقشه‌های خود نگفتم. معبد اسکالا پیوس را به عنوان نشانه خود برگزیده، به بندرگاه کاس وارد شدیم. حتی یک کشتی هم در بندرگاه پهلو نگرفته بود. تنها قایق‌های کوچک ماهیگیران و غواصان در تردد بود. پارسیان تمامی سفاین بزرگ را تصرف کرده، اما به شهر آسیبی نرسانیده بودند.

کاهنان و طبیبان برای ملاقات ما به سوی ساحل پائین آمدند. دیونیزوس با شنیع‌ترین وجهی مجرورین هر سه کشتی را جمع کرده و همراه خود به ساحل برد. تعداد زیادی از آنها بیهوش بودند؛ مابقی هم به تصور دیدار ارواح مقدس هذیان می‌گفتند. کاهنان آنان را به سوی معبد بردند تا در آن مکان به خوابی جان‌بخش فروروند. کاهنان گفتند: «ما از خشم پارسیان در هراس نیستیم. طبیبان در بند ملیت و زبان نیستند؛ نه به ریشدار و بی ریش بودن بیمارکار دارند، نه به ظاهر و البسه‌اش توجهی. پارسیان نیز زخمی‌های خود را در معبد ما رها کرده‌اند.»

دیونیزوس خندید و گفتم: «من به معبد شما احترام می‌گذارم و خوشبختانه مردان من با بیهوشند و یا دچار هذیان. در غیر این صورت، بر کف معبد سینه‌خیز رفته و پارسیان خفته در آنجا را با دستانی نهی خفه می‌کردند. هر چند طبیب به زبان و ملیت بی

اعتناست، اما پیوسته شنیده‌ام که با چشمانی تیزبین مراقب کیف و جیب بیماران است.»

کاهنان با بی پروایی در صورت او نگریسته و گفتند: «بسیار کسان پس از لذت بردن از خواب جان‌بخش آستان مرگ، هدایایی به معبد پیشکش کرده‌اند. اما هدایای ناچیز فقرا همانقدر ارزشمند است که گنج‌های اغنیاء. شفابخشی ما در قبال پول نیست. ما نیروی الهی را به کار می‌بریم که اسکالاپیوس و فرزندانش به ما اعطاء کرده‌اند. از این است که ما به چشم، دست و بینی، آتش، سوزن و چاقو باور داریم.» دیونیزوس می‌خواست تالار ورودی معبد را ببیند، اما کاهنان اجازه چنین کاری ندادند. هنگامی که چشمان گردان و صورت ریشوی مردان فوسه آ را دیدند، عصاهای مارگونه خود را به طرزی تهدیدآمیز تکان دادند. سپس، به سرعت ضیافتی برای ما بر پا داشته، حتی شراب هم به ما دادند. اما از آنجا که از مستی ملوانان تجربه داشتند، شراب را یک به پنج با آب در آمیخته بودند. خورشید غروب کرد، سنیخ کوه‌ها درخشید و ردایی ارغوانی بر سطح آب گسترده. با این حال، هنوز دیونیزوس در عزیمت تعلل می‌ورزید.

کاهنان به طرزی شبهه‌انگیز به وی نگریسته و به کنایه یادآور شدند که با پناه دادن کشتی‌های جنگی، حتی اگر ایونیی هم باشند، میانه‌ای نداشته و صرفاً بیماران و محتضران را پناه می‌دهند.

دیونیزوس گفت: «من شما را درک می‌کنم. ایونیا آزادی خود در دریا و خشکی را از دست داده است؛ منکر این نکته نمی‌توانم شد. شما در آینده، به عوض مردم خویش، از پارسیان استقبال خواهید کرد. من به محض دریافت نشانه‌ای موافق از دریا، رهسپار خواهم

شد.

در آن حین که نور خورشید در کبودی نیلگون فراز جزیره غروب کرد و رایحهٔ ادویه‌ها در خنکای هوای باغ‌های معبد برخاست، دیونیزوس، در حالی که ریشش را می‌خاراند، مرا به کناری کشیده و با التماس گفت: «مرا راهنمایی کن. تو مردی تحصیل کرده‌ای و من هم دچار مشکلاتی سخت. قصد ندارم این مردان سالخورده و خدایانشان را بیازارم. اما دیری نمی‌گذرد که به آب‌های پر مخاطرهٔ پیش روی وارد می‌شویم. من استطاعت از دست دادن بی خود و بی جهت مردان نیرومند خویش را ندارم. از این روی، خوب یا بد، می‌خواهم یکی از وارث اسکالاپیوس را همراه خود بردارم. وی باید آن قدر جوان باشد که تاب تحمل ناملایمات دریا را بیاورد؛ در عین حال، بتواند زخم‌ها و دل دردها را هم مداوا کند. اگر مثل برخی کاهنان اینجا زبان فینیقیان را هم بداند، مثر ثمرتر خواهد بود.»

پرسیدم: «می‌خواهید چکار کنید؟»

با چشمانی گشوده و خیره، گفنی به عذاب وجدان دچار شده باشد، در من نگریست و گفت: «ترمس، تو نمی‌فهمی؟ پارسیان تمامی کشتی‌های جنگی قبرس و فینیقیه را تا به مصر گرفته‌اند. دریا به اندازهٔ شکم‌گاری وسیع، آزاد و بی‌حفاظ است و من در آینده بر آنم که تنها در خدمت خدای شانس باشم و جز شانس بر چیزی تکیه نکنم.»

از ترس فریاد زدم: «به نام نامی تمامی خدایان! جنگی شرافتمندانه برای آزادی، یک چیز است و دزد دریایی بر آب‌های آزاد بودن، چیزی دیگر. زندگی دزد دریا پس کوتاه است، مرگش هراس‌انگیز است و موجب بی‌آبرویی اعقاب. دزد دریا از یک سوی دریا تا سویی

دیگر، بیرحمانه تحت شکار است و نمی تواند هیچ جان پناهی بیابد و تنها نامش مورد انزجار مردم شریف و لعن همگان است.»

دیونیزوس با لحنی هشدار دهنده گفت: «یاوه گویی نکن، ترمس! تو آتش افروز معبدی! نمی خواستم به تو اهانت کرده باشم.»

قاطعانه گفتم: «به هر حال، من و دوریوس با شما نخواهیم آمد.»

دیونیزوس با لحنی کنایه آمیز گفت: «بدین قرار، می توانید اینجا اقامت کنید. آری، می توانید با کاهنان مهربان در اینجا بمانید و زمانی که پارسیان فرار سیدند، می توانید به آنها بگوئید کی هستید و از کجا آمده اید. ما دوباره در باتلاق های جهنم دیدار خواهیم کرد. اما سوگند می خورم که ناگزیر خواهید شد دیر زمانی در آنجا چشم به راه من بمانید.»

هشدار دیونیزوس مرا دچار تردید کرد. وی بیدرنگ گفت: «به زودی تاریکی فرا می رسد. پس به من بگو چگونه می توانم یک طبیب را به گروگان بگیرم. ما نیازمند طبیبی حاذق خواهیم بود؛ ولو حتی برای یک چند روزی هم شده باشد، وجودش ضروری خواهد بود.»

گفتم: «اطبای حاذق هم شانس چندانی ندارند. این مسئله قابل فهم است. چرا که اگر از بد حادثه شمشیری بدنشان را سوراخ کند، تمامی دانشی که با مشقت گرد آورده اند، نمی تواند مانع خونریزشان شود. وقتی پزشکان زبردست، به رغم تمایل خود برای مداوای مجروحین، حتی پس از پیروزی و آزادی شهر نیز حاضر نشدند به عرشه میلِتوس بیایند، بدیهی است هیچ طبیبی حاضر به حضور بر عرشه کشتی دزدان دریایی نخواهد شد.»

دیونیزوس مصرانه گفت: «اگر ما از تسلیم سرباز زده و به نبرد در

آب‌های دشمن ادامه دهیم، قدر مسلم آنست که از جرگهٔ دزدان دریایی نخواهیم بود. من آن پزشک را همان قدر ثروتمند خواهم کرد که تمامی آنان را که با من همراه شوند، از ثروت و مکنت بهره‌ور خواهم ساخت.»

گفتم: «البته اگر جان به در ببرد. چه لذتی از ثروتش خواهد برد اگر روزی دریابد که پیشینه‌اش آفتابی شده است؟ هیچ ملیت و شهری از او حمایت نخواهد کرد.»

دیونیزوس گفت: «ترمس، چه دوست داشته باشید و چه نه، احساس می‌کنم باید شما را در کاس بگذارم، مگر آنکه پرحرفی نکنید و این موضوع را بروز ندهید.»

در حالی که نسبت به کار من رشک می‌ورزید، او را ترک گفتم. قدری به دور و برم نگرسته، مردی چهارشانه و کوتاه قد را دیدم که تقریباً دور از سایرین ایستاده بود. به نظرم رسید که خیلی آشناست. صدایش کردم. کماکان فکر می‌کردم او را یک جایی دیده‌ام. این زمان بود که دیدم عصایی مارگونه در دست دارد. صورتی گرد، چشمانی بی‌خواب و ابروانی پر چین و چروک داشت.

پرسیدم: «کیستید؟ در این نور کم، گمان کردم شما را می‌شناسم.»  
جواب داد: «نام من مایگن است. من تازه واردم و شما را به جا نمی‌آورم، مگر اینکه نشانه‌ای به من بدهید.»

نامش را تکرار کرده و گفتم: «مایگن؟ من طی خدمت در سپاه ساردیس، سفالگری را می‌شناختم که جام‌های سفالین را تزئین می‌کرد. نامش مایگن بود. او به جنگ پیوسته بود تا به قدر کافی غنیمت جمع کرده و بتواند کورهٔ سفالگری‌اش را به کار اندازد. البته



نمونه‌ای از دیوارنگاره‌های اتروسکان



همان طور که آتن را با دست خالی ترک کرده بود، دوباره تهی دست به آنجا بازگشت. اما مردی نیرومند بود، بازوانش عین ریشه‌های درخت گره گره بود و آدم وقتی از برابر پارسیان می‌گریخت، در کنار او احساس ایمنی می‌کرد. اما من هیچگاه حس نکردم که او را خوب می‌شناسم، همان گونه که در مورد تو هم چنین احساسی دارم.

گفت: «غریبه، در لحظه مناسبی به من نرسیده‌ای. ذهنم مشوش است و چون خاکسترهایی گرم و شعله‌ور در دست باد. از من چه می‌خواهی؟»

به نیت یافتن راهی، اسکالا پیوم، معبد و پزشکان حاذقش را ستایش می‌کردم. وی تکرار کرد: «ریش سفید همیشه نشانه خردمندی نیست. سرشاری ابنانِ طبیبِ سنتی، از داروست.»

سخنانش مرا به وحشت انداخت. گفتم: «مایکن، جهان پهناور است و دانش تنها در یک جای رشد نمی‌کند. تو هنوز جوان هستی؛ چرا اینجا در سر راه پارسیان سکتنا گزیده‌ای؟»

مرا با دستان گرمش لمس کرد و گفت: «من در کاس به دنیا نیامده و اینجا هم بزرگ نشده‌ام. من به کشورهای بسیاری سفر کرده‌ام، حتی تا به مصر هم رفته‌ام. من می‌توانم به بسیاری از زبان‌ها تکلم کنم و تمامی بیماری‌هایی را هم که در اینجا ناآشنایند، می‌شناسم. بگو از من چه می‌خواهی.»

پرخوردش را صمیمانه یافتم، گویی که سالیان است او را می‌شناسم. گفتم: «مایکن، شاید ما هر دو بردگان سرنوشت خویشیم. تو از آن سنخ مردانی هستی که فرمانده کشتی من نیاز دارد. اما وظیفه دارم به تو گوشزد کنم که مردانش می‌توانند به تو صدمه زده و تو را

روی عرشه بکشند.»

او خود را نباخت، اما با موشکافی به من نگاه کرده و سپس پرسید:  
«پس چرا به من هشدار می دهی؟ کی هستی؟ سیمای تو به یونانیان  
نمی ماند.»

در آن حین که به من می نگریست، نیرویی مقاومت ناپذیر در من  
جاری شد. کف دستانم را به سوی پرتوهای زرین هلال ماه بالا بردم.  
گفتم: «نمی دانم چرا به تو هشدار دادم. نمی دانم کی هستم. فقط این را  
می دانم که زمان عزیمت فرا رسیده است، چه برای من و چه برای  
تو.»

خنده کنان بازوانش را به گرد من حلقه کرده، مرا مستقیم به سوی  
دیونیزوس راند و گفت: «پس بیا برویم!»  
من شگفت زده بودم و نمی توانستم بفهمم که تمامی اینها چگونه  
اتفاق افتاد.

با تحیّر پرسیدم: «نمی خواهی با کسی خداحافظی کنی؟ لباس ها و  
مال و اموالت را نمی روی جمع کنی؟»

گفت: «وقتی می روم، به همین شتاب می روم. در غیر این صورت،  
عزیمت معنای خاصی نخواهد داشت. طبیعتاً اگر صندوقچه طبا بتم  
را بیاورم، ثمربخش خواهد بود. گرچه هنوز سوگند یاد نکرده ام، اما به  
احتمال زیاد سعی خواهند کرد مانع من شوند.»

دیونیزوس با رفتاری شبهه انگیز کلامش را قطع کرده و گفت: «لازم  
نیست صندوقچه را با خود بیاوری. اگر به میل خود با من بیایی،  
پاداشی همسنگ ارزش خویش دریافت خواهی کرد.»

مایکن سرش را با لبخندی شادمانه تکان داد و گفت: «چه به اختیار

و دلخواه و چه با زور، اینها همه چیزی جز یک مشت حرف نیست. برای من هیچ اتفاقی نمی‌افتد، مگر همان‌که از پیش مقدر شده باشد. بنابراین، نمی‌توانم از بروز آن جلوگیری کرده و بپرهیزم.»

در حالی که بین من و دیونیزوس قرار گرفته بود، قدم به عرشه کشتی گذارد. دیونیزوس فرمان داد در کرناها بدمند و مردانش را احضار کنند. هر سه کشتی ما بر دریایی آرام و ارغوانی روانه گشتند و آن‌گاه که بندرگاه کاس را ترک گفتیم، ماه، آن ملکه باکره بیرحم، همچون پرتوی سیمین در آسمان می‌درخشید.

## فصل هشتم



آن قدر در دریا رانندیم که حتی سایهٔ یک خشکی هم قابل رؤیت نبود. پاروزنان به نفس نفس افتاده، برخی دچار تهوع شده و تمامی غذاهای خوبی را که در کاس خورده بودند، بالا آوردند. آنان به خاطر تلاش بیهودهٔ خود، با خشم تمام دیونیزوس را لعن و نفرین می‌کردند؛ چرا که نخستین خصیصهٔ فرماندهی خوب در دریا، چشم داشتن به سواحل و شناختن جهات در هدایت کشتی است. از اینها گذشته، آنها دیر زمانی طویل‌تر از آنچه که در خاطر داشتند، جنگیده و پاروزده، جنگیده و پاروزده بودند. کف دست‌هایشان زخمی بود و لمبرهایشان به رغم حصیرهای گیاهی زیرانداز، ریش و خون چکان. یک فرماندهٔ فرزانه، محض استراحت خدمه، لااقل شب را لنگر می‌انداخت تا کارکنانش آسوده بخوابند.

دیونیزوس خنده‌کنان به گلایه‌های خشماگین آنها گوش فرا می‌داد و با طنابی که در دست داشت، نه از سر خشم، که از روی مهر، بر شانهٔ

غالب شاکیان می زد. آنان دشنامش می دادند، اما از پارو زدن دست بر نمی داشتند تا زمانی که فرمان داد کشتی ها به هم نزدیک شده، تا سپیده صبح لنگر انداخته، منتظر بمانند.

دیونیزوس گفت: «نه فکر کنید محض خاطر شما و اعضاء و جوارحتان ایستاده ام، بلکه حدس زدم تا همین جا هم میل و اشتیاق به نبرد را از دست داده و ذهنتان هم مثل پیکرهایتان متلاشی شده است. همه دور من جمع شوید که حرف های زیادی دارم.»

مردان در زیر روشنائی ستارگان دور او جمع شدند. شب چنان آرام بود که همه می توانستند صدای گرفته دیونیزوس را بشنوند، هر چند به سختی می توانست صدایش را بلند کند. دریا هر از گاه صدایی ملایم کرده و کشتی ها پهلو به پهلو می سائیدند. سکانداران، فرماندهان، خدمه و طبالان دیگر کشتی ها نیز، از روی چشم و هم چشمی، کنارش گرد آمده بودند. اما دوریوس برای آنکه ارجحیت ما را به رخ دیگران بکشد، آنها را کنار زده، من و مایکن را هم همراه خود به جلو کشاند.

دیونیزوس شروع کرد به حرف زدن. او دلاوری های لید را به یاد مردانش نیاورد، بلکه برعکس آنها را با آن دهاتی ساده لوحی قیاس کرد که با اندک پول اندوخته اش برای خریدن قاطر به شهر رفت. پولش صرف میخوارگی شد و صبح سحر که مست لایعقل به هوش آمد، خود را در مکانی نا آشنا یافت، منزل ثروتمندی که ندانسته و به عنف به آنجا رفته و بی هوش و گوش افتاده بود، با تنی زخمی، لباسی پاره پاره و کفشی جرخورده. دور و برش مملو از صندوقچه های پول و اشیاء ارزشمند بود و تا بیاید به خود بجنبد، گرفتار بود و هیچ امیدی

به دیدار دوباره وطن نداشت. دیونیزوس گفت: «حال و روز شما هم دقیقاً همین است: مردانی نوامید و ناخشنود. امّا، خدایان را شاکرم، زیرا شما فرماندهی دارید که می‌داند چه می‌خواهد. من، دیونیزوس اهل فوسه آ، هرگز شما را تنها نخواهم گذاشت. از شما نمی‌خواهم مرا دنبال کنید چون از شما قوی‌ترم، دریانوردی کارآموزده‌ام، حیل‌ه گرم، زیرکم. تمامی خصوصیات بارز خود را یادآور نمی‌شوم. زیرا مردان نیرومند دیگری هم بر این عرشه حاضرند، مثل دوریوس از اسپارت. نام او را از این جهت اوّل آوردم که به اصل و نسب خود خیلی می‌بالد. سکانداران و ملوانان من جملگی، تقریباً دریانوردانی باهوش عین خود من هستند و شاد. ممکن است تنها ترمس اهل افسوس، که حین نبرد می‌خندد، از من خردمندتر باشد. ما همچنین مایکن را هم همراه خود داریم که طبیب حاذقی از کاس است که تا حال او را نمی‌شناختم. امّا به نظر خردمند و دوست داشتنی می‌نماید. لیکن، نه حتی به این سبب، به شما توصیه می‌کنم او را به فرماندهی خود انتخاب کنید.»

دیونیزوس آه‌کشان ادامه داد: «نه، نه، خود را بیازمائید، فرد فردتان، با دقت بررسی کنید که کدام یک از شما واجد صلاحیت بیشتری است تا فرماندهی را از من تحویل بگیرد. اگر چنین است، با شجاعت تمام قدم پیش بگذارید، به چشمانم نگاه کنید و بگوئید که از من صالح‌ترید.»

دیونیزوس به اطراف خود نگریست. امّا احدی جرئت نکرد هیچ حرکتی کند یا فرماندهی‌اش را مورد پرسش قرار دهد. دیونیزوس با غرور گفت: «بفرمائید! من چون منم، فرمانده شما

هستم. کلاً، حتی اگر سایرین صلاحیت بیشتری هم داشته باشند، من در میان جمع مناسب‌ترین گزینه فرماندهی هستم. به عنوان مثال، همین لایکیمینوس را نگاه کنید. تنه‌اش چنان قطور است که فقط زنان شجاع با او در می‌آویزند و طبعاً در این مورد من نباید با او رقابت کنم.» مردان قهقهه سرداده به لایکیمینوس اشاره کردند. وی مردی نیرومند و ساکت بود و حال که تمامی نگاه‌ها را بر خود متمرکز می‌یافت، احساس ناراحتی می‌کرد. دوریوس با شتاب پرسید که آیا لایکیمینوس خود را از تبار هرکول می‌داند، هر چند که ظاهرش به یک قهرمان نمی‌برد؟ ظاهرش به مردی از طبقات فرودست جامعه می‌ماند، علی‌رغم نام و نشان برجسته‌ای که داشت.

برخی از مردان با یادآوری دوستان مرده خود غرغرکنان گلابه می‌کردند که خوش شانسی دیونیزوس، تا همین جا هم چندین مرد پر افتخار را به غذای ماهیان بدل کرده است. اما این موضوع را به زمزمه در گوش یکدیگر می‌گفتند.

دیونیزوس با غرور تمام ادامه داد: «همان گونه که ایونیایی‌ها ناپدید شدند، ما نمی‌توانیم به فوسه‌آ بازگردیم. حال ناوگان‌های پارسیان در حال تجدید قوا هستند و حتی به زور راه میلتوس و سایر شهرهای هم پیمان را هم به دریا بسته و سد کرده‌اند. بدین قرار، دریای پیش روی باز و گشاده است و من پیشنهاد می‌کنم به پیشگاه پوزئیدون قربانی کرده، وزش باد غربی را به هنگام سپیده‌فردا از او مسئلت داریم.»

مردان از حیرت فریاد زدند، اما دیونیزوس صدایش را بلند کرده و بانگ بر آورد: «آری، باد غرب! بدین قرار، در حالی که آن باد شما را در

آب‌های دشمن هدایت می‌کند، می‌توانید بی‌آنکه پاره بزنید، به پیکر ناتوان و خسته خود استراحت بدهید. سمت راست قبرس است و سواحل فینیقیه؛ جایی که کشتی‌های عظیم و کندروی باری در حرکتند و تمامی گنجینه‌های غرب در انبارهایشان. حال، در نیمه فصل دریانوردی هستیم، تجارت باید تداوم یابد، چه جنگ در کار باشد و چه نباشد. ما باید یگراست، با سرعت و با اتکای به پاروهای قدرتمند ناوگان خود، از میان آب‌های دشمن برانیم. به شما قول می‌دهم، سوگند می‌خورم که طی یک ماه همگی ما مردانی ثروتمند خواهیم بود؛ ثروتمندتر از آنکه در کلبه‌های چوبی دود زده خود در حصار فوسه آ‌ تصور می‌توانستیم کرد.

با این حال، مردان هیچ اشتیاقی بروز نداده، غریو شادی نیز سر ندادند؛ چرا که در آب‌های دشمن، هر نوک دکل و ردیف پارویی می‌توانست بسیار جدی و خطر آفرین باشد. دیونیزوس به آنها نگریست و مصرانه برای مجاب کردنشان افزود: «گفتم طی یک ماه، بیش از این را هم از شما نمی‌خواهم. از دریازدگی و مصدومیت نترسید. زیرا طیب حاذقی بر عرشه داریم. در پایان ماه نیز از درگاه خدایان خواهم خواست که یک باد خوب و موافق قدرتمند شرق را بدرقه راهمان کنند تا به راحتی اقیانوس را پی سپرده و به ماسیلیا برسیم که در آنجا خویشاوندانمان با آغوش باز از ما استقبال خواهند کرد. در آن دیار نواحی حاصلخیزی را در جوار رودخانه‌های بزرگ خواهیم یافت و چون موفق شویم که بر بربرها استیلا یابیم، دیگر هیچ چیزی نمی‌تواند مانع برپایی مستعمره ما در آن سامان شود. تمامی آنچه که باید بکنید، این است که شجاعت خود را نگاهداشته و به



خوش شانسى من اعتماد کنید.»

برخی از مردان با متانت اظهار داشتند: تا همین جا هم از لید غنائم فراوان نصیب برده ایم. مسیر ماسیلیا از میان آب های بیگانه گذشته و به نهایت طولانی است. یک سال کشتیرانی مداوم هم کفاف رسیدن به آنجا را نمی دهد. آن سوی سیسیل و ایتالیا هم قرطاجنه و اتروسکائیان، با تعصب تمام از آب های خود محافظت می کنند. اگر می خواستیم به جانب ماسیلیا برانیم، می بایست بیدرنگ دماغه کشتی را به سوی مغرب گردانیده و وزش بادهای غربی را از درگاه خدایان خواستار شویم. عاقلاته ترین راه این بود که در یکی از بنادر یونانی سیسیل یا ایتالیا به جستجوی پناهگاهی باشیم؛ در غرب پهناوری که به سبب زندگی پر تجمل و گنج هایش پر آوازه بود. و بر عکس اینها، ماسیلیای دور دست، در جوار ممالک بربر، پناهگاه مطمئنی نمی توانست باشد.

دیونیزوس گردش را عین گاو خم کرده، چین بر پیشانی افکنده و سرانجام، با مهربانی و تهدید، پرسید که در میان جمع کسی هست که توصیه ای به فرماندهش داشته باشد؟ اگر چنین است، توصیه کننده رخصت گفتار بی پرده خواهد داشت. در غیر این صورت، و پس از ختم جلسه، شکوه و گلایه احدی را تاب نخواهد آورد. دیونیزوس گفت: «آزادانه و صرفاً به پیروی از قلوب خود سخن گفته، حرف دلتان را بزنید. در نتیجه، همه باید بدانیم کجا ایستاده ایم. هر کسی محق است نظرش را به صراحت بیان کند. در لید، ما به خواست مردم و محض مقابله با فرمانروایان مستبد پارسی پیکار کردیم. یاران و همآوردان، آزادانه سخن بگوئید و بگذارید قبل از هر چیز بدانم کدام

یک از شما مستقیماً قصد سیسیل یا ایتالیا را دارید؛ جایی که بیش از صدها سال است که قلمروی اقتدار دولت شهرها تقسیم شده و مسکن یونانی بندرگاه‌ها با سببعت تام از مایملک خویش محافظت می‌کنند.» به اندک زمان، پس از قدری مشورت، پاره‌ای مردان گفتند: گنجشک به کف داشته به از یاز در هواست. بدین قرار، آنان با فروتنی از دیونیزوس درخواست کردند که بخشی از غنائم را، به انضمام یک کشتی، به آنان واگذارد تا به سوی سیسیل رفته و زندگی نوینی را در آن سامان بیاغازند.

دیونیزوس پاسخ داد: «شما سراسر است و مردانه حرف می‌زنید و هیچ هراسی از بیان تفکر خویش ندارید. سهم‌تان را از غنائم دریافت خواهید کرد؛ سهمی که معتنابه است و در خور. اما کشتی نمی‌توانم به شما بدهم. کشتی‌ها مال من است. با کل غنائم هم نمی‌توانید یکی از آنها را ابتیاع کنید. بدین قرار، سهم خود را بگیرید، طلاها را به گردن بیاویزید و تا خود سیسیل شنا کنید. در صورتی که مردد هستید، بیش از حد شادمان خواهم شد که در پریدن به دریا کمکتان کنم. آب گرم است و می‌توانید مسیر خود را از روی ستارگان مشخص کنید.»

سپس، دیونیزوس با ظاهری تهدیدآمیز یک گام به سوی متقاضیان برداشت. سایرین قهقهه سرداده، شلوغ‌کنان به طرف آنها رفتند و با تنه زدن و فشردن آنها چنین وانمودند که قصد افکندن آنان به دریا را دارند. در نتیجه، آن مردان از درخواست جسورانه خود پشیمان شده و با صدایی بلند، ملتسمانه از دیونیزوس تقاضایه داشتند که بگذارد کماکان در کنارش بمانند.

سراخر، دیونیزوس با خواست آنها موافقت کرده و با ملامت تمام

اظهار داشت: «عجب مخلوقات مذبذبی هستید! الآن یک چیز می خواهید و به یک آن چیزی دیگر را طالبید. با این وجود، بیائید مثل یک خانواده بزرگ با هم باشیم؛ خانواده‌ای که در آن هر کسی آزادانه رخصت دارد نظرش را اعلام کند. بدین قرار، پیشنهاد من این است که رأی‌گیری کنیم. به هرکس که می خواهد مرا تا آب‌های فینیقیه همراهی کرده، در آزار و اذاء پارسیان شرکت جسته و سپس رهسپار ماسیلیا شود، اجازه می‌دهم که دستش را به موافقت بلند کند.»

همه، حتی من و دوریوس، دست‌هایمان را بلند کردیم. کار دیگری نمی‌شد کرد، جز آنکه موجب ناراحتی دیونیزوس گردید. تنها مایکن بود که کماکان با آرامش و تبسم دستش را فرو افکنده و بالا نبرد. دیونیزوس به سوی فرد فرد حضار رفت و به آرامی برشانه‌هایشان زد و آنان را دلاور خوانده، اظهار داشت: «صحیح! صحیح! تصمیم درست و بجایی بود.» اما وقتی روبروی مایکن رسید، با سیمایی گرفته و عبوس ایستاد و پرسید: «و تو، طبیب، در سرداری که سوار بر دلفین رهسپار خانه شوی؟»

مایکن بی‌هیچ هراسی در صورتش نگریسته و گفت: «من با طیب خاطر همراهت خواهم بود و تا زمانی که خود بخواهم، از تو پیروی خواهم کرد. اما وقتی که در آب‌های فینیقیه در ساحل پهلو بگیریم، همانجا پهنه سرنوشت خواهد بود که ما چیزی از آن نمی‌دانیم. بنابراین، من با بلند کردن بیهوده دستم، از تقدیر خدایان سرپیچی نخواهم کرد؛ چرا که تمامی رخدادهای عالم غیرقابل پیش‌بینی و نامعلوم است و هر پیشامدی ممکن.»

دیونیزوس پرسید: «به خوش‌شانسی من اعتماد نداری؟»

مایکن با لحنی دوستانه پاسخ داد: «چرا باید چنین کنم؟ فقط می‌خواهم به تو توصیه کنم از یاد نبری که از لبهٔ ساغر تا به لب، راه درازی است.»

او چنان به آرامی و ملاحظت سخن می‌گفت، که خشم در گلوئی دیونیزوس فرو نشست. بی‌آنکه بیش از این مایکن را تحریک کند، دوباره به سوی خدمه برگشته و بانگ برآورد: «ممکن است فردا صبح باد تندی داشته باشیم. من پیش از این در پیشگاه خدای فینیقیه بر دماغهٔ کشتی قربانی کرده‌ام؛ صورت و دست و پایش را به خون انسان آغشته‌ام. زیرا می‌دانم که این چیزی است که خدایان فینیقی در آرزوی آنند. اما برای پوزئیدون و خدایان دریا این طوقه زنجیر طلا را پیشکش می‌کنم تا بدانید که به شانس و اقبال خویش اعتماد دارم. این طوق طلا به خانه‌ها و تاکستان‌های بسیار می‌ارزد. اما آن را با مسرت تام پیشکش می‌کنم، بی‌آنکه بخواهم که شما نیز به سهم خویش قدری از غنائم فراچنگ آمده را پیشکش کنید. زیرا می‌دانم که عن قریب غنائمی بسیار بیش از آنچه تاکنون داشته‌ام را به دست خواهم آورد.»

پس از این اظهارات، دیونیزوس از دماغهٔ کشتی بالا رفته، طوق طلای سنگین گردن خود را با چنان نیرویی به دریا افکند که از برخورد آن با سطح دریا، ذرات آب به بدنهٔ کشتی پاشید. مردان هنگامی که فرو رفتن آن شیئی گرانبهای نادره را دیدند، ناخواسته اشک در دیدگان‌شان جمع شد و بر گونه‌ها لغزید و همزمانی این دو اقدام موجب شد دریابند که دیونیزوس واقعاً به اقبال خوش خویش اطمینان دارد. مردان به تحسین دیونیزوس پرداخته، عرشه را با ناخن‌های خویش خراشیدند تا با افزودن بر شدت درخواست

دیونیزوس، باد مسئلت داشته وی را از درگاه خدایان طلبیده و بیدار کنند.

دیونیزوس تمامی آنها را راهی بستر کرده و اظهار داشت که خود تا سپیده بیدار خواهند ماند. آنان به خاطر این عمل او را تحسین کردند. دیری نگذشت که سکوت بر همه جا مستولی شد. اما صدای بلند خروپف ملوانان و جیر جیر کشتی و ناله‌های دریا بر سکوت تفوق یافت. یکی در خواب فریاد می‌زد، دیگری آه و ناله سرداده بود. خستگی همگان را از پا انداخته و جملگی، به استثنای دیونیزوس و من، در خواب بودند.

من به آینده‌ای نامعلوم می‌اندیشیدم و همین اندیشه خواب را از چشمانم در ربود. دریافتم که ایونیا را برای همیشه ترک کرده‌ام. گلویم آن قدر خشک شده بود که به آرامی و احتیاط از مقابل خدمه گذشته، مشک آب را برداشته و پس از نوشیدن آب، به روی عرشه رفتم. اقیانوس پر تلاطم تاریک و آسمان نقره فام را نگریستم، به غرش امواج متلاطم گوش فرا داده و نوسان آرام کشتی را به زیر پاهای خود احساس کردم.

صدای واضح و آزارنده‌ای که به نظر از جانب دیگر کشتی می‌آمد، مرا از غرقاب افکار و اندیشه‌هایم به درآورد. بدون سرو صدا، با پای برهنه به سوی دیونیزوس، که جلوی کشتی ایستاده بود رفتم. دیونیزوس خم شده و چیزی را از درون دریا به بالا می‌کشید. وقتی دیدم که با میله‌ای افقی و آویزه سیاه طناب گونه‌ای در حال بالا کشیدن چیزی از دریاست، از او پرسیدم: «داری ماهی می‌گیری؟» او با چنان تندی و خشونت یکه خورد که تقریباً به پشت افتاد؛

گفت: «آه، ترمس، فقط تو هستی؟» و چیزی را که تازه صید کرده بود، در پشت خود پنهان کرد. اما کوشش او بی ثمر بود؛ حتی در سیاهی شب هم می توانستم آن طوق طلا را، که در نهایت خود نمایی در برابر چشم مردانش به دریا افکنده بود، باز بشناسم. وقتی پی برد که من مسئله را دریافته‌ام، بی هیچ شرمساری خندید و گفت: «ترمس، تو مردی با کمالاتی. تا جایی که پای تحفه‌ها و چیزهای ارزشمند در میان است، یقین دارم که خرافه پرست نیستی. به تعبیری، هدیه من به پوزئیدون، صرفاً یک تمثیل بود؛ همان سان که قصه‌های مردان خردمند ایونیا در باب خدایان نیز تمثیل است که به راه‌های گوناگون تفسیر و تعبیرشان می‌کنند. آدم مقتصدی که من باشم، پیش از پرتاب، طوق را با تکه نخ بسته و انتهای دیگر نخ را به جایی گره زدم که بعد بشود آن را بالا کشید.»

مات و مبهوت پرسیدم: «اما تکلیف بادی که مسئلت داشتی چه می‌شود؟»

دیونیزوس به آرامی گفت: «در تمام طول شب گذشته، من وزش باد غربی را بو کشیده‌ام. رنگ دریا و تاریکی بریقین من افزود. خوب به حرف هایم گوش کن. ما چه با طوق طلا و چه بی طوق طلا، فردا باد خوب و تندی خواهیم داشت. خواهی دید که خورشید از پشت ابرها خواهد دمید، و همپای وزش باد، بارش باران خوبی هم در کار خواهد بود.»

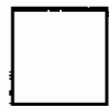
چنان وقیحانه سخن می‌گفت که وحشت کردم، چرا که حتی لوده جماعت هم سر سوزنی ارج و قرب در دل خویش برای نذورات و پیشکش‌های خود به درگاه خدایان قائل هستند. پرسیدم: «به خدایان

باورنداری؟»

دیونیزوس سر بالا جواب داد: «باور، باور است؛ اما به یک چیز ایمان دارم. اگر علائم وزش باد و نشانه‌های دریا را پیشاپیش در نیافته بودم، ولو یکصد طوق طلا هم به دریا می‌انداختم، باد غربی قطعاً نمی‌وزید.»

دیونیزوس با دقت طوق طلا را با گوشه لباسش خشک کرد و با احتیاط آن را در صندوقچه‌اش گذاشت. بعد، با کش و قوس خمیازه‌ای کشید و به من گفت: «بهتر است بخوابی و افکار بیهوده را از سر به درکتی. تا وقتی که در دریائیم، به خاطر تو هم که شده، به حرف هایت فکر نخواهم کرد.»

## فصل نهم



درست همان سان که دیونیزوس پیش بینی کرده بود، هنگامی که از خواب برخاستیم، هوا طوفانی بود و باران می بارید و باد در حال وزیدن. با غرغر دکل ها، لغزان بر امواج خروشان، رو به سوی شرق رهسپار بودیم؛ چنان سخت و سنگین در پیچ و تاب که دیونیزوس سرگیجه گرفته و یک بند استفراغ می کرد و حتی بسیاری از مردان دیونیزوس نیز بر عرشه کشتی محکم چسبیده و نمی توانستند چیزی بخورند یا بیاشامند و از هراس دل آشوب تهوع از صرف طعام ابا داشتند. باد کشتی های بادبانی را واداشت که به سوی غرب رفته و در بندرگاه های آن سامان جان پناهی بجویند. اما دیونیزوس بی هیچ واژه ای سواحل و جزایر را زیر نظر گرفته و بیباکانه به پیشروی در دریا ادامه داد. خوش شانسی اش تا آنجا دوام آورد که به تنگه بین رودس و سرزمین اصلی یونان رسیدیم و در آنجا بود که باد فرو خوابید. وقتی که صبح زود باد زمینی وزیدن گرفت، با قایق هایی باری مواجه شدیم که برای ناوگان پارسیان در میلتوس روغن و غلات حمل



می کردند. خدمه با خوشحالی از ما استقبال کردند، چرا که بر کشتی ها فینیقی سوار بودیم و دیونیزوس هم رندانه بیرق پارسیان را بر فراز کشتی برافراشته بود.

من گمان نمی کنم که دیونیزوس واقعاً تعلق خاطری به این غنائم داشت. او می خواست به خود و مردانش ثابت کند که هنوز هم که هنوز است به طرفداری از ایونیا در چنگ است. او بزرگترین کشتی را با چنان سرعتی به تصرف درآورد که خدمه اش ندرتاً دریافتند که چه چیزی دارد اتفاق می افتد. وقتی دیونیزوس دریافت که آنان محافظان یونانی سالامیس بودند که در قبرس به پارسیان خدمت می کردند، بیدرنگ به دو کشتی پنجاه پارویی فرمان داد که قوراً به آنها حمله ور شده و با شاخک های خود به آنان ضربه زده و غرقشان کنند. ما به روغن و غلات نیاز نداشتیم و نمی توانستیم هم آنها را با خود برداریم. از آنجا که خدمه ایونیا می بودند، می توانستند شنا کنند و بگریزند. پس دیونیزوس به مردانش دستور داد شناگران فراری را با پاروها کتک زده و با نیزه به آنان حمله ور شوند. در نتیجه، دیری نگذشت که آب های دور ویر ما رنگ خون گرفت. دیونیزوس نگذاشت که احدی از مهلکه بگریزد. زیرا اگر کسی می توانست خود را به ساحل برساند، می توانست هشدار دهد که در آب های پارسیان سه کشتی با نشانه های فینیقی در تردد است.

پاره ای ملاحان بر عرشه بزرگترین کشتی، به خون نشستن دریای پیرامون و استغاثه یاران غریق خود را شنیده و بی هیچ تصور و اقدامی خود را به دست سرنوشت سپردند. فرمانده آنان با سردی با دیونیزوس برخورد و به او گوشزد کرد که ابداً از هیچ چیزی نگران



یک ماسک جنگی اتروسکاتیان

نیست؛ چرا که عن قریب، امروز یا فردا، تسلیم مرگ خواهد شد و پارسیان به هر حال او را به انتقام کشتی‌های مفقود شده به چارمیخ خواهند کشید. وی روابط دوستانه‌ای با پارسیان نداشت و بالاچار به خدمت آنان در آمده بود.

دیونیزیوس اندیشید که گفته او منطقی است و از آنجا که چیزی برای از دست دادن نداشتند، فرمانده و سرسکاندارش را به عنوان راهنما بر عرشه کشتی گمارد. آنها تمام علائم مرزی سرزمین قبرس، جریان آب و سمت و سوی وزش بادهای را می‌شناختند و به دفعات بین سالامیس و شهرهای مهم فینیقیه کشتیرانی کرده بودند.

با بادبان‌های برافراشته و پارو زنانی راسخ عازم قبرس شدیم. در راه به کشتی بازرگانی عظیمی برخوردیم که به گونه‌ای زیبا تزئین شده و مسافران را نیز همان سان راحت حمل می‌کرد که محموله‌های گرانبهای ایشان را در انبارهای خود از سوی دریا به آن سوی می‌رساند. وقتی کشتی مزبور را محاصره کرده و به سختی از آن بالا رفتیم، خدمه‌اش با شجاعت تمام از کشتی خود دفاع کردند. اما تلاش آنها عبث و بی‌فایده بود. به مجرد خدمه آنکه از ترس پا به فرار گذارند، مسافران بر عرشه خون‌آلود آمده، دست‌های خود را بر افراشتند و هیچ سلاحی نیز به کف نداشتند. به زبان‌های گوناگون حرف می‌زدند و هر یک وعده و وعید باجی بزرگتر از دیگران می‌داد تا از مهلکه جان به در برد. لیکن، دیونیزیوس هشیارتر از آن بود که بگذارد هیچ شاهدهی از آن میان زنده بماند که بتواند بعدها او و مردانش را به عنوان دزد دریایی شناسایی کند. بدین قرار، تبرش را برداشت و به سرعت تمام، به دست خویش سر از بدن یکایک مردان

مسافر جدا کرد. سپس، زنان و کشتی را به مردانش سپرد تا هر آنچه می‌خواهند با آنان بکنند.

دیونیزوس گفت: «عجله کنید عزیزان! من نمی‌توانم شما را در زندگی پر خطرتان از لذت و شادی مصاحبت زنان محروم کنم. اما فراموش نکنید: اگر کسی بکوشد زنی را در کشتی پنهان کند، با همین دست‌های خودم خفه‌اش خواهم کرد.»

مردان دیونیزوس صورتشان را اصلاح کردند و به چشمان گشوده و براق زنان، که مویه‌کنان یکدیگر را بغل کرده بودند، نگریستند. با این وجود، دیونیزوس می‌خندید و گفت: «ملواتان شجاع، فرمان مرا در خاطر داشته باشید. هر شعفی، تاوان خاص خود را دارد. هرکس که به جای گردآوری غنائم، از این فرصت کوتاه ارضای تمایل شهوی و بچگانه خود استفاده کند، بخشی از غنیمت‌ها را از دست خواهد داد. شما می‌توانید درست مثل هرکول راه خود را برگزینید، آن زمان که ایزد بانو راه تنگ پرهیزگاری و معبرگشاده رذالت را به او نمایاند.»

مردان فوسه آ چنان حریص بودند که شماری از آنان راه رذالت پیش گرفته، تجاوز به زنان را برگزیدند. سایرین در گوشه و کنار کشتی پراکنده و به گردآوری غنائم مشغول شدند. انبوهی سکه‌های طلا و نقره، تندیس‌های زیبا، جواهرات، پارچه‌های رنگین گرد آمد. آنان حتی به انبارهای مملو از شراب و ادویه کشتی هم رحم نکردند. جمع کردن غنائم و چپاول کشتی دیری نپائید، چرا که مردان فوسه آ می‌دانستند و در پی چه هستند و آن را در کجا می‌توانند یافت.

به آتش کشیدن آن کشتی، ساده‌ترین راه نابودی‌اش بود. شاخک‌های کشتی جنگی ما آن توان را نداشت که چوب سدر بدنه

کشتی را بشکافد و آن را غرق کند. با این وجود، دیونیزوس از برافروختن هر آتشی که دودش در دریا قابل رؤیت باشد، پرهیز می‌کرد. بدین قرار، برای آنکه از غرق شدن کشتی اطمینان یابیم، ناگزیر شدیم سوراخ‌های بزرگی در زیر بدنه‌اش ایجاد کنیم. زمانی که کشتی مملو از آب شد، دیگر توان حرکت و غلتیدن نداشت. دیونیزوس به مردانی که زنان را به عنوان غنیمت برگزیده بودند، فرمان داد مرگ را به زنان اعطاء کرده جملگی را سر ببرند. اما در میان جمع مردان، یکی هم بود که توانستیم جسد او را از جای بلند کنیم؛ زنی قدرتمند چشمانش را با سنجاق بزرگی از حدقه در آورده و سپس خود را نیز کشته بود. دیونیزوس و دیگر مردان به شدت بر آن زن آفرین گفتند و پیش از آنکه کشتی را ترک کنیم، به نشانه احترام چهره او را با پارچه پوشاندند.

تنها فرد که در تجاوز به زنان و چپاول غنائم شرکت نجست، دیونیزوس بود که به مجرد تسخیر کشتی، آنجا را ترک گفت و به کشتی خودمان برگشت. مایکن هم در پیکار تسخیر کشتی شرکت نداشت؛ اما بعد، تمامی جوانب کشتی را به دقت جست و یک جعبه پزشکی از جنس عاج، همراه با ابزارهای طبی زیادی کشف کرد.

دیونیزوس به خاطر کاهلی دوریوس را سرزنش کرد. وی پاسخ داد که تنها در برابر مردان مسلح پیکار می‌کند و ترجیح می‌دهد در پیکار با مردی کار آزموده از پای درآید تا آنکه بر مردانی غیر مسلح غلبه کند. این کار در شأن دلاوری چون او نبوده و نیست.

دیونیزوس راضی شد و رضا داد که، به رغم عدم شرکت دوریوس در گردآوری غنائم، بخشی از حاصل تاراج را نیز به او اختصاص

دهد. دوربوس از پذیرش دیونیزوس شادمان شد. من اما اگر عرصه را بر خود تنگ ببینم، اگر ضروری باشد، طبیعتاً مردان غیر مسلح را هم به هلاکت خواهم رساند. اما توسل به چنین کاری، در دسرهای خاص خود را هم دارد که نخست باید بر مقتول آب افشانند و بعد سرش را با تاج گلی زینت کرد، خاکستر بر پیشانی اش مالید و او را به دست امواج سپرد. برای من حتی تجاوز به زنان هم، اگر از خاندان خوبی برخاسته باشند، قابل تأمل است. در غیر این صورت، آنان را لایق دست درازی خود نمی دانم.

بدین قرار، من هر آنچه را که در باب سفرمان باید گفته شود، بر زبان آورده‌ام. زیرا رخدادهای چنین سفری پیوسته یکسان و سرشار از تکرار مکرر است. تفاوت عمده تنها در ابعاد کشتی‌ها، روز واقعه، خستگی حاصل از مقاومت و میزان غنائم و پاره‌ای موضوعات جزئی دیگر است و بس. ما در آب‌های پیرامون قبرس، به چندین کشتی کوریوم و آماتوس حمله ور شده آنها را غارت و غرق کردیم. با این وصف، نتوانستیم از فرار شماری قایق کوچک ماهیگیری، که شاهد ماجرا بودند، جلوگیری کنیم. همین ناگزیرمان می‌کرد عجله کنیم. دیونیزوس بر عرشه پای می‌کوبید و وزش بادی موافق را می‌طلیید که ما را مستقیم به سواحل فینیقیه برساند؛ جایی که در آن ناوگان‌های بزرگ تجاری در تردد بودند و احدی انتظار حضور دزدان دریایی را نداشت. سواحل فینیقیه از آن‌گاه که دزدان جسارت ورود به دریاها یافتند، پیوسته به مثابه مکانی امن تلقی می‌شد و این امنیت در طول حیات نسل‌های بسیار پایدار و محفوظ بر جای مانده بود.

اما وزش نسیمی ملایم ما را به سوی جریان‌های دریایی و آب‌های

راکد کشاند و چندان ادامه یافت تا دریا به کلی آرام شد. مردان سالامیس از در افتادن کشتی در این جریان‌ها بر حذرمان داشته بودند، اما دستورات دیونیزوس موجب شد در آن مسیر افتاده و زمانی که از شدت خستگی از پای در آمدیم، پاروهایمان را به تسلیم رها کنیم.

دیونیزوس فرمان می‌داد که طبالان بکوبند و مردان وزش باد موافق را بطلبند. خود نیز بپقرار بر عرشه پای می‌کوبید و همین را طلب می‌کرد. اینجا بود که مایکن به سوی ما آمد. نخست تبسمی کرده و بعد سگرمه‌هایش در هم رفت و گفت: «تُرمس، تو نیز باد را فراخوانده و تنها خود را سرگرم کرده‌ای. بادی در کار نخواهد بود.»

علتش را نمی‌توانم تشریح کنم، اما حین صحبت مایکن، دستم را بالا بردم و نخست سه بار، بعد هفت بار و سر آخر بیست بار باد را فراخواندم. بی آنکه بدانم، مدام صدایم اوج می‌گرفت و فریادم بالا می‌گرفت، چندان که خود در آن محصور بودم و از رخدادهای پیرامون بی‌خبر و ناآگاه.

زمانی به خودم آمدم که مایکن مرا در آغوش گرفته و جامی شراب بر لبانم گذارده بود که نوشیده و به هوش بیایم. دوریوس بهت‌زده به من خیره شده بود و دیونیزوس نیز با تحیر تام و تمام به من می‌نگریست و وقوع چیزی فراتر از انتظار خویش را باور نداشت. افق، تا بدانجا که چشم کار می‌کرد، عاری از ابر بود و آسمان صاف صاف. اما به اندک زمان، غرب آسمان تغییر رنگ داده، ابرهایی تیره نمایان شد که با سرعتی بسیار، بعینه گله‌اسبی گریزان، گله‌ای از اسبان سیاه عظیم‌الجثه، به سوی ما شتافت. آن‌گاه، دیونیزوس فرمان داد بادبان‌ها را برافرازند. از دور، صدای سم اسبان را می‌شنیدیم که شتابان

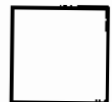
می رفتند تا تمامی سپهر تیره و تار و هوا سرد سرد شد. صاعقه برفراز سرما درخشیدن گرفت. تمام کشتی‌ها یک پهلو شدند و هردو کشتی پنجاه پارویی را آب پرتلاطم دریا انباشت. ریزش کف و بارش تگرگ بی‌امان بر سرمان آغاز و امواجی به بلندی یک عمارت ما را محاصره و کشتی شکسته بادبان را به جلو پرتاب کرد.

درخشش برق و طنین رعد و غرغز کشتی تمامی فضا را انباشته بود و ما بر عرشه به هر آنچه در دسترس بود، محکم چنگ انداخته بودیم. با این وصف، شرابی که مایکن به من خورانده بود، مرا قادر ساخت که از جای برخاسته، طناب حائل دکل را محکم بگیرم و روی پای خود بایستم. در این حال، همان وجدی که یک بار مرا در جاده دلفی اجاطه کرد، دیگر بار بر من مستولی شد و بر عرشه لغزان و در حال نوسان کشتی، شروع به پایکوبی و دست افشانی کردم. رقص چنان بر تمامی عناصر وجودم استیلا یافته بود که هیچ چیزی از آنچه را که وردگونه بر زبان می‌راندم، ادراک نمی‌کردم. این حال چندان پائید که طوفان فرونشست و من بر عرشه کشتی فرو غلتیدم.





## فصل دهم



هنگام غروب به سوی ساحل نیلگون قبرس رانديم. اما تلاش، برای رسیدن به دریای آزاد، کوششی عبث و بیهوده بود. وزش بادی یکنواخت و تازه سیب شد به سوی شمال شرق منحرف شویم. مسیر بادبان‌ها را تغییر دادیم، اما این کار هم کمکی نکرد؛ به نظر می‌رسید چیزی پر مخاطره به سوی ما می‌راند. بادی که در گرفت، بس شدید بود و ما به عبث تمامی توان خود را مصروف پارو زدن کردیم، در حالی که اگر دیگر بار باد در می‌رسید، به نیروی دستان خود بسیار نیاز داشتیم تا خود را به سوی کرانه بکشانیم. آن‌گاه که شب فرا رسید، دیونیزوس بادبان را جمع کرد، کشتی‌ها را نزدیک و متصل به هم ساخته و اظهار داشت که طی شب نباید از هم فاصله بگیریم. در حالی که غالب خدمه کشتی به خواب فرو رفتند، دیونیزوس و چند تن از مردانش با تشویش تمام به نگرهبانی مشغول شدند.

با این وجود، ما با آرامش کامل به خواب رفتیم، تا هنگام سپیده دم فریادهای بلند دیده‌بان‌ها بیدارمان کرد. وقتی به روی عرشه آمدیم،

دیدیم دریا در روشنایی سپیده آرام گرفته است. با احتیاط و آرامی به سوی شرقی‌ترین ساحل قبرس به حرکت درآمدیم. خورشید با رنگی سرخ و زرین در آسمان درخشیدن گرفت. بر نزدیک‌ترین نقطه ساحل، معبد آفرودیت آکرایی با پشت بام و ستون‌هایش نمایان بود. تک تک سنگ‌های معبد در پرتو درخشان آفتاب عیان بود و بانگ بلند خروس‌های سیاه مشهور آفرودیت به گوش می‌رسید.

مردان سالامیس از فرط هیجان بانگ برآوردند که طنین صدای خروس‌ها هشدار است به ما. آفرودیت مقتدر آکرایی طوفانی را فرستاده بود تا ما را به سوی خود بکشاند. او آفرودیت ملاحان و پر قدرت‌ترین آفرودیت تمامی اقیانوس شرقی بود. اهالی فینیقیه نیز او را می‌ستودند و بدین قرار وی توان الهه‌های شرق و غرب را به یک جای در خود گرد آورده بود. گذشته از تمامی اینها، مسکن و مأوای آفرودیت هم در خود قبرس بود. او بر آن ساحل قدم می‌زد، گوش ماهی‌هایش را می‌دید و موهای طلایی و پیکر سپیدش را پنهان می‌کرد. همین موجب شد که به سوی ساحل رهسپار شده و در پیشگاه آفرودیت قربانی کنیم. اگر چنین نمی‌کردیم، بناچار می‌بایست خشم او را به جان می‌خریدیم و در رسیدن هر غذایی را بر خود هموار می‌کردیم. همگان می‌دانند که آفرودیت باهوش‌ترین خدایان و به هنگام خشم، بوالهوس‌ترین آنان است.

با این وجود، دیونیزوس با صدایی غرآن به پاروزنان فرمان داد به سوی دریا پارو بزنند. فقط یک معجزه می‌توانست کشتی‌های ما را از به گل نشستن در آن جزایر کوچک و ارهاند. دیده‌بان‌ها در جای خود بودند و معبد آفرودیت را نظاره می‌کردند. آن‌گاه که کشتی‌ها به سوی

جنوب شرقی دریا به حرکت در آمدند، تمامی افراد در وضعیت اسفناکی به سر می بردند. مردان سالامیس اصرار داشتند که این اعجاز آفرودیت است و تا هدیه‌ای به درگاه وی تسلیم نشود، از پارو زدن و راندن به جانب مناطق دوردست دریاکناره خواهند گرفت.

دیونیزوس پاسخ داد: «من هم با طیب خاطر قدرت الهه موطلایی دریا را تصدیق کرده، قول می دهم در اولین فرصت به پیشگاهش قربانی کنم. با این حال، می توانید ببینید که برخی کشتی های بزرگ در بندرگاه پهلو گرفته اند. پس در حال حاضر، ترجیح می دهم آفرودیت را به جای خدای جنگ به مبارزه بطلبم.»

دیونیزوس فرمان داد که هر چه سریع تر پارو بزنند و با لحنی تهدیدآمیز اظهار داشت: «من مشتاقانه تلاش خواهم کرد تا جایی که در توان دارم و می توانم، از شماها برای آفرودیت قربانی کنم.»

دیری نگذشت که مردان به نفس نفس افتادند و چنان سرگرم پارو زدن بودند که مجال صحبت و گفتگو نیافتند. با این وصف، سکانداران دریافتند که سرعت سیر ما، به رغم تمامی تلاش و گلایه مردان که هرگز کاری به این مشقت را متحمل نشده بودند، در حد مطلوب و انتظار نیست.

زمانی که معبد در افق از دیده ها پنهان شد، سرعت کشتی رو به فزونی گذارد و نفس زدن های پاروزنان منظم تر شد، توگفتی که از کابوسی وحشتناک رهایی یافته باشند. آسمان صاف و عاری از ابریه روی ما خندید، امواج لحظه ای طغیان کرد و سپس به آرامی و بکنواخت آرامش یافت. دریا و هوای پیرامون، آرام و لطیف و پرتلاؤ بود.

در نیمه روز، فریاد بلند دیده‌بانان از رویت بادبان‌ها و دکل‌های یک کشتی خبر داد. آن کشتی یکراست به طرف ما می‌آمد و به اندک زمانی همه توانستیم نرده‌های حکاک‌ی و نقاشی شده کشتی و درخشش نقره و عاج بر بدنه آن و تلالؤ نوک مسی پاروهایش را در پرتو آفتاب درخشان مشاهده کنیم. کشتی مسحورکننده و زیبایی بود و هر دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

هنگامی که آن کشتی کاملاً به جوار ما رسید، بیرق‌هایش را برافراشت و سپرهایش را در معرض دید گذارد. مردان سالامیس گفتند: «کشتی از آن اتروریاست و به اتروسکان تعلق دارد. قطعاً نمی‌خواهید دریا را از خود رنجه کنید.»

با این وجود، دیونیزوس بی‌تردید به سپرهای پارسیان اشاره کرده و به کشتی فرمان توقف داد و مردان جنگجو را گفت تا مسلح شده و به کشتی مزبور حمله‌ور شوند. ما به آن کشتی درآمدیم، لیکن احدی در برابر ما مقاومت نکرد. فینیقی‌ها با صدایی فروخورده در گلو، بانگ برآورده و دستان خود را به نشانه تسلیم بالا بردند. در میان آنان چندین کاهن نیز بودند که شنل‌هایی با لبه ارغوانی بر تن داشتند با روبان‌هایی زرین به گرد پیشانی و گردن‌بند‌هایی سیمین به دور گردن.

دیونیزوس پرسید: «سبب سرو صدا چیست؟»

مردان سالامیس وحشت‌زده توضیح دادند: «این کشتی مقدس و حاوی کندر و تحفه‌هایی است برای ملاحان آفرودیت در معبد آکرای.»

دیونیزوس با خشم به آنان نگریست، ریشش را خاراند و بر سر کاهنان، که با ایما و اشاره نفرین‌کنان زنگوله‌هایشان را تکان می‌دادند،

فریاد زد که ساکت شوند. اما این وضعیت تا بدانجای پائید که دیونیزوس با تبرزین خود آنان را تهدید کرد؛ پس دم در کشیده و سکوت اختیار کردند.

دیونیزوس با سکاندران و ناخدایانش به آن کشتی درآمده و از محموله‌اش بازدید کرد؛ محموله‌ای که بی‌گمان بس ارزشمند بود. اما جز یکی دو لباس مزین به مروارید و سنگ‌های گرانبها، که در زمره نذورات آفرودیت بود، چیز چندانی عاید ما نشد. وقتی که دیونیزوس قصد داشت به اتاقک عرشه کشتی وارد شود، کاهنان پرده در اتاق را سفت و سخت چسبیده او را از ورود ممانعت کردند. دیونیزوس پرده را تکه تکه کرده وارد اتاقک روی عرشه شد، اما به سرعت و با صورتی سرخ بیرون آمد. چیزی در آن اتاقک نبود، جز چهار دختر اهل آستارت.

کنجکاوی ما تحریک شد. مردان سالامیس گفتند که آن چهار دختر پیشکش‌های اهل آستارت از اتروریا به پیشگاه خواهرش آفرودیت در آکرایا هستند که توسط تایرها بر چهار گوشه دریا فرمان می‌راند.

مردان سالامیس گفتند: «این یک نشانه است.» و به فریاد خواستار دیدار آن دختران شدند. برای یک آن مشاهده کردم که دیونیزوس با خودش کلنچار می‌رفت و ارزیابی می‌کرد که کشتی را چپاول کرده و سپس غرق کند، پس به دختران فرمان داد از اتاقک خارج شوند.

دختران بی هیچ هراسی از اتاقک بیرون و روی عرشه آمدند، گردنبندها و کمربندهای الهگان را به تن داشتند و موهایشان زینت یافته بود. نخستین دختر چون برف سپید، دومی همچو خردل زرد، سومی سرخ و آخری چون قیر سیاه بود. تمامی ما از فرط تعجب

Euboean Greek	Medieval Etruscan	Archaic Etruscan	Late Etruscan	Latin	Phonetic Value
AA	A	A	A	A	[a]
B	B			B	[b]
CC	↑	)	)	CG	[c]
D	⊙			D	[d]
EE	ε	ε	ε	E	[e]
F	ϕ	ϕ	ϕ	F	[f]
I	I	I	I	(Z)	[z]
HH	⊖	⊖	⊖	H	[h]
⊕⊕	⊕	⊕	⊕		[θ]
I	I	I	I	I	[i]
K	K	K		K	[k]
L	∨	∨	∨	L	[l]
M	∩	∩	∩	M	[m]
N	∪	∪	∪	N	[n]
EE	⊖			O	[o]
O	⊙	↑	↑	P	[p]
Γ	∩	∩	∩	Q	[q]
ϕ	⊙	⊙	⊙	R	[r]
P	ϕ	ϕ	ϕ	S	[s]
S	ϕ	ϕ	ϕ	T	[t]
T	T	T	T	V	[v]
VY	Y	Y	Y		[y]
X	X	X			[x]
⊕	⊕	⊕	⊕		[θ]
YV	Y	Y	Y		[y]
		(S)	⊖		[θ]

مقایسه الفبای زبان‌های اتروسکان، یونانی، لاتین و آوانگار حروف

فریاد کشیدیم. چرا که هیچ یک از ما تا بدان زمان آدمیزاده‌ای با پوست زرّین ندیده بودیم. برخی مردان تردید داشته، اصرار می‌کردند که کاهنان این دختران را رنگ کرده‌اند. دیونیزوس شانه‌های زرّین آن دختر را لمس کرد و بدین ترتیب نشان داد که رنگش زدودنی نیست. دختر آرام ایستاده و با چشمانی تیره به ما خیره گشته بود.

دیونیزوس گفت: «من نمی‌توانم منکر این شوم که این یک هشدار و نشانه است. ایزد بانوی دریا دریافت که ما نمی‌توانیم به سوی خشکی رفته و به پیشگاهش قربانی کنیم. بنابراین این الهه را در مسیر ما به سویمان گسیل داشت. ما قطعاً قادر نبودیم این چنین تحفه‌ای را به پیشگاهش هدیه کنیم. ما این کشتی را تصرف کرده‌ایم، و اینک از آن ماست. اکنون به عنوان یک نشانه، تبرم را بر عرشه کشتی خواهم کوبید و آن را به الهه آکراتیا تقدیم خواهم کرد.»

مردان به این تصمیم رضا دادند و اعلام کردند که با دختران متبرک و خدایان نبرد نخواهند کرد، گرچه جملگی آن مردان تهی دست بودند و قصد ثروتمند شدن از راه دریا را داشتند. مردان با مهربانی تام و تمام زیور آلات و جفجغه‌های چوبین کاهنان را از آنان ستاندند و احدی به دختران متبرک دست درازی نکرد.

هنگامی که آن دختران دیدند که داریم کشتی را ترک می‌کنیم، با تشریش و اضطراب با هم نجوا کرده و به ما اشاره می‌کردند. دختر سیاه پوست ریش دیونیزوس را گرفت، دختر زرّین پوست با کنجکاوی به لایسیمنیوس نگریست و دختر سپید پوست به نحوی وسوسه‌انگیز کنج لبان مرا نوازش کرد. دیونیزوس چنین به پیشانی انداخته و پرسید: «اینها چه می‌خواهند؟»



کاهنان به اکراه توضیح دادند که به گمان آن دختران، ما باید هدیه‌ای به پیشگاه آفرودیت پیشکش کنیم. چون هیچ یک از ما به این کار مبادرت نورزید، لهذا، ایشان خود می‌خواستند کسانی را جهت اهداء پیشکش برگزینند. اما کاهنان با این کار موافق نبودند. به گفته ایشان ما در مورد کشتی ذیحق نبودیم. پیشکش واقعی ما همانا تبری بود که دیونیزوس بر عرشه کشتی کوبیده بود و با این کار آنها قول دادند که همراه ما به آکرایا بیایند.

دیونیزوس، در حالی که جنگ روحی سختی با خود داشت، انگشتان دختر سیاه‌پوست را از ریش خود دور کرد و گفت: «آنکه گام اول را برداشته، نمی‌تواند از برداشتن دومین گام اجتناب کند. به هر تقدیر، هنگامی که دریای پیرامون آرام است، ما باید غذای گوشتی پخته بخوریم. من، به عنوان فرمانده، از اختیارات خود سوء استفاده نخواهم کرد. بنابراین، شما ناگزیرید بین خود قرعه‌کشی کرده چهار مرد را برگزینید تا آنان نتیجه را به شما اعلام کنند. تا جایی که پای من در میان است، خیلی مایل‌م در قرعه‌کشی شرکت کنم؛ هر چند، به ندرت قرعه به نام من اصابت می‌کند.»

همگان اذعان داشتند که رفتار دیونیزوس شرافتمندانه و برحق بوده است. آن الهه عنایت خود را بیطرفانه شامل کشتی‌ها کرده و برای هر یک سنگی اختصاص داد: قرمز، سیاه و زرد. اما باور کردنی نبود که این من بودم که سنگ سپید را از درون بشکه در آوردم. وقتی سنگ مزبور را در دست‌انم دیدم، ترس بر من مستولی شد. چنین به نظر می‌رسید که گفتمی دیگر بار تماس نوک آن انگشتان کوچک را برکنج لبان خود احساس می‌کردم. باور داشتم که دیگر هرگز نخواهم

توانست چیزی به آن شیرینی و دلچسبی را حس کنم. بدین قرار، سنگ سفید را در دستان مایگن گذاردم که سرشار از هوش و ذکاوت بود. دوریوس با لکنت زبان پرسید: «مقصودت از این کار چیست؟» مایگن نگاهی به سنگ انداخته و گفت: «حال کم‌کم دارم می‌فهمم. آیا برای من نگفتی که وقتی پس از برخورد صاعقه به هوش آمدی و خود را برهنه یافتی، سعی کردی بدنت را با رویان‌های پشمی که دختران بر بوته‌ها آویخته بودند بپوشانی؟ من گمان داشتم که ماه بر تو فرمان می‌راند. فقط حال درمی‌یابم که چرا طوفانی را که تو بیدار کرده و برانگیختی، ما را به سوی معبد آکراتیا هدایت کرد.»

من به او گفتم که دست از مهمل بافی بردارد و مشت خود را بگشاید تا همگان سنگ سپید را در آن ببینند. پاروزنان برندگان را تطهیر کرده و به دیونیزوس گفتند که ناچار است آنان را به آرایه‌های گران قیمت بیاراید تا پاک و مزین گردند.

در حالی که مابقی از برابر دیگ‌های غذای می‌گذشتیم، چهار مرد خوش شانس برنده با سرپرست‌شان مایگن به اتاقک روی عرشه وارد شدند. کاهنان پرده اتاقک را، که دیونیزوس کنار زده بود، دیگر بار فرو افکنده به سرودخوانی آغازیدند.

لذتی که ما و بقیه مردان از آن محروم مانده بودیم را تناول غذای گرم جبران کرد. دیونیزوس شراب را مخلوط کرده و بین مردان قسمت کرد و جشن رسماً آغاز شد. با این وجود، خیلی‌ها فراموش کردند شرابشان را بنوشند، چرا که روی عرشه نشسته و به اتاقک کشتی می‌نگریستند.

آن زمان که غذا خورده و شراب‌ها را هم سرکشیده بودیم،

خورشید به سوی افق مغرب در حال پیشروی بود و دیونیزوس هم رفته رفته بی حوصله می شد و سرآخر گفت: «بروید و آن مردان را بیاورید. اگر هر یک هم اهداء خویش را به آخر نرسانده باشند، شرمساری اش تنها از آن خود او خواهد بود.»

وقتی که مردان سه تن از دوستان خود را از پس پرده بیرون آوردند، ما کاری جز انگشت تعجب به دندان گزیدن نداشتیم. چشم هایشان کم سو، دهانشان باز و زبانشان آویخته بود و تنها با دشواری بسیار می توانستند بر پاهای خود بایستند. مایکن تلوتلو خوران پشت سر آنها می آمد، در حالی که دو پاروژن زیر بغلش را گرفته بودند. اما وقتی خواست به کشتی خودمان بپرد، نتوانست و بر کف کشتی سرنگون شد.

دیونیزوس به تمام مردان دستور داد پارو بزنند و دماغه کشتی را به سوی شمال شرقی برگردانید، گویی قصد داشتیم دور قبرس گشته و به آب های ایونیا بازگردیم. دیونیزوس حدس می زد که کاهنان اتروریا بیدرنگ حضور ما را به پارسیان اطلاع خواهند داد و بدین ترتیب تمامی کشتی های بندرگاه اکراثیا برای یافتن ما گسیل خواهند شد. جسارت مفرط نقشه های دیونیزوس بهترین تکیه گاه و پشتی بان ما بود. به ندرت برای کسی اتفاق می افتاد که مثل ما یکراست در آب های فینیقیه رانده و در کام مرگ کشتیرانی کند.

زمانی که از تیررس کشتی مقدس رها شدیم، دیونیزوس به سکانداران فرمان داد یک بار دیگر به سوی جنوب شرقی حرکت کنند. وقتی کشتی های ما برگشتند، باد آرامی بر سطح اقیانوس وزیدن گرفت، گویی آفرودیت اکراثیا می خواست نهایت التفاتش را نسبت به

ما برساند.

دیونیزوس گفت: «مردی مثل من اعتمادی به خدایان ندارد. اما کاملاً آشکار است که آفرودیت آکراتیا به ما دل بسته و ترجیح می‌دهد کشتی مقدس اتروریا از جانب ما ایونیاپی‌ها به سویش روانه شود تا از جانب فینیقیان. بنابراین، کار درستی کردیم که به این کشتی گرانقدر اجازه رفتن دادیم تا در قبرس اطلاعات غلطی از مسیر طی کرده ما ارائه دهد.»

مایکن با ترس و لرز از محل نشیمن خود بالا رفت و بر عرشه کشتی به تهوع افتاد. حتی آن قدر توان نداشت که سینه خیز برود. سپس هوشیار شده و کوشید به روی من بخندد.

مایکن با صدایی بسیار آهسته گفت: «در تمامی دوران چهل سال حیاتم، چیزی از بندست را تجربه نکرده بودم. گمان داشتم که بسیار می‌دانم، اما حال دریافتم که هیچ نمی‌دانم. سر آخر، به تور نامریی و زرین آفرودیت ایمان آوردم که بی هیچ تلاشی می‌تواند قوی‌ترین مردان را نیز در پناه خود درآورد.»

هنگامی که خورشید غروب کرد و دریا سرخ فام شد، مایکن سنگ سپید را به من بازگردانید و گفت: «ترمس، از این سنگ مراقبت کن. این سنگ برای تو ساخته شده است، نه من. تو محبوب الهگان هستی.»  
دیر زمانی نگذشت که تمامی این رویدادها را زحمت پاروزدن بسیار در آب‌های تجاری فینیقیه از یادها برد و به دست فراموشی سپرد. قرص ماه کامل بود و ما به سرعت تمام، مثل سگ‌های وحشی آرتسمیس، در دریا می‌راندیم، می‌کشتیم، چپاول می‌کردیم و می‌سوزاندیم. کشتی‌هایی از مصریان را نیز غرق کردیم و با

کشتی‌هایی سنگین از بار و محموله غارت‌های گرانبها به کندی به راه خود ادامه دادیم. آتش‌های بسیار در سواحل فینیقیه روشن شد و در نبردی سخت که در گرفت، ما با آن کشتی‌های سنگین به سختی توانستیم در برابر کشتی‌های سبک جنگی تاب بیاوریم؛ کشتی‌هایی که با حمله‌ای غافلگیرانه با ما به نبرد برمی‌خاستند. پاره‌ای از مردان ما کشته و شماری نیز زخمی شدند. مردگان را مایکن نتوانست از مرگ وارهاوند و خدمه روح آنان را همچون کفی خون آلود از عرشه کشتی‌ها زدودند. در تمامی این احوال، سپرهایی نامرئی مرا در پناه خود داشتند و روئینه تن هیچ زخمی از نبردها بر من وارد نشد.

بسیاری از خدمه کشتی شروع به شکوه و گلابه کردند که روح مردگان را در ظلمات دور و پر در تردد دیده‌اند. به گفته ایشان، انگشتانی سرد هنگام خواب بدنشان را نیشگون می‌گرفت. من تردید نداشتم که در آینده تقاص مردگان را باز پس خواهیم داد، چرا که بی هیچ سببی دریا و فضای پیرامون، ظلمانی و تیره و تار می‌شد.

دیونیزوس چندین بار برای تسلای مردگان قربانی داد و به دریا افکند و محض طلبیدن وزش باد موافق، عرشه کشتی را با ناخن‌های خود خراشید. خوش اقبالی‌اش حتی برای خود او هم بس سهمگین می‌نمود. چرا که تا بدان‌گاه از دریا و نبرد آسیبی به ما نرسیده بود و فقط زمانی که با کشتی‌های جنگی رویارو شدیم و کشتی‌هایمان سوراخ شد، ناگزیر به تعمیر و درزگیری کشتی مبادرت کردیم.

هنگامی که ماه همچون داس نقره‌ای نحیفی در آسمان پدیدار شد، دیونیزوس گفت: «من به قدر کافی اقبال خود را آزموده‌ام و حال هیچ جای خالی هم در کشتی باقی نمانده است. آن قدر طماع نیستم

که بخواهم محض تاراج بیشتر، کشتی‌ها را به مخاطره بیاندازم. سفر ما اینک به پایان آمده و می‌بایست بکوشیم به بهترین وجه ممکن خود و غنائم‌مان را برهانیم. پس به سوی غرب باز خواهیم گشت. ممکن است پوزئیدون ما را در پهنهٔ بیکران اقیانوس یاری کند.»

او از خون سکانداران آن کشتی که تصرف کرده بودیم، به سبب آشنایی آنها با خطوط تجاری دوردست، گذشت. اما هرگز به آنها اعتماد نکرد؛ چرا که بزرگترین جرم برای ملاحان فینیقیه، افشاء علائم و مسیرهای دریایی برای بیگانگان بود. دیونیزوس مسئولیت عرشه را خود عهده‌دار شد و آن‌گاه که مردان فوسه آ و ایونیا دریافتند که کشتی راه عزیمت به مغرب را پیش گرفته، فریادی از شادی برآوردند. دیونیزوس به پیشگاه خدایان فینیقیه و ایونیا نیایش و قربانی کرده، خون قربانی را بر دماغهٔ کشتی‌هایمان مالید و فرمان داد زندانیان کشتی‌ها را قربان کرده خونشان را در دریا ریختند. بسیاری از مراسم قربانی که در دریا مجاز است، در خشکی امکان مبادرت به آن میسر نیست. در دریا کسی با آن مراسم وحشیانه مخالفتی ندارد، و این تنها مایکن بود که توسل به آن مراسم را غیر ضروری تلقی می‌کرد.



## فصل یازدهم



توانایی دیونیزوس در دریانوردی در آب‌های آزاد، به مراتب بسیار فراتر از اعمال شجاعانه‌اش در نبرد لید و نیز ارزشمندتر از مهارتش در تسخیر ناوگان‌های فینیقی بود. طی سه هفته، توانست کشتی‌ها را به سواحل سیسیل برساند. آن‌گاه که سایر کشتی‌ها لنگرگاه زمستانی خود را می‌جستند، دیونیزوس از میان طوفان‌های پائیزی همچنان به پیش راند و توانست هر سه کشتی را به سلامت راه برده و بی‌آنکه هیچ خشکی‌ای را دیده باشند، صحیح و سالم به مقصد برساند. در تمامی طول سفر، قلل کوه‌های کیرت را به مثابه نشانه در نظر گرفته بود. توفیق دیونیزوس در رساندن کشتی‌ها به مقصد، الحق در خور بالاترین تمجیدها و موفقیتی باور نکردنی بود.

اما خود ما حال و روز درستی نداشتیم، مریض و متعفن بودیم و آب شور زخم‌هایمان را به مراتب ریش‌تر از پیش کرده بود و بر اثر غلت و واغلت کشتی، توان درست راه رفتن هم از ما سلب شده بود و لنگ‌لنگان قدم برمی داشتیم و با منگی و گیجی خدایان دریا و



مخلوقات شاخدار دریایی را ملاحظه می‌کردیم. وقتی در افق غرب خطی نیلگون را دیده و دریافتیم که ساحل است، شادمان و خندان شدیم. مردان با صدای بم فریاد زدند که دیونیزوس باید در نزدیک‌ترین خشکی توقف کند؛ چه آن خشکی آفریقا باشد، چه ایتالیا و چه قرطاجنه در آنجا سکنا داشته باشند.

کشتی‌هایمان به شدت نشتی داشتند. فصل پائیز سپری شده بود. دیونیزوس باور نداشت که بتواند دیگر بار ما را از وسط آب‌های ناشناس به سوی ماسیلیا هدایت کند. پس سکانداران و کشتی‌بان‌های خود را فراخواند. نشستنی برای مشورت با آنان تدارک دید و گفت: «شما کوهی بزرگ را در فراروی نظاره می‌کنید. این نشان از رسیدن ما به سواحل سیسیل دارد. وجدان‌هایمان آسوده است و از درون خود نیز آگاهییم که نبردی مشروع علیه پارسیان را آغاز کرده‌ایم. با این وجود، آن قدر غنیمت به همراه داریم که احدی باور نمی‌کند که آنها را تنها در نبرد لید به چنگ آورده باشیم. پس در سراسر است‌ترین مسیرها می‌رانیم تا همراه برادران یونانی خود پناهگاهی امن بیابیم. پیش از ما، مردان بسیاری بوده‌اند که به هنگام مستی خود را لو داده‌اند. پس ناگزیریم تا آنجا که می‌توانیم، پناهگاهی دور دست را جستجو کنیم و حمایت و دوستی فرمانروایش را در قبال پول با خود داشته باشیم. سه کشتی و این خدمه چیزی نیستند که در چنگ فرمانروای مستبد کوچکی خوار بیاید و نخواهد که استقلال خود را حفظ کند. چنین بنادری در جانب شمال ساحل سیسیل وجود دارند. پیش از آنکه پانوراموس‌ها و قرطاجنه در آن پناهگاه‌ها پدیدار شوند، می‌بایست از سواحل اتروریا، که تنها راه ما برای رسیدن به

ماسیلیاست، بگذریم. پس از شما می‌خواهم که نهایت سعی خود را به کار گیرید و بگذارید با شجاعت تام از تنگه‌هایی بگذریم که پیش از این صدها کشتی را در کام خود بلعیده‌اند. در غیر این صورت، تمامی، آنچه را که تا حال به چنگ آورده‌ایم، از دست خواهیم داد.»

حتی سکانداران شجاع هم از شدت جریان آب و گردبادها و طوفان‌های غیر قابل پیش‌بینی در آن تنگه‌های دهشتناک هراس داشتند. دیونیزوس به تمامی آنها اجازه داد صحبت کنند تا هم ایشان و هم خود آرام گیرد. عصر که فرا رسید، غریو گرفته‌ای را شنیدیم و در دور دست سرخی آتشی را برفراز کوه یافتیم که دودش تمامی آسمان را سرخ کرده بود. بارش خاکستر به شدت تمام عرشه کشتی‌های ما را گرفت و پاروزنان از تقاضای خود برای پهلو گرفتن در ساحل دست برداشتند.

دیونیزوس گفت: «آن سرزمین که پدرم در آن مرد، با آذرخش و آتش به استقبال من آمده است. همین نشانه برای من کافی است. حال، می‌دانم چرا استخوان‌های پیشگویی پیوسته سوی غرب را نشانه می‌رفتند.»

مایکن اظهار داشت: «ما را دیونیزوس با خوش اقبالی این همه راه آورده است. پس می‌توانیم به راهمان ادامه داده به خوش اقبالی‌اش کماکان متکی باشیم.»

حتی من به ندرت می‌توانستم تصور کنم که خدایان بتوانند ما را محافظت کرده و از غرقاب آن تنگه‌های وحشتناک برهانند. در آن سکوت و تاریکی شب، دیونیزوس راهنمایان فبئیمی کشتی‌ها را به پیشگاه خدایان قهار دریا قربانی کرد. صبح روز بعد که دریافتیم آن

راهنمایان ناپدید شده و چون دودی به هوا رفته‌اند، بسیار متأثر شدم. چراکه حرف‌های زیادی با آنها داشتم. امیدوار بودم بتوانم زبانشان را فرابگیرم، هر چند که غریبه بودند و با ما تفاوتی بسیار داشتند.

به رغم این پیشکش‌های هراس‌آور به درگاه خدایان، آوازه رعب‌آور تنگه‌ها حقیقت داشت و ما برای چندین روز آتی نبردی سخت در پیش رو داشتیم تا برکشتی‌های خود استیلا یافته آنها را در برابرکشش به سوی صخره‌ها و برخورد با آنها، محافظت کرده و از تلاشی باز رهانیم و در آب‌های کم عمق به پیش رانیم. در این میان، یک قایق پارویی سریع از جانب شهر زانکل به استقبال ما آمد. قایقرانان گفتند که باید در لنگرگاه پهلو گرفته و برای عبور از دریا عوارض بپردازیم. دیونیزوس به گونه‌ای منطقی با مقامات زانکل گفتگو کرده و آنها را متقاعد کرد که ما کشتی‌هایی جنگی هستیم که پس از نبرد با ناوگان پارسیان راهی موطن خویش هستیم و کشتی‌های جنگی معاف از پرداخت عوارض‌اند. سپس، دیونیزوس متواضعانه سکوت اختیار کرد و اجازه داد تا سکانداران حکایات نبرد لید و دلاوری‌های او در آن پیکار دریایی را برای مقامات شهر بازگویند. سکانداران چنین کردند و مقامات شهر از شنیدن ماجرای دلاوری‌های پیکار لید مات و مبهوت شدند و مأموریت خود را از یاد بردند.

با حالی نزار که به مرده بیشتر از زنده می‌مانستیم، سرانجام با غرش امواج، که کماکان در گوش‌هایمان طنین انداز بود، در دریای اتروریا با تمامی رنگ نیلگون پائیزی‌اش ظاهر شدیم. بادی موافق در گرفت و ما را در کناره آن سواحل مضرس و ناهموار به پیش راند.

دیونیزوس بر دریا شراب افشاند و پای خدایان فینیقی را بریده و

به عنوان پیشکشی از سوی تمامی خدمه به دریا افکند و فریاد بر آورد: «خدا، یا هر آنچه که هستید، دیگر مرا به وجود شما نیازی نیست. زیرا این آب‌ها شما را نمی‌شناسند.»

کشتی‌های سوراخ‌ما به سختی به پیش می‌راندند و از همین روی در تنگه‌ها نمی‌توانستند چندان به کار آیند و بدین قرار، هریک از ما می‌توانست به آرزوی خود برای رسیدن به خشکی دست یازد که در آنجا سرانجام می‌توانستیم دیگر بار لذت آشامیدن آب زلال و سالم را تجربه و از میوه‌ها و انگورهای تاکستان تناول کنیم.

دیونیزوس با آن سوراخ‌های فراخ بینی‌اش نفس‌های عمیق کشیده و به سوی ساحل رهسپار شد تا با ماهیگیران گفتگو کرده از ایشان ماهی و دیگر ملزومات ضرور را ابتیاع کند. اما، هر چه بیشتر حرکت می‌کردیم، آب درون کشتی‌ها که از سوراخ‌های بدنه به درون می‌تراوید، بیشتر و بیشتر می‌شد.

شب‌ها باد فروکش می‌کرد و ما را به سوی ساحل می‌راند. طی مسیر، دهانه رودخانه‌ها، ورودی بندرگاه‌ها و برج و باروی شهرهای محصور با دیوارهای بلند را مشاهده می‌کردیم. از چشمه‌های آبگرم، که در پشت کوه‌های دور دست ساحل می‌جوشید، بخارهایی گرم به هوا بر می‌خاست. آن‌گاه که آب‌های درون کشتی به نیمکت‌های پاروژنان رسید، نومیدانه دست از تلاش و خالی کردن آب‌ها برداشتند؛ چه دیونیزوس می‌پذیرفت و چه نه، سرآخر می‌بایست به ساحل و خشکی می‌رفتیم. زمانی که آب به غایت بالا آمد، پاروژنان بر عرشه آمدند و به ناگاه کشتی با صدایی خشک به گل نشست. بدین قرار، تنها دو کشتی پنجاه پارویی توانستند به سوی ساحل پارو بزنند

و تا بدان‌گاه که سلاح‌هایمان را از تن به در نکردیم، بر کف لرزان کشتی  
چون مستان تلوتلو می‌خوردیم و قادر نبودیم که صاف و محکم در  
جای خود استوار بایستیم.

## فصل دوازدهم



در کرانه رودخانه، کشتی‌های بسیاری توقف کرده بودند که جملگی را به هم کلاف کرده و برای زمستان پوشانیده بودند. توده‌ای مردم، سرشار از کنجکاوی و عاری از ترس، با لباس‌های رنگین بر تن، به سوی ما آمدند. آنان با شور و شوق و به صدای بلند با هم گفتگو می‌کردند. اما اسلحه‌های ما را که دیدند، پس نشستند. پاره‌ای از آنها شاخه‌های سبز درختان را قطع کرده و به نشانه دوستی در دست تکان می‌دادند.

هنگامی که سلاح‌ها و سپرهایمان را کنار گذاردیم، جمعیت ما را احاطه کرد و در حالی که با دقت به ما می‌نگریستند، به گفتگو آغاز کردند و بعینه سایر مردم کنجکا و در تمامی ممالک، به لباس‌هایمان دست کشیدند. اکثر آنان به زبان یونانی تکلم می‌کردند، اگر چه لهجه‌ای عجیب و غریب داشتند. فروشنده‌های دوره گرد نیز فرا رسیدند و انگور و سایر میوه‌هایی را که در سبد انباشته بودند، به ما عرضه کردند. آنان با مسرت بسیار سکه‌های طلای پارسیان را پذیرفته

و سکه‌های نقره خود را به عنوان پول خرد به ما پس می‌دادند. آنها گفتند که نام شهرشان هیمرا است. شهر را در زمان‌های بسیار دور سکنه زانکل بنیاد گذارده و شماری از اهالی سیراکیوز هم که از پیکار داخلی سرزمین خود به ستوه آمده بودند، در آن سامان سکنا داشتند. به هر روی، غالب سکنه سیکالی بودند، به انضمام بومیان و یونانیانی که با ایشان وصلت کرده بودند.

اندک زمانی پس از غروب آفتاب، دروازه‌های شهر بسته شد. آن شب ما آن قدر خسته بودیم که توان هم صحبتی با اهالی شهر را نیافته و جملگی بر زمین سخت دراز کشیده و خوابیدیم. پس از استشمام تعفن کشتی و بوی بد الوارها، رایحه زمین و علف بسیار مطبوع می‌نمود.

روز بعد، شادی و آسودگی خاطر بر جمع ما مستولی شد، چرا که پس از یک سفر دریایی طویل، زمین پیوسته با شکوه می‌نماید. با صدای سازهای فینیقی و نواختن فلوت سرخوشانه به شادی پرداخته و برخی نیز گستاخانه به پایکوبی و رقص روی آوردند. سر و صدای اردوی ما اهالی را به آن سو کشاند، حتی زنان نیز خجولانه به تماشا آمدند، در حالی که گوشه شغل هایشان را در برابر دهان گرفته بودند. اما آنان رقص و پایکوبی، پرشی‌های متهورانه و دیدگان سرشار از اشتیاق رقصندگان را نظاره نکردند. دیونیزوس با لحنی آمرانه مردانش را از دست زدن به زنان بر حذر داشت. مستحفظان را درون کشتی گمارد تا از محموله‌ها محافظت کنند. البته این اقدام از دیدگاه بومیان غریب چندان خوشایند ننمود.



یک کلامخود جنگی اترومسکان



سرانجام، فرمانروای مستبد هیمرا، کرینیپوس، در جمع نگاهبانان و محافظین خود از راه رسیده، از ما استقبال کرد و از نقشه‌های ما اطلاع یافت. مردی سالخورده و خمیده بود با ته ریشی در صورت که توسط پیروانش احاطه شده بود و شنلی دستباف بر دوش داشت. دیونیزوس به سوی او و همراهانش رفته، حکایت نبرد لید و غنایمی را که از پارسیان گرفته بودیم، به تفصیل برایش بازگفت و بدین قرار از او خواست که برای فصل زمستان به ما جای دهد تا بتوانیم در بهار به سوی ماسیلیا حرکت کنیم. دیونیزوس برای به ساحل کشاندن کشتی مغروق از فرمانروا درخواست گاو نر، درودگر و آهنگر کرد تا بتواند کشتی را تعمیر کرده، برای زمستان نیز به اندوختن آذوقه پردازد. در حالی که دیونیزوس سخن می‌گفت، کرینیپوس به دقت او را زیر نظر داشت و دریافت که به رغم پوشش ساده‌ای که بر تن داشت، فردی مهم در جمع ما به شمار می‌آید. هنگامی که دیونیزوس از سخن گفتن باز ماند، کرینیپوس گفت: «حسب خواسته اهالی هیمرا، من سلطان مقتدر و مستبد ایشان هستم، گرچه این رویداد با تمایلات قلبی ام ناسازگار است. لهذا، بی مشورت با اهالی نمی‌خواهم تصمیمی اتخاذ کنم. از دیگر سوی، مسائل متعددی در میان است که گفتگوی در این باب در حضور جمع را نامناسب می‌نماید. پس از شما می‌خواهم که به خانه من بیایید تا در آنجا در مورد وقایع دنیوی، خدایان و پاره‌ای مسائل دیگر به گفتگو بنشینیم. اگر به سبب غریبه بودنم به من اعتماد ندارید، بگذارید از این مکان دور شده به جایی برویم که گفتگوی ما را اهالی نشوند. من فردی گوشه‌گیرم و از همنشینی با توده مردم اجتناب می‌ورزم. استعدادم در سخنوری نیز

ضعیف است و به همین سبب از حضور مستمعین نفرت دارم.»

دیونیزوس بی درنگ پیشنهاد پادشاه سپیدموی را بی هیچ هراسی پذیرفت و قبول کرد که در کنارش در مرتع مجاور گام بردارد. گرچه دیونیزوس بلند قامت تر از او بود، به سهولت می توانست گردن باریک وی را با دستانش بشکند. آنان را دیدیم که بر زمین نشستند و به گفتگوی راجع به مسائل مهم فی مابین پرداختند. پیروان کرینیپوس با غرور کنار اسبان خود ایستاده بودند. آنها می گفتند فرمانروای مقتدر ما فرد بی نظیری است و آرزوی ما این است که وی را به پادشاهی برگزینیم. اما او به حرف های پیروانش بی اعتناست و در قصر خود تعداد بی شماری تعویذهای عالم مردگان را دارد. از همین روی، هیچ ترسی از رقبا به دلش راه نمی دهد. کس نمی دانست که او چگونه این طلسم ها را به دست آورده. اما اهالی را با همان طلسم ها ترسانده و واداشته بود که درگیری های خود را خاتمه دهند. او بسیار خردمندانه حکومت می کرد و بیگانگان جرأت تهدید آزادی سکنه را نداشتند.

پیروان فرمانروا می گفتند وی با زنی نجیب زاده از اهالی کارتاز وصلت کرده و صرف نظر از درجه و اصل و نسب، تمامی حقوق اهالی شهر را رعایت می کند. ارزش زیادی برای ثروت قائل نبود. اما برای طلسم ها ارجح بسیاری قائل می شد. مالیاتی که وضع کرده بود، منطقی بود و حاصل آن برای استحکام دیوارهای شهر، گسترش بندرگاه و ساختن معابد به کار گرفته می شد. از خزانه دولت به مردم وام می داد تا کشتی بسازند و تاوان کشتی های غرق شده را نیز از همان محل پرداخت می کرد. سخن کوتاه، هیما را شهر خوبی بود که در آن هراس و بی عدالتی وجود نداشت.

پس از مدتی، آن دو برخاستند و به سوی ما باز آمدند. صورت دیونیزیوس از شعف برافروخته بود و به مردانش گفت: «سپرها را صاف کنید، نیزه‌ها را تاب دهید و به افتخار فرمانروا هورا بکشید.» فرمانروا و نگهبانانش به شهر بازگشتند و پس از آن دیونیزیوس با ما به گفتگو پرداخت و اظهار داشت: «من با این فرمانروای برجسته پیمان بستم. همان طور که آرزو داشتیم، همگی ما می‌توانیم با اسلحه و یا بدون اسلحه، در این شهر رفت و آمد کنیم. می‌توانیم در اینجا اتاق‌هایی برای خود اجاره کنیم یا اینکه خانه‌هایی بسازیم. اگر بخواهیم خدایان آنها را ستایش کنیم، می‌توانیم در این شهر به رهایی برسیم. ازدواج کنیم و عنایت آنها را به دست آوریم. اینجا شهری آزاد است و همان قدر که ما آرزو داریم، زنان نیز در آرزوی ازدواج یا ما هستند. با این وجود، ما نباید خشونت و بدکرداری را پیشه کنیم. من عهد کردم تا زمانی که در اینجا زندگی می‌کنیم، از دیوارهای شهر محافظت به عمل آوریم.»

مردان دیونیزیوس با تردید به او نگرسته و گفتند: «تمامی آنچه که گفتی، اگر واقعیت داشته باشد، بسیار بجا و نیکوست. اما فرمانروا بسیار حيله‌گرا از آن است که تو می‌پنداری. ما را به شهر می‌کشاند، از ما پذیرایی می‌کند و قطعاً جملگی را کشته و غنایم و اموال ما را تصاحب خواهد کرد، یا آنکه به سحر طلسم‌های خود ما را واخواهد داشت ثروتی را که به هزار جان‌کندن اندوخته‌ایم، از دست بدهیم.» دیونیزیوس به آنان گفت که خاموش باشند و به او اعتماد کنند. طی گفتگوی با فرمانروا، قول‌هایی از او گرفته بود که تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست تردیدی به خود راه دهد. پیش از هر چیز، اخذ امتیازاتی

متقابل آن دو را به یکدیگر وابسته کرده بود و این خود فراتر از هر سوگند مقدسی بود که احتمال داشت در میان آید. بدین قرار، پیمان بسته بود که غنائم خود را در صندوق‌ها و کیسه‌های ممهور، محض حصول اطمینان از رفتاری شایسته از جانب ما، در خزانه فرمانروا به امانت بگذارد. بدین قرار، مردان دیونیزیوس می‌توانستند سراسر زمستان را در آن سامان به استراحت پردازند. فرمانروا نمی‌خواست مقدار معتابهی پول یکباره به شهر وارد شود، چرا که همین می‌توانست به افزایش قیمت‌ها منجر شده و به سختی معیشت اهالی دامن زند.

مردان با ناراحتی از خود می‌پرسیدند آیا طلسم‌های جادویی فرمانروا بر دیونیزیوس تأثیر کرده و او را مسحور ساخته که به چنین شرایطی تن داده است؟ اما جاذبه شهر و شادمانی‌های پیش روی چندان بود که به تمامی این تردیدها پایان داد و سرانجام ما جملگی به شهر وارد شدیم. و این اتفاق زمانی به هم رسید که نخست دیونیزیوس ترتیب محافظت کشتی‌ها را داده و نگهبان‌هایی برای محافظت از آنها گمارد.

نگهبانان دروازه شهر، بی‌هیچ پرسشی در مورد سلاح‌های ما، اجازه ورود به شهر را صادر کردند. به شهر وارد شدیم و در خیابان‌ها به تفرج پرداختیم. صنعتگران و صباغان را خندان و حین کار مشاهده کرده، از بازارهای سرپوشیده که کسبه در آن به داد و ستد اشتغال داشتند، قصر فرمانروا و معبد بعل بازدید کردیم. هر جا که می‌رفتیم، اهالی صمیمانه از ما استقبال می‌کردند. بچه‌ها دنبال ما می‌دویدند و زنان و مردان دامن رداهايمان را می‌کشیدند. به واقع، مردم شهر

مردمانی بی پیرایه و میهمان نواز بودند و به زبان‌های مختلف متکلم. آزادی و شعور و شرف در همه جای شهر دیده می‌شد.

برای مردان ما، که دیرزمانی را در دریا سپری کرده بودند، موقعیت مناسبی پیش آمده بود که به طرفه العین از راه به در رفته و یکی پس از دیگری در پس درهای خانه‌های شهر ناپدید شوند. پاره‌ای اوقات، دو سه نفر از مردان با هم به میهمانی زنان رفته و دسته جمعی از مصاحبت ایشان برخوردار می‌شدند. ولی طولی نکشید که بدین طریق جمع کوچک ما از هم پراکنده شد. روی درها حلقه‌های گل آویخته بود. عطر غذای لذیذ و بوی شراب ناب از درهای باز خانه‌ها به بیرونی می‌تراوید و مشام رهگذران را سرشار می‌کرد. دیری نگذشت که صدای موسیقی و آواز، خنده مردان و زنان در تمامی رهگذارهای شهر طنین انداز شد. پیش از آنکه بدانیم چه روی داده است، من، مایکن و دوریوس خود را در خیابان‌های شهر تنها یافتیم. سایر مردان هر یک در کنجی به عیش و نوش مشغول بودند.

راستش را بخواهید، اهالی شهر از ما سه نفر هراس داشته و از معاشرت با ما اجتناب می‌کردند و ترجیح می‌دادند از پاروزنان و ملوانان عادی پذیرایی کنند. نشنه و گرسنه بودیم و اشتیاقی نیز به آمیزش با اهالی شهر نداشتیم. این بود که از یک میکده قدری شراب ابتیاع کرده و به چادر خود بازگشتیم و ضیافتی کوچک برپا داشتیم. مایکن با وقاری ساختگی گفت: «دوریوس، ما را نصیحت کن! بگو به کدام سو برویم و کدامین خانه ما را به احترام خواهد پذیرفت؟»

دوریوس تردیدی به خود راه نداده گفت: «چیزی از این ساده‌تر نیست که شما را به راه راست هدایت کنم. بیایید به سوی غرب

رهسپار شویم و تا بدانجای که پهنه شهر اجازه می دهد، پیش رویم. آن زمان به میراث من دست خواهید یافت.»

بنابراین، به سوی مغرب روانه شدیم. در این سوی شهر، عمارات و خانه‌ها وسیع بود و هیچ پنجره و روزنی رو به خیابان نداشت. این خیابان مسکن ثروتمندان و اغنیای شهر بود و تمامی عمارات را باغ‌هایی سرسبز احاطه کرده بودند. با این وجود، خیابان‌ها کثیف و ساکت بود و دیوارها جملگی ترک خورده.

مایکن گفت: «خانه‌های این خیابان را اغنیا و اشراف در اشغال خود دارند. اما اینک دوران اشراف به سر آمده و مردم به حکومت شهر دست‌یازیده و فرمانروایان نیز حامی حقوق مردم عادی هستند.» من به سخنان او گوش نمی‌کردم، چون در همان آن پرسپید کبوتری را بر زمین یافتم. خم شدم و آن پر را برداشتم و دوباره به پیرامون خود نگاه کردم. در کوچکی را کنار خود دیدم. کوبه در برنزی بود و روی در نگاره‌ای نقش بسته بود از مردی شهوتران که زنی زیبا را در آغوش کشیده بود. آن دورا در حالتی مثل پرواز ترسیم کرده بودند. نیازی به در زدن نبود، در باز بود و آن را هل دادم، گشوده شد و به حیاط درآمدیم. درون حیاط درختان میوه، سروهای تنومند و تیره و حمام روباز مربع شکلی از سنگ را مشاهده کردیم. برده‌ای سالخورده لنگ لنگان به سوی ما آمد. طبق رسوم وحشیان کهن، زانوانش را با آهن گداخته سوزانیده بودند تا امکان گریختن را از او سلب کنند. چنان که گویی می‌خواهد از خود در برابر ما دفاع کند، دستانش را بالا برد و به شیوه‌ای شبهه‌انگیز به ما خوشامد گفت. حرف‌هایش را نمی‌فهمیدیم. ولی از طرز گفتارش آشکار بود که سبب ورود ما را جویا

می شود. بی آنکه به او توجهی کنیم، اطراف باغ را نگاه کردیم. مایکن دستانش را در آب زلال حمام شست و ما را نیز فراخواند که آب حمام گرم است. پی بردیم که آن آب از دل زمین می جوشد و هرچه شب قرین تر می شود هوا سردتر، بخار آب نیز بیش از پیش به هوا بر می خاست و تمامی شهر را می آکند.

برده مذکور بازگشت و دیری نگذشت که زنی بزرگ به همراه دو تن خدمتکار، در حالی که شنلی راه راه از پشم به دوش داشت، از عمارت خارج شده به سوی ما آمد. زن با لهجه شکسته یونانیان مقیم هیمرا سخن می گفت و به ما فهماند که اگر دزدیم و به قصد سرقت به آن خانه وارد شده ایم، بدانیم که آنجا خانه بیوه زنی بیدفاع بیش نیست.

زن کاملاً مستأصل می نمود. دور تا دور زن را بردگان کمان به دست احاطه کرده و با نگرانی و هراس به ما خیره شده بودند. زن با چشمان سیاه به ما خیره شده بود و چون نزدیک تر آمد، به یک نگاه دریافتم که روزگاری بس زیبا بوده است. گرچه حال دور چشمانش چروک افتاده و بینی و دماغش نیز قدری از حلاوت خارج و کج شده بود.

مایکن متواضعانه پاسخ داد: «ما فقط مردانی از ایونیا هستیم و برای نبرد با پارسیان آمده ایم. خدایان دریا ما را به ساحل هیمرا رهنمون شدند و فرمانروای شما به ما مردان سرگردان سپری کردن ایام زمستان را در این مکان مقدس وعده داده است.»

دوریوس رفتار متواضعانه مایکن را برنرفته و بانگ زد: «ما همان قدر فراری و آواره ایم که شما دوست دارید. من خود اهل اسپارت هستم و آمده ام تا موطنی جدید را بیابم، نه آنکه گدایی کنم، بلکه

وارث آن باشم. ما از این روی به این باغ قدم گذاردیم که سایر خانه‌های شهر برای پذیرایی از مردان فرودست اجتماع با یکدیگر رقابت کرده، مردان همراه ما را به سوی خود کشانیدند. اما ما هیچ خانه‌ای را در خور ورود خود نیافتیم، حتی به گاه ورود به اینجا نیز گمان می‌بردیم که مرتکب خطا شده باشیم و از شما نیز تمنای مهمان نوازی نداریم.»

پرکبوتر هنوز در دستم بود. زن به سوی من آمد، پر را از دستم گرفت و گفت: «مرا عفو کنید. شاید دلیل این رفتار مرا دریابید که زنی ضعیف هستم و طبیعتاً از دیدن سلاح‌ها و سپرهای شما به هراس افتادم. خوش آمدید. همین آن به خدمتکارانم دستور می‌دهم برای شما ضیافتی تدارک ببینند. من دریافتم که شما مردانی برجسته‌اید. با این وجود، بدانید که من نیز زنی معمولی نیستم. نام من تاناکیل است.» او ما را به درون خانه راه داد و گفت که سلاح‌هایمان را در راهروی عمارت بیاویزیم. به درون عمارت رفته به تالار ضیافت وارد شدیم که نشیمن‌های راحت و تشک‌های سه لایه آن با بالش‌های منگوله دار رنج سفر را از آرنج‌ها و دستان ما به در برد. گذشته از این نشیمن‌های مجلل، صندوق‌هایی با نگاره‌های مشرق‌زمینی و تندیس خدایان فینیقی با ملبوس‌های گرانبها در این سو و آن سوی تالار پراکنده بود. تاناکیل با تواضع گفت: «می‌توانید ببینید که تالار پذیرایی من دلگیر است و عتکبوت‌ها در اینجا و آنجا تار تنیده‌اند. با این وجود خوشحالم که از مهمان‌هایی اصیل چون شما پذیرایی کنم؛ مهمانانی که کلبه محقر مرا به دیده تحقیر نمی‌نگرند. اگر حوصله کنید، دست به کار تهیه و تدارک غذا شوم. بگذارید شراب سرد شود و بردگانم

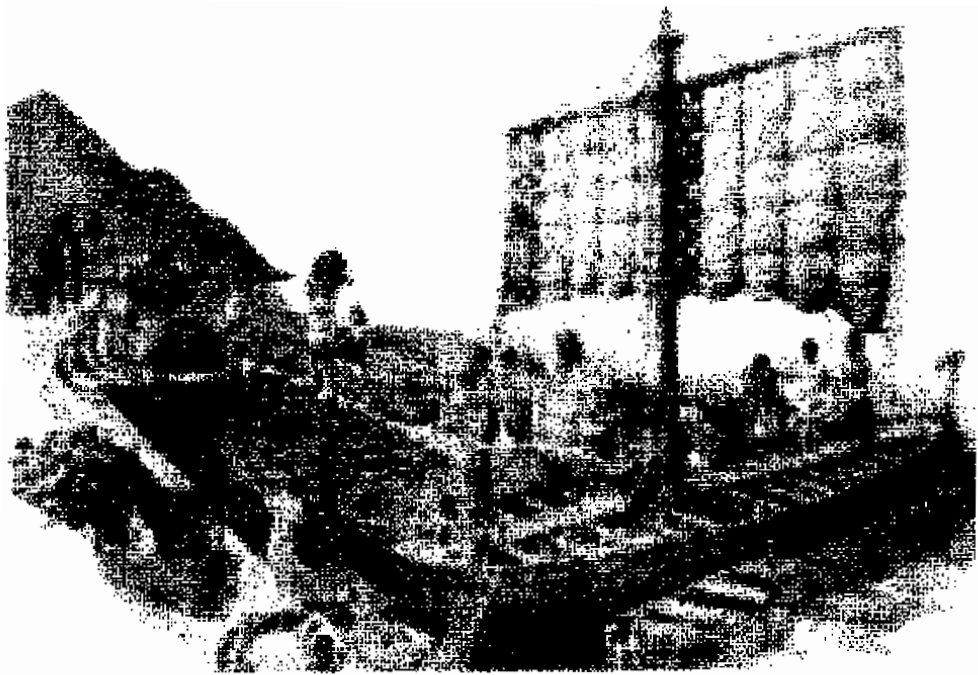


گوشت قربانی ابتیاع کنند و نوازنده خبر کنند تا نوای نی لیک و فلوت این تالار را فرا گیرد.»

تاناکیل لبخندی زد و چشمان سیاهش درخشیدن گرفت و گفت: «من زنی پیر و زشت هستم، اما هراسی به دل ندارم. فردی کارآزموده و با تجربه‌ام و وقتی به تبعیض نژادهای آدمیان نمی‌گذارم. خوب می‌دانم یک مرد پس از سفر خسته کننده دریایی چه چیزی را آرزو دارد. شما را مایوس نخواهم کرد. به آنچه در آرزوی آن هستید، دست خواهید یافت.»

در حالی که به انتظار غذا نشسته بودیم، از ما خواست که با آب گوگردی و گرم حمام سروتن خود را بشوییم. لباس هایمان را درآورده و بر لبه سنگی حمام قرار داده و تن خود را به آب گرم سپردیم تا اعضاء و جوارحمان را لخت و آسوده کند. بردگان نیز با مواد شستشو آمده و موهای ما را شستند و تن و بدن ما را با عطرهاى خوشبو معطر کردند. در همان حال که بدن‌های عریان خود را به دستان کارآزموده بردگان سپرده بودیم، تاناکیل بی هیچ خجالتی به سوی ما آمده، با مسرت تمام در ما می‌نگریست.

هنگامی که آماده شدیم، احساس می‌کردیم گویی دوباره از مادر زاده شده‌ایم. واقعاً مایه بسی خرسندی بود که از تبردها جان به در برده و حال به آسایشی از آن دست لذت بخش و فرح‌انگیز رسیده بودیم. خدمتکاران جامه‌های ما را برای شستشو گرفته و بردند و جامه‌هایی نازک از مرغوب‌ترین پشم‌ها به ما پوشانیدند و بردوش هر یک شنلی افکندند. بدین ترتیب، به تالار ضیافت بازگشتیم و بر مسندهای راحت و نرم آن جلوس کردیم.



نقش یک کشتی ائروسکان

بردگان ظروف بسیار، سینی‌های نقره‌ای مملو از ماکولات، از قبیل ماهی شور که درونش را با زیتون آکنده بودند، تکه‌هایی ماهی‌های سیاه و سپید، گوشت دودی حلقه حلقه و پوره‌ای از روغن و تخم مرغ و پنیر و ادویه با خود آورده و رو بروی ما چیدند. غذاها به قدری لذیذ و مطبوع بود و ما آن قدر گرسنه و عطشان که دیگر نتوانستیم صبر کنیم. نوازندگان فلوت کور بودند و خوانندگان نیز سه دختر زیبا که با صداهایی رسا ترانه‌های قدیمی را برای ما می‌خواندند. سرانجام، تاناکیل وارد شد. لباسی گران قیمت به تن داشت که دستان و گردنش را عریان می‌کرد. گردنبندی زرین از سنگ‌های قیمتی زرد رنگ به گردن داشت و جواهراتی زیبا گردن، بازوان و دست‌هایش را آراسته بود. آرایش کرده و گونه‌ها و لبانش را سرخ کرده بود و چشمانش در زیر ابروان باریکش می‌درخشید.

موزیانه خندید و شراب را با گلاب آمیخته و مقداری قابل توجه یخ به آن افزود. دختران ترانه خوان برخاسته و با جام‌های سرشار به سوی ما آمدند. لباس‌های کوتاه آنان دیدگان مشتاق مردان را به سوی خود جلب می‌کرد. شب به سرعت سپری می‌شد و معده‌های ما سرشار از ماکولات و نوشیدنی‌های دمام بود که به دستور تاناکیل دختران زیبا در کام ما فرو می‌بردند، چندان که از فرط پرخوری به نفس نفس افتاده تمنا کردیم که خوان را برچیند و دیگر چیزی برای خوردن و آشامیدن به ما ندهند. پس برای فرونشاندن آتشی که در معده‌های ما زیانه می‌کشید، قدری عصاره نعنا به شراب افزوده و به ما خوارانیدند تا آرام گیریم.

دیگر بار دختران به نغمه‌سرایی پرداختند و به اشاره تاناکیل

جامه‌ها را از تن به در کرده و به رقص پرداختند و اعتراض من و پرهیز از زنان فانی و تحاشی به تاناکیل نیز چندان سودمند نیفتاد و بزم شبانه تا دیرگاهی از شب رفته سرخوشانه تداوم یافت؛ بزمی که در آن دختران رقاصه در واقع در پی یافتن شوی آینده خویش بودند و بر این کار خود هیچ آزمی را نیز مترتب نمی‌دانستند. نوای موسیقی تا دیرگاه در گوش من طنین انداز بود و سرخوشی جمع حاضر در تالار ضیافت را به نظاره نشسته بودم تا سر آخر چشمانم سنگین شده، خوابی آرام و غریب مرا در ریود.



## فصل سیزدهم



سپیده صبح با صدای خروس‌های هیمر از خواب برخاستیم. صداهاى بسیار در گوشم می‌پیچید و شقیقه‌هایم از شدت درد می‌تپید. ابتدا در نمی‌یافتم که کجا هستم. هنگامی که به خود آمدم، دریافتم که با حلقه‌ای گل به گردن و ردایی پشمین به عنوان بالاپوش بر تشک‌های تالار ضیافت تاناکیل خوابیده‌ام. شراب حتی تن پوش مرا نیز آلوده بود و بویی نامطبوع از جامه و بدنم استشمام می‌شد. پیراهنم به گوشه‌ای افتاده و آلوده بود. حافظه خود را به کلی از دست داده بودم و نمی‌دانستم در اطرافم چه می‌گذرد. ولی مایکن طبیب را بر تشکی دیگر در حال غلتیدن یافتم که با شدت تمام و دهانی به فراخی گشاده، خروپف می‌کرد. دیدن سیمای مایکن به یادم آورد که تا پاسی از شب رفته به نوشانوش نشسته بودیم و با مایکن از رازهای ماوراء طبیعت سخن می‌گفتیم. اما از تمامی آن رازها که او برای من گشود، دیگر هیچ چیز به خاطر نداشتم. دختران فلوت نواز ورقصنده رفته و ناپدید شده بودند. چشمانم را مالیدم و بی‌آزمی‌های شب

پیش دختران را به خاطر آوردم. در دهانم طعم بدی را حس می‌کردم. با این همه، نابسامانی و به هم ریختگی تالار ضیافت موجب شگفتی بود. کف اتاق را خرده شکسته‌های جام‌ها انباشته بود، تندیس خدای فینیقی کنجی بر زمین افتاده بود و جای دیگر بقایای تهوع بر کف تالار خشکیده بود. بانگ لاینقطع خروس‌ها، خروس‌هایی که سمبل شهر هیمرا بودند، گوش‌هایم را به شدت آزار می‌داد. با خود تصمیم گرفتم که دیگر هرگز شراب ننوشم.

مایکن از خواب برخاست. بانگ زدم: «برخیز، بسین چطور از مهمان نوازی اصیل‌ترین بانوی هیمرا سپاسگزاری کرده‌ایم. اینجا خانه جادوگر سحاری است که ما را واداشت تا دروازه آهنین خانه را با پر کبوتری بگشاییم.»

سر آخر، بناچار مایکن را تکان دادم تا خواب از سرش پریده و بیدار شود. مایکن، در حالی که سرش را به دو دست گرفته بود، برخاست و نشست. آئینه‌ای برنزی را که نگاره ظهور مجدد اودیس بر آن پدیدار بود، برداشته نخست خود را در آن نگریسته، سپس آن را به دست مایکن دادم. مایکن آئینه را گرفته و در آن نگریسته و گفت: «این هرزه که با صورت متورم و پف کرده به من خیره شده، کیست؟» مایکن با تأثر آهی کشیده، ناگهان فریادی از وحشت برآورد: «تُرمس، دوست من، ما هر دو گم شده‌ایم. من نفرینی را با خود به همراه آورده‌ام. به یاد دارم که تمامی شب را با تو از ماوراء سخن گفتم و رازهای مکتوم و ناگفته را به ناسزا باز گفتم و هر چه مرا از این کار بازداشتی، اعتنا ننموده به گفتار خود ادامه دادم و تو را واداشتم که به کلام بی‌امان من گوش بسپاری.»

گفتم: «نگران نباش.» او را آرام کرده و گفتم: «فکر نمی‌کنم جرمی مرتکب شده باشی. سخنانت را به یاد ندارم. اما دیشب فضاحتی سهمگین جملگی ما را فراگرفته بود و بی‌گمان عقوبتی سخت در انتظار ماست، چندان که حتی دیونیزوس نیز از عواقب آن بگری نخواهد ماند.»

مایکن پرسید: «او کجاست؟» و با چشمانی خون‌گرفته به اطراف نگریست.

گفتم: «نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. به هر حال، من یکی به درون اتاق نخواهم رفت تا او را بجویم. بیش از حد از او هراس دارم. در حقیقت، بهترین کار ممکن این است که همین حالا برخاسته و آرام و بی‌سر و صدا از اینجا خارج شویم. نمی‌دانم که می‌تواند در دیدگان ما بنگرد یا نه.»

پاورچین و دزدکی از تالار ضیافت بیرون آمدیم و جلوی در به نگهبانان برخوردیم که جملگی از فرط مستی هنوز در خواب بودند. خورشید طلوع کرده بود و خروس‌های تمامی شهر بانک به بانک یکدیگر داده و خفتگان را به بیداری فرا می‌خواندند. هوای پاییزی سالم و فرح‌بخشی بود. نخست حمام کرده و بعد جامه‌های خود را شسته و تمیز یافته، آنها را در کنار سلاح‌های خود گذاردیم و پس از پوشیدن لباس به تالار باز آمدیم و تنه شراب‌ها را نوشیدیم و از عمارت بیرون رفتیم.

اهالی شهر اجاق‌هایشان را بر می‌افروختند و به کار تهیه چاشت سرگرم بودند. بین راه، بسیاری از دوستان بدشانس خود را یافتیم که ناله‌کنان سرهایشان را در دست گرفته و از این سوی به آن سوی روان



بودند. رفته رفته، این جمع پریشان هم به ما ملحق شدند و چون به مرکز شهر رسیدیم، جمعی لنگ لنگان بودیم قریب یکصد نفر که هیچ یک بر دیگری مزیتی نداشت.

دیونیزوس در کشتی به کار مشغول بود. فرمانروا چند قاطر و گاو نر و گاری‌های بارکشی به او داده بود و نیز مقادیری آب برای طبخ غذا. دیونیزوس که آش نخود کشتی معده‌اش را چون طبل دواری پرطنین کرده بود، با عصبانیت تمام ما را نفرین کرده و مردان رنجور و سرگران خود را به تازبانه بست و جهت حمل غنائم هریک را به کاری گمارد. ما نیز اگر چه در حیطة وظایفمان نبود، با این وجود، در این کار سنگین و طاقت فرسا شریک شدیم.

دشوارترین بخش کار، تخلیه بار و محموله کشتی‌های بزرگ بود. کشتی‌ها به سبب سنگینی بی حد و حصر بار آن قدر در علف‌های دهانه بندر فرورفته بودند که بیرون کشیدن آنها به ضرب و زور طناب‌ها و گاوهای فرمانروا میسر نبود. سر آخر، فرمانروا ابزار بادی ابداعی خود را برای بیرون آوردن کشتی‌ها به ما داد. اما سنگینی غنائم چندان بود که از آن ابزار نیز کاری صورت نپذیرفت. فقط یک راه باقی مانده بود و آن سبک کردن کشتی بود و حمل مقادیری از محموله به مدد غواصان و شناگران. غواصان و صیادان مرجان اعلام کردند که برای انجام این کار خطرناک آماده‌اند. اما دیونیزوس نمی‌خواست میزان غنائم و اموال ما را احدی مطلع شود و این راز برملا گردد.

در حینی که ما اموال تاراج شده را بر عرشه کشتی وامی‌رسیدیم، قابق‌های کوچک ما حرکت کرده و لنگر را بالای کشتی غرق شده

انداخته و بدین قرار سبدهایی را با طناب‌های سریبی به داخل انبار کشتی فرستادند. بهترین غواصان ما نیز سبدها را از انبار کشتی پر کرده و زمانی که از نفس افتادند، بار دیگر مسیر را در سطح آب بین خود قسمت کردند. آب سرد بود و هراس انگیز و دیونیزوس مردان در قایق نشسته را به شلاق بسته بود. غواصان از بخت بد و مهارت خود در گله بودند که از بدو کودکی حرفه خود را فرا گرفته بودند.

دیونیزوس بر آن شد که محتوای کیسه‌های چرمی و شمار صندوق‌ها را یادداشت کرده و گونه اجناس غارتی را مشخص سازد. در میان آن اموال، شماری اجناس وجود داشت که ما نه نام آنها را می‌شناختیم و نه از شیوه کارکرد آنها آگاه بودیم. صورتک‌های سیمین فینیقی با سنگ‌هایی تیره به جای چشم‌ها، پیکره‌های زرین خدایان، چهره‌ها و دستانی سیمین و سنگین، گردن بندهای طلا و نقره و سنگ‌های قیمتی رنگارنگ. ولی با سردرد و زیان‌هایی از شب زنده داری دیشب ورم کرده، کاری بس دشوار بود که نام درستی بر بسیاری از اشیاء از جمله عاج فیل‌ها، حلقه‌های بینی و سینه بندهای زنان و انواع اقسام آلات و ادوات گلدوزی گذارد.

به هر روی، این کار شاق را من و مایکن توانستیم به پایان برده و صورت اموال را ارائه کنیم. دیونیزوس نیز خود اسامی و محتویات شماری از بشکه‌ها را وارسید تا کار کاملاً به پایان آمد و با مهر کردن کیسه‌ها و بشکه‌ها، دیگر به نوشته‌های ما وقعی ننهاد و از کار خود شادمان بود.

دیونیزوس گفت: «در کنار ترمس، فکر اینکه امکان دارد شماری از غنایم را از من بدزدند، فکری آزاردهنده است. اما با این وجود، خطر

را می‌پذیرم و ترجیح می‌دهم خونسردی ام را حفظ کنم تا آنکه مغز خود را با صورت ارقام اموالی که شما نوشته‌اید، پریشان سازم. بیرون کشتی محموله‌ها را مرتب کردیم. غنایم چندان بود که برای جمیع مردان حاضر، به استثنای غواصان، سخت و سوسه‌انگیز می‌نمود؛ این استثناء نیز از آن سبب بود که غواصان چیزی بر تن نداشتند که بتوانند غنیمتی را در آن پنهان کنند. تا فرا رسیدن غروب، کشتی‌های بزرگ را خالی کردیم و تنها قایق‌های کوچک و کشتی‌های پنجاه پارویی باقی مانده بود.

دیری نگذشت که شادمانی رخت بریست و جای خویش را به یأس سپرد و این یأس آن‌گاه فرا رسید که به فرمان دیونیزوس جملگی مردان می‌بایست به نوبت عربان می‌شدند تا مالی از غنایم را پنهان نکرده باشند. مردان به البسهٔ یکدیگر چشم دوخته بودند و بدین قرار زیورآلات بسیار ارزشمند و سکه‌های زرین در میان جامه‌های ایشان یافته شد. به فرمان دیونیزوس شماری از مردان به ناگزیرگیسوان خود را هم باز کردند و بدین قرار سکه‌های زرین از بین موهایشان بر زمین ریخت. دیونیزوس به مردی که به وضوح قادر به حرف زدن نبود، فرمان داد دهانش را بگشاید و توانست یک ماهی زرین را از کام او بیرون بیاورد. دیونیزوس حتی گودی زیر بغل و کشالهٔ ران‌های آن مرد را هم وارسید و در نهایت انگشت به درون مقعد مردک مفلوک فروبرده، سوتی سیمین بیرون کشید که به خوبی هم کار می‌کرد. بدین ترتیب، تمامی مردان دیونیزوس از کردهٔ خویش شرمسار شدند.

من با خود گردنبندی ده مینایی داشتم و هنگامی که دیدم چه بلایی پیش رو دارم، گردنبند را به وی سپردم. مایکن نیز شیر بالدار

کوچک زرّینی را به او داد. خشمگین از حرص و آز دیونیزیوس و شرمسار از کرده خویش، بانگ زدیم که می خواهیم لباس های خود او را نیز جستجو کنیم. چرا که آن زمان که روز سپری شد، به وضوح می دیدیم که دیونیزیوس به زحمت راه می رود و حین راه رفتن نیز صداهایی از تمامی پیکرش بر می خیزد.

حسن دیونیزیوس آن بود که به سرعت خجل می شد. پس با عصبانیت پرسید: «فرمانده شما کیست؟ چه کسی شما را از زوال و نابودی ورطه لید رهانید؟ چه کسی شما را ثروتمند کرد و از چنگال دریا نجات داد و صحیح و سلامت به ساحل رسانید؟ شما می توانید به فرد دیگری چون من در این عالم اعتماد کنید؟»

دیونیزیوس به تک تک مردان چشم دوخته بود و بعینه گاوی دیده می شد، ریشش تکان تکان می خورد و حین حرکت صحبت و بالحنی شکوه آمیز مویه می کرد: «آه، چه رذالتی! چه کفران نعمتی! هر یک از شما بر اساس کرده شرم آور خویش به من بدگمانم شده اید!»

هیچ یک از ما به حق او اعتنا نکرده، با خشم و کوبندگی فریاد زدیم: «پر حرفی بس است. درست است که بر ما فرماندهی، ولی این دلیل آن نیست که از جملگی ما بهتر و پاکتر باشی. ولی به عکس آنچه تو در سر داری، ما می دانیم که در بدترین شرایط هم تو فرمانده خواهی بود؛ و لاجرم، اگر نکوشی که از قبلی ما ثروت بیاندوزی، طبعاً بر خلاف صورت ما تو را احمق قلمداد خواهیم کرد.»

بدین قرار، خنده کنان به سویش رفته و او را بر زمین افکندیم. برهنه اش کردیم و دیدیم آنچه کیف های چرمین پول یافته، جملگی را زیر بغل و کشاله ران هایش بسته و از چشم ها پنهان ساخته. هنگامی

که کیف‌ها را جسته و خالی کردیم، سیلی از سکه‌های طلا و زیورآلات، انگشترهای زرین و منقوش و زنجیروهای طلا بر زمین ریخت. تودهٔ اموال مسروقه تقریباً برابر با تمامی آن چیزهایی بود که جمیع مردان پنهان ساخته بودند و بدین ترتیب پنهان داشته‌های دیونیزوس با غارت‌های کوچک جمله مردان برابری می‌کرد.

با مشاهدهٔ چنین وضعی، همگی قهقهه زدند و پاره‌ای از مردان آن قدر خندیدند که به ناچار شکم‌های خود را به دو دست گرفته بودند و بسیاری از فرط خنده اشک به دیده داشتند. دیونیزوس را بلند کرده، شانه‌های عریض او را بوسیده و به شدت وی را تحسین کردیم و گفتیم: «آری، بی هیچ شبهه و تردید تو فرمانده‌ای برجسته و شاخص‌ترین فرد در میان ما هستی و به همین سبب هرگز تو را ترک نگفته و تنها نخواهیم گذارد.»

بدین ترتیب، پس از مباحثه‌ای طولانی بر آن شدیم که دزدی‌های دیونیزوس را در حکم مساعدهٔ او قلمداد کنیم. او چشم طمع به مال همه دوخته بود و ما پذیرفتیم که سهم فرمانده را که وی کنارگذارده بود، بپذیریم. تنها غواصان گله داشته و دست‌های خود را بالا برده و بانگ زدند: «پس از کاری چنین پرمشقت، حال باید دست خالی روانه شویم؟»

دیونیزوس سوگند یاد کرد و به آنها گفت: «هیچ کس مزیتی بر دیگری ندارد. شما نیز در آن حد که در توان دارید، طماع هستید. ساکت شوید و بروید نهفته‌های خود را از بین سنگ‌ها و صخره‌های کف دریا برداشته و به همان‌ها قناعت کنید. اگر کسی چیزی پنهان نکرده، تقصیر متوجه خود اوست و تنها هموست که سزاوار سرزنش

است. من نمی توانم چنین احمقی را بین خدمه خود تحمل کنم.»

غواصان به یکدیگر نگرسته و به ساحل مراجعت کردند و پس از چندی، دوباره به کار غواصی خود پرداختند. غواصان در حول و حوش سنگ ها و صخره ها غوطه می خوردند. یکی از آنها یک کتری زرین، دیگری یک کمان طلایی و سه پایه ای از نقره یافتند و نیز صندوقچه ای بزرگ. طولی نکشید که آشکار شد جمع اشیاء نهفته ایشان از پنهان کرده های دیونیزوس نیز به مراتب بیشتر است.

غواصان چون جامه بر تن نداشتند، نمی توانستند اشیاء کوچک را برداشته و پنهان کنند، از این روی به قطعات گرانبها و بزرگ روی آورده و آنها را در کف دریا پنهان ساخته بودند. همه ما از تصمیم خود شادمان بودیم که به آنان رخصت دادیم در قبال کار خطرناک خود، اموال تاراج شده را بر دارند. هیچ یک از ما نمی خواست تلاش خود را با تاراج اموال آنان مبادله کند. بدین قرار، ما نیز در انبار کشتی در میان ماهی های مرکب، خرچنگ ها و ستاره های دریایی غوطه ور شدیم.

دیونیزوس گفت: «بگذارید سهم مناسبی از اموال را نیز برای خدایان همرا پیشکش کنیم و به جای آنکه حریصانه به اموال یکدیگر چشم بدوزیم، بیائید به عنوان سپاسگزاری اموال مسروقه را در چنین جشن و شادمانی بزرگی قسمت کنیم.»

همه ما فکر او را پسندیده و مبالغی از دیگ ها و سه پایه های برنزی و در کوبه های کشتی های فینیقی را که به یغما برده بودیم، به معابد همرا هدیه کردیم. به معبد کارتاژ نیز سپرهای پارسیان را اهداء کردیم.



## فصل چهاردهم

روز به سر آمد، اما از دوریوس خبری نبود. آنگاه که شب فرا رسید و ستارگان در آسمان نا آشنای هیمرآ پدیدار شدند، دیگر نتوانستم بر اضطراب خود فائق آیم. به مایکن گفتم: «باید به خانه تاناکیل باز گردیم، هر چند احتمال دارد مسئله‌ای ناخوشایند بروز کند. احتمال دارد بلایی سر دوریوس آمده باشد. تعجب نخواهم کرد اگر آن بانوی خود شیفته، به انتقام پاکدامنی اش حلقوم وی را در خواب با خنجری دریده باشد.»

خوشبختانه، بیرون خانه تاناکیل مشعلی روشن بود و دود می‌کرد. در غیر این صورت، نمی‌توانستیم خانه‌اش را پیدا کنیم. افزون بر این، وجود مشعل روشن حاکی از آن بود که تاناکیل منتظر ماست. در را فشار داده باز کردیم و وارد شدیم. سلاح‌های خود را به دیوار آویخته به تالار پذیرایی وارد شدیم که تمامی آن از چراغ روشن بود.

در آنجا دوریوس بر نیمکتی آرمیده و آرنج‌هایش را بر بالشی تکیه داده بود. زنده بود، اما نگاهی غم‌آلود داشت. لباس‌های فینیقی با



شکوهی پوشیده بود، چندان که به سختی او را شناختیم. بر نیمکت دیگری تاناکیل نشسته و او نیز بسیار محزون می نمود. به نظر می آمد که شبی سخت را پشت سر گذارده، گونه هایش فرورفته و دور چشمانش لکه های سیاهی پدیدار گشته بود؛ هر چند که کوشیده بود با آرایشی غلیظ به هم ریختگی سیمایش را پنهان کند. بین دو نیمکت میز برنزی پر از غذایی قرار داشت و جام های شراب قرمز روی زمین افتاده بود. ظاهر تالار مرتب بود و کف سنگی آن تمیز و شسته و روفته، لیوان های شکسته جمع شده و دیگر بار تندیس خانه خدا بر جای خویش استوار ایستاده بود.

گفتم: «آه، تاناکیل، ما را به سبب رفتار شرم آور و خسارت های وارده شب پیش، عفو کن. میهمان نوازی شما بی نظیر بود و ما تهدست مردان دریا توان تحمل شراب نعنا را نداشتیم.»

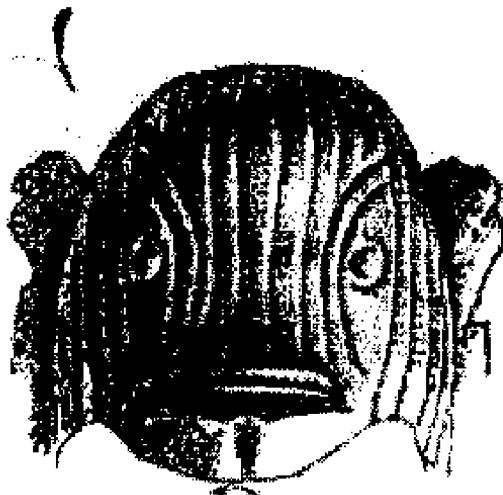
تاناکیل دستش را مقابل دهانش گرفت و روی به مایکن کرده و گفت: «مگر شما طبیبی یونانی نیستید؟ به من بگویید آیا می شود جای دندان های از دست رفته دندانانی نو گذاشت؟»

مایکن پاسخ داد: «برای طبیب کار چندان نیست، اما صنعتگری ماهر بهتر از عهده برمی آید.»

وحشت زده فریاد کشیدم: «ای عزیزترین میزبان، آیا دوریوس سیاه مست دندان های شما را ریشه کن ساخته است؟»

دوریوس با دستی لرزان جامش را برداشته و نوشید و با صدایی خسته گفت: «اُرمس، مزخرف نگو.»

تاناکیل گفت: «از دوریوس خطایی سر نزده است. بنابراین، با اندیشه های شیطانی خود به او توهین نکنید. رفتار وی، همان رفتار



The Great Sphinx  
(Imperial Museum)

تندیس از اتروسکان

مردان اصیل با زنان بوده است.»

قادر به حرف زدن نبودم و تنها توانستم بگویم: «پس همه چیز درست است.»

دوریوس سخنم را قطع کرد و گفت: «شماها کجا بودید؟ به عالم ارواح رفته و بازگشتید؟ فکر می‌کنید چطور دوستانی هستید؟ چرا چنین دوستانی را نزد خود جای داده از آنها در نبردها با سپرم حفاظت کردم؟ فقط برای آنکه آنها پشت مرا خالی کنند، آن هم درست آن زمان که به آنها بیشترین نیاز را داشتم؟»

تاناکیل هم گفت: «آری، خودتان را کجا پنهان کرده بودید؟ من از دندان درد شدیدی رنج می‌برم، چون شماری از دندان‌هایم را از دست داده‌ام. من حتی از این مسئله آگاه هم نبودم، تا آنکه دوریوس مرا متوجه ساخت؛ در غیر این صورت، به عنوان یک زن هیچ هیب و علتی نداشتم. می‌دانم که طبیب‌های اتروسکان می‌توانند با فلز دندان ساخته و آن را با مفتول‌های ظریف طلا در دهان جای دهند. حتی در کارتاژ هم بسیاری از مردم چنین دندان‌هایی دارند که یا از طلاست یا از احجاری گرانبها. اما این بیشتر از سر تجمل است تا از روی نیاز و ضرورت. با دندان‌های عقبی خود مشکلی ندارم، چون طبیعتاً فاسد شده‌اند. هر چه غذا بیشتر و بهتر، وضع دندان‌ها اسفناک‌تر. پس آن دندان‌های خراب نشان از خورد و خوراکی خوب دارند. اما برای من این مسئله ناراحت‌کننده است که دندان‌های جلویی خود را هم از دست داده‌ام. به همین سبب وقتی دوریوس به من نگاه می‌کند، تنها می‌توانم دستانم را بر دهانم گذارده و آن‌گاه تکلم کنم.»

جام زیبایی که دوریوس در دست داشت، به میز برخورد و ترک

برداشت. دوریوس گفت: «محبوبم، از دندان هایت دیگر نگو. نمی‌توانی از چیز دیگری حرف بزنی؟ من به دندان‌های تو هیچ اهمیتی نمی‌دهم. فقط زمانی به آنها توجه می‌کنم که می‌بینم صلاۀ ظهر است و با سرور از خواب برخاسته‌ام و تو را با دهانی بازکنار خود خفته می‌یابم. حقیقت آنست، وقتی که به آنها اشاره کردم و گفتم که جز این هیچ نقصی در سیمای تو نیست، گمان داشتم که این کلام را تحسین خود تلقی خواهی کرد. بسیاری از زنان هم سن و سال تو تک و توک دندان دارند.»

تاناکیل گریستن آغاز کرد و چندان گریست که آرایش صورتش کاملاً پاک شد. سپس گفت: «هم اکنون مرا به سبب سن و سالم به باد تمسخر گرفته‌ای، اما به این نکته در شب پیش هیچ توجهی نداشتی. من تا همین جا هم از دیدار تو متأسف هستم، چرا که تنها به خاطر چند دندان مرا پیر خوانده و مسخره کرده و به من می‌خندی.»

دوریوس ناگهان برخاست و فریاد زد: «ساکت باش زن!» رگ‌های شقیقه‌اش متورم شده بود: «نمی‌توانم تحمل کنم! اگر تو چنین دوست داری، من زین و برگم را برداشته و تو را ترک می‌گویم. در آن صورت، اگر من هر که را که سر راه خود در هیمرایابم و از سر خشم بکشم، گناهِش متوجه تو خواهد بود. مرا با این مزخرفات بی‌انتهای خود دیوانه کردی.»

سرش را به دو دست گرفته و شیون کنان گفت: «دوستان من، افسوس دوستان من، چرا مرا تنها می‌گذارید؟ من بسیار بیمارم. در سرم آتشی افروخته، معده‌ام مالا مال از انبرهای داغ است که تمام آنها مرا هر دم می‌آزارند. در تمام روز هیچ کاری نتوانستم بکنم، جز آنکه

لقمه‌ای طعام خورده و قدری شراب نوشیدم. مایکن با اضطراب سرش را به زیر افکند، پلک هایش را برگرداند و به دیدگانش نگریست، سینه‌اش را معاینه کرد و شکمش را با دستان خود فشرد و پرسید که درد می‌کند یا نه.

در حالی که دوریوس می‌نالید، من به عنوان تشکر از مهمان‌نوازی گردنبندی به تاناکیل هدیه کردم و گفتم که امیدوارم این گردنبند جبران تمامی خساراتی باشد که ما وارد آورده‌ایم.

تاناکیل گردنبند را با کمال رغبت پذیرفت، آن را به گردنش آویخت و با تواضع گفت: «من زنی خودخواه نیستم. اگر انسان نتواند ضیافتی برای دوستان خود تدارک ببندد، چه لذتی از ثروت خویش خواهد برد؟ ظروفی را که شما شکستید، بی گمان کارهایی دوست داشتنی و آنتیک بودند که سازندگانش نام خود را بر نگاره‌های روی ظروف حک کرده بودند. اما هر ظرفی بالاخره یک روزی خواهد شکست و فکر می‌کنم خانه خدای من به هیچ روی آزرده نشده است، چرا که من آن‌ا لباس نوبه او پوشاندم و در پیشگاهش کندرافروختم. تنها کسی که در رنج است، یکی از دختران است که لال شده و حتی قادر به ادای کلمه‌ای هم نیست. آیا شما او را ترسانیده‌اید؟ چنان هراسیده و خراب بود که بناچار دو دوست دیگرش او را برداشته و به خانه بردند.»

من و مایکن گناهکارانه نگاهی به یکدیگر انداختیم، چرا که هیچ یک به درستی به یاد نمی‌آوردیم که دیشب دقیقاً چه روی داده است. مایکن حدس می‌زد که شاید دختر آن‌گاه هراسیده باشد که من رقص بزا اجرا کردم. اما به نظر می‌رسید که این نه من، که مایکن بود که آن

دختر را همراه خود در عصر دیروز به باغ عمارت کشانید. تا جایی که ما به خاطر داشتیم، آن دختر دیگر به تالار ضیافت بازنگشت، اما در باغ ماند و آن گاه که مایکن برای گفتگو از ماوراء طبیعت با من به تالار بازگشت، دختر کماکان در باغ بود و با آن دو دیگر به نواختن و نغمه سرایی اشتغال داشت.

مایکن اظهار داشت که آن دختر بینوا به زور بر علف‌های شب‌نم زده خوابش برده و در نتیجه گلویش متورم شده است. وی به هیچ صورتی نمی‌توانست به یاد آورد که خود مرتکب کاری شده باشد که پیامدش لال شدن آن دخترک بوده باشد؛ قضیه کاملاً برعکس بود و خود را از ارتکاب هر خطایی به دور می‌دانست.

تاناکیل دنبال دخترک فرستاد تا بیاید که ما شرایطش را ببینیم. ما مایوسانه به انتظار نشستیم و پس از چند لحظه‌ای دختر، در حالی که بین والدین خود قدم بر می‌داشت، پدیدار شد. برای من بسیار عذاب‌آور بود که با نگاه‌های این مردم عادی مواجه شوم و تلاش دخترک را برای دهان‌گشودن و خوشامدگویی به خود شاهد باشم.

مایکن خود را در پشت ما پنهان کرد. هنگامی که چشم دختر به مایکن افتاد، پدر و مادر خود را رها کرد و به سوی وی رفت؛ شادی خویش را با حرکات دست و پا ابراز کرد؛ خم شد و دستان مایکن را بوسید و صمیمانه گونه‌هایش را به صورت وی فشرد. مایکن زیر چشمی به والدین دختر می‌نگریست و بدین قرار دختر را بلند کرده و با ملاحظت او را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید. چیز دیگری نیاز نبود. دختر نفس عمیقی کشید، لب به سخن گشود، فریاد زد، گریست، خندید و بی‌امان به گفتار آمد. والدینش با مسرت دست

زدند و گفتند که بدین قرار آسیبی به دختر وارد نشده و تنها به طور موقت افسون شده است.

دختر دستان مایکن را گرفته و یک بند حرف می‌زد، تا جایی که والدینش شرمسار شده و او را دعوت به سکوت کردند. مایکن یک مشت سکه نقره به آنها داد، به گونه‌ای که شادمان از این دست و دل‌بازی روانه شدند. دختر نیز همراه آنان بازگشت.

حال که این واقعه ناگوار ختم به خیر گشته بود، من از تاناکیل یک بار دیگر برای تمامی مراجعش سپاسگزاری کردم و گفتم که باید حرکت کنیم تا در شهر خانه‌ای دائمی برای خود بیابیم.

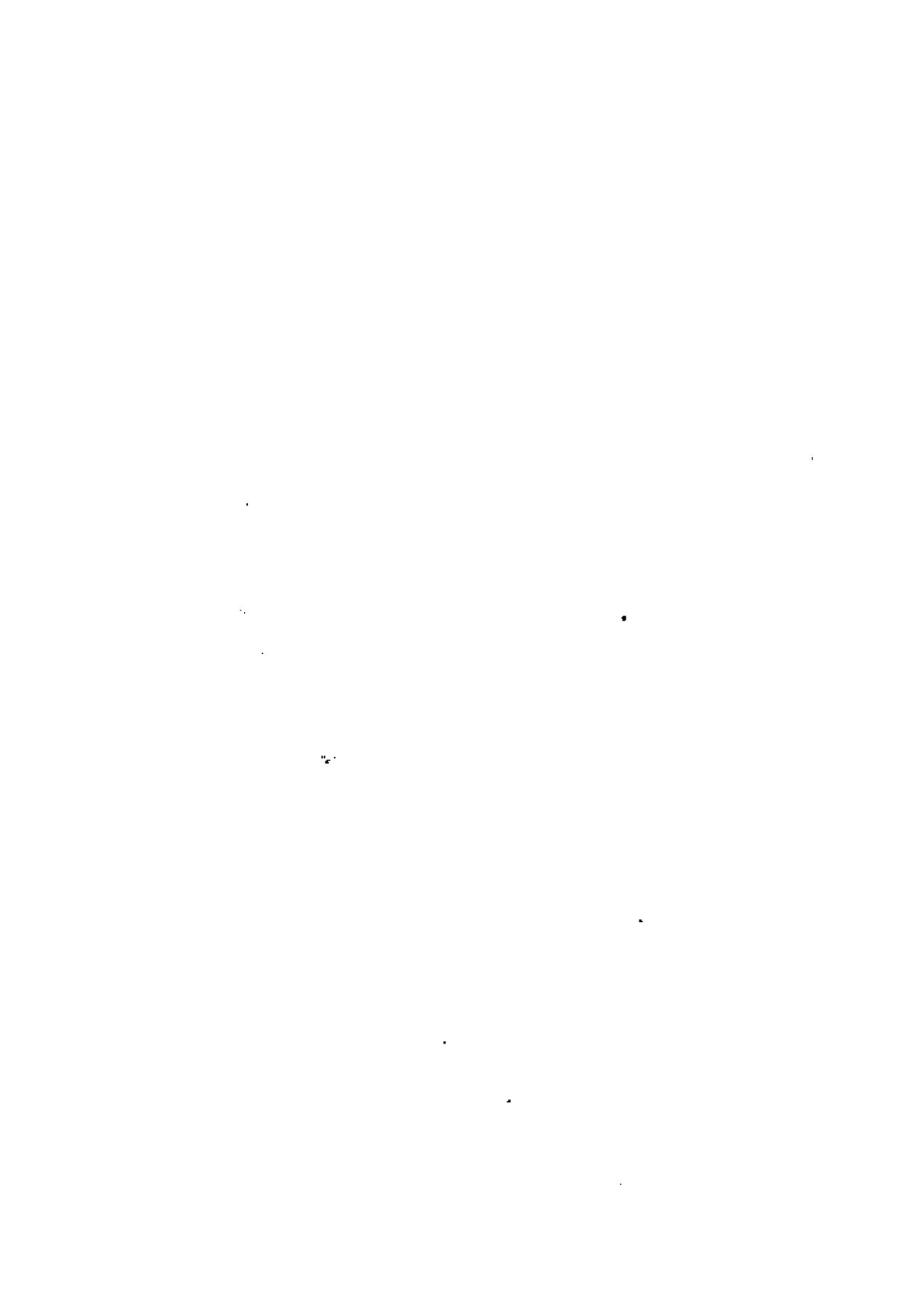
تاناکیل وحشت زده گفت: «خانه من محقر است و شما در ایونیا در ناز و نعمت زیسته‌اید و برآوردن خواسته هایتان برای من مقدور نیست. ولی اگر به دیده تحقیر به کلبه‌ام نگاه نکنید، تقاضا می‌کنم مادام که می‌خواهید، در همین جا ساکن شوید.»

به منظور قطعیت بخشیدن به پیشنهاد خود و نشان دادن آنکه دعوتش از ما به طمع دریافت هدایایی جدید نیست، تاناکیل برای هر یک از ما درازاء گردنبند هدیه‌ای آورد: یک انگشتر طلایی را به شست دوریوس کرد؛ به مایکن میزی با بدنه‌ای از عاج هدیه داد و به من یک تکه سنگ ماه اعطا کرد که می‌گفت صاحبش را از خطر هر گونه ابتلاء به جنون مصون نگه می‌دارد.

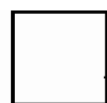
این هدایای ارزنده کمک کرد تا حزن و افسردگی را از خود دور کنیم. تاناکیل با اشتیاق سه تخت خواب در یک ردیف با بالش‌های نرم آماده کرد. هر سه دراز کشیده و به خواب فرو رفتیم. تنها چیزی که خواب ما را برآشفست، ناله‌های دوریوس و غلت زدن مداومش در

رختخواب بود که فنرهای زیر تخت را به صدا در می آورد. سرانجام دوریوس پتوی خود را به کناری انداخت و غرغرکنان از جای برخاست که جنگجویانی چون او را با بسترگرم و نرم کاری نبود و به همین جهت نیز خوابیدن بر زمین لخت را ترجیح داده، از سپر خود نیز به مثابه بالاپوش استفاده جست. پس از مدتی، در تاریکی اتاق کورمال کورمال به راه افتاد و صدای برخوردش با اشیاء سر راه شنیده می شد تا ناگاه فریاد و جیغ تاناکیل در عمارت طنین انداز شد. تاناکیل چراغی برافروخت و صدای گفتگوی آن دو به گوش ما رسید و پس از اندک زمان چراغ خاموش شد. خاموش کردن چراغ به درخواست دوریوس صورت گرفت و از آن پس دیگر صدایی به گوش ما نرسید و دوریوس دیگر در آن شب آزاری به ما نرساند. آن گاه که اندک زمانی پس از این شنیدیم که دوریوس و تاناکیل تصمیم به ازدواج گرفته اند، چندان شگفت زده نشدیم.





## فصل پانزدهم



به زودی، ما به عنوان دوستان و میهمانان تاناکیل در خانه‌اش سکنا گزیدیم. و این زمانی بود که بی هیچ خطری غنایم جنگی خود را در پشت درهای آهنین خزانه‌های کرینیپوس گذارده و زندگی آرامی را در پیش گرفته بودیم؛ زندگی روزمره‌ای که هر روزش به روز پیش شباهت داشت.

به هر حال، پس از مدتی سکنهٔ هیمرا شروع به شکوه و گلایه کردند که هر چیز را زمانی مقرر است و اقامت ما نیز طبعاً باید پایانی مشخص داشته باشد. واقعیت آن بود که کرینیپوس می‌بایست از ورود فینیقی‌ها به شهر جلوگیری می‌کرد. سکنه شکوه داشتند که ورود فینیقی‌ها به شهر، موجب ایداء و اذیت ایشان است. گلایهٔ ایشان بدین قرار بود: «در روزگاران پیش، هنگام سپیده برمی‌خاستیم و تمام روز را با کارکردن سپری می‌کردیم. ولی حال، صدای خروپف از هر خانه‌ای بلند است؛ خروپفی که غالباً حتی تا به ظهر نیز ادامه دارد و جرئت نداریم مزاحم میهمانان خود شویم که اگر از خواب برخیزند،

داد و هوارشان به آسمان بلند است. ما نسبت به زنان و دختران خود تعصبی نداریم، اما نمی‌توانیم ببینیم که آنها از بام تا شام به دریانوردی آویخته و ریش و موی او را نوازش می‌کنند. آنچه را که در تاریکی شب روی می‌دهد، فکر کردن بدان را هم حتی آرزو نداریم.»

کرینیوس از چهارپایه چوبی ساده خویش برخاست. آن چهارپایه با پوست گرده اسلافش مفروش گشته بود. کرینیوس ریش خود را در مشت فشرد، به اطراف نگاهی انداخت و با مردم شروع به صحبت کرد: «همشهریان، شما درست به موقع آمدید. چرا که من یکی از طلسمات عالم مردگان را در دست دارم. طلسمی که منشاء آن را جرأت فاش کردن ندارم. به من گفته‌اند که خطری بزرگ هیما را تهدید می‌کند و جاسوسان من در سیراکیوز هم این مطلب را تأیید کرده‌اند. بنابراین، من به دیونیزوس و مردانش فرمان دادم که در عوض میهمان نوازی ما، دیوارهای دور شهر را به اندازه سه ذرع بالا ببرند. من معتقدم هنگامی که اهالی سیراکیوز دریابند که دیوارهای هیما در طی زمستان سه ذرع مرتفع‌تر شده، طبعاً توجه ایشان به شهرهای دیگر معطوف خواهد شد.»

در واقع، دیونیزوس هیچ اعتقادی به طلسم‌های کرینیوس نداشت، اما کاملاً دریافته بود که مردانش به سبب اقامت در هیما پاک عقل خود را از دست داده‌اند، مگر اینکه اتفاقی روی دهد و روال روزمرگی زندگی آنان را تغییر دهد. تا همین جا هم بیقراری و شر و شور بین آنان پدیدار گشته بود و مدام در حال نزاع با یکدیگر بودند: خدمه با خدمه، پاروزنان سمت راست کشتی با پاروزنان سمت چپ. بدین ترتیب، دیونیزوس فوراً پیشنهاد کرینیوس را پذیرفت و

گفت: «نقشه شما بی نظیر و فوق العاده است. من قول می‌دهم که مردانم، که پیوسته مطیع فرامین من هستند، با طیب خاطر روی دیوارهای این شهر دوست و یاور کار کنند. فقط باید به من بگویید که منظورتان سه ذرع یونانی است یا سه ذرع فینیقی.»

کرینیوس که به قدر کافی حيله گری بود، نگاهی خیره به دیونیزوس انداخته گفت: «شما مردی هستید که در قلب من جای گرفته‌اید. اما، طبیعتاً منظور من ذرع فینیقی بود، نه ذرع یونانی. از این نظر، من درخواست هم پیمانان کارتاژ خود را پذیرفته و هر چیزی را بر اساس ذرع فینیقی محاسبه می‌کنم.»

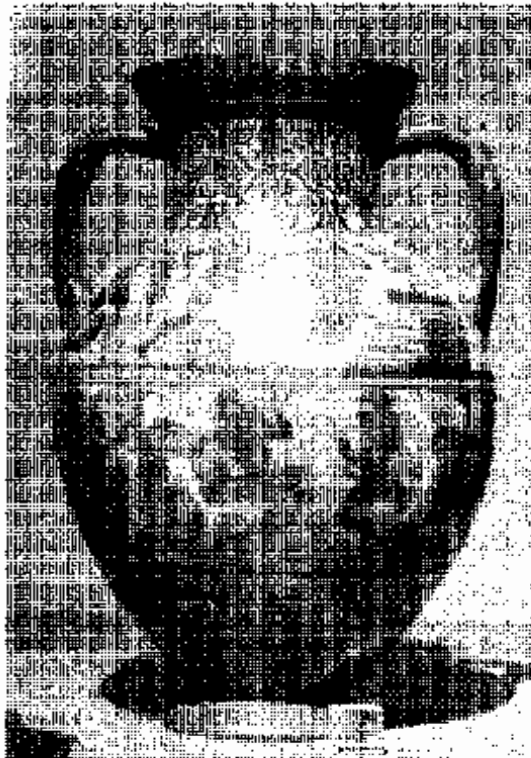
دیونیزوس پیراهن را بر تن خویش چاک کرده، دستی به ریش کشیده و بر سر مردان خویش فریاد زد: «آیا تمامی شما شنیدید که این حاکم مستبد منفور چگونه به عزت و شرف ما ایونیايي ها اهانت کرد؟ طبیعتاً ما باید دیوارهای هیمرا را سه ذرع یونانی بالا ببریم. تنها همین درست است، و نه حتی یک بند انگشت بیش از آن. نه کرینیوس، نه، ما، که برای آزادی ایونیا جنگیده‌ایم، ما که وطن خود را به عشق آزادی ترک گفته‌ایم، درباره این موضوع مباحثه و جر و بحث نمی‌کنیم. نه ذرع پارسی، نه ذرع مصری، نه ذرع فینیقی، بلکه تنها ذرع یونانی معیار محاسبه ما خواهد بود. دوستان و خویشاوندان وفادار من، آیا شما موافق این مسئله نیستید؟»

مردان دیونیزوس شروع به غریدن کردند و خشن‌ترین افراد از آن میان به سوی خانه‌های مسکن خویش شتافته، سلاح‌ها را برگرفتند و مدام فریاد می‌زدند: «ذرع یونانی، ذرع یونانی»؛ در حالی که به خوبی اطلاع داشتند که ذرع یونانی به قدر سه پهنای انگشت از ذرع فینیقی

کوتاه‌تر است. کرینیپوس و دیونیزوس به مذاکره پرداختند و سر آخر پیشنهاد دیونیزوس پذیرفته شد و همین غریو شادی مردان وی را به دنبال آورد، شادمان یکدیگر را در بغل گرفته و تمامی مجادله‌های فی مابین را به دست فراموشی سپردند.

بدین قرار، دیونیزوس توانست مردان خویش را برای تمامی طول زمستان به کاری برده و بار بگمارد؛ آن هم تنها به این دستاویز که اجازه داشته باشند در اندازه‌گیری کار خویش از ذرع یونانی استفاده کنند. پس از صدور این قطعنامه، کرینیپوس به کلیه رعایای هیمر از خودی و غریبه فرمان داد که خروسخوان صبح باید از خواب برخیزند و با غروب آفتاب دست از کار کشیده و بخسبند. هرکس طی شب در خیابان دیده شود، مجازات می‌شود، مگر آنکه جریمه‌ای به خزانه مملکت بپردازد. فروشندگان احشام در میدان‌ها نیز اگر حشم آنها در حال زایمان نباشد، مشمول همین مجازات خواهند بود. افرادی که به اطفای حریق، پرستاری از بیماران یا شرکت در مراسم مذهبی خاص طی اهلۀ قمر اشتغال دارند، از شمول این مجازات معاف بودند. هر فردی که پس از خروسخوان خفته باشد، نخستین بار به او تذکر داده، بار دوم او را بین احشام گذارده و پس از سومین بار از شهر تبعید می‌کردند. من فکر نمی‌کنم تا حال هیچ فرمانروای مستبدی چنین قانون بی رحمانه‌ای را تصویب کرده باشد.

دوریوس، من و مایکن به هر حال ناچار نبودیم که به زور در کار بنا کردن دیوار شرکت کنیم. سبب آن بود که ما سه تن امنیت شهر را نیز برهم نزده بودیم. دیونیزوس به ما اجازه داد هر طور که دلمان می‌خواهد، با تاناکیل زندگی کنیم. من هم از کرینیپوس اجازه گرفتم که



دو نمونه از ساخته‌های اترومکان

شب هنگام بتوانم در خیابان‌ها قدم بزنم، خاصه آن زمان که ماه بدر در آسمان پدیدار بود و قدم‌زدن در شهر و زیر نور ماه مرا آرام می‌کرد. مدت زمان زیادی را با تاناکیل نماندیم و این زمانی بود که آن دو تن از اهالی سیسیل، یک زن و یک مرد، همراه دختر خود به آنجا آمدند. نگاه دختر باز هم بی‌رمق بود و دیدگانش سرشار از خواب می‌نمود. آن زن و مرد شریف گفتند: «ما شرمساریم که مزاحم اوقات شما شده‌ایم. شما بیگانگانی اصیل و نژاده‌اید. ولی دختر ما قطعاً تحت نفوذ یک نفرین قرار گرفته است. به محض اینکه از پیش شما رفته و به خانه رسیدیم، دختر مجدداً لال شد و حتی قادر نبود یک کلمه حرف بزند و لب از لب بگشاید. وقتی او را به اینجا آوردیم، دیدیم که دوباره لب به سخن گشوده است. پس دریافتیم که ما را فریب داده و به لال شدن تظاهر می‌کند. لاجرم او را تنبیه کردیم، کتکش زدیم و موهایش را کشیدیم، اما همه این کارها بیهوده بود. او حتی یک کلمه هم حرف نزد. دلمان نمی‌خواست که او را به تهمت جادو شدن بزنیم. اما طبیب یونانی به سهولت و تنها با یک بوسه توانست زبانش را باز کند. اجازه بدهید طبیب یکبار دیگر هم او را درمان کند تا ما ببینیم چه روی می‌دهد.»

مایکن با خشم از خود دفاع کرد و گفت: «هر چیزی زمان خاص خود را داراست.» هنگامی که در حال مراقبه بود و در اندیشه خدایان، طبعاً بوسیدن زنان می‌توانست او را از راه به در برده، تعمق و عبادتش را پریشان کند. حال، دوریوس و تاناکیل اصرار داشتند که مایکن دختر را در آغوش بگیرد و به او دستور دادند که لبانش را بر لب دختر بگذارد. ابتدا هیچ واقعه‌ای روی نداد، اما پس از لحظه‌ای در آغوش

فشردن دختر، مایکن ناگهان برافروخته شد و با اشتیاق تمام دخترک را بوسید. هنگامی که مایکن به دخترک اجازه رفتن داد، لب به سخن گشود، گریست، خندید، بر دستان مایکن بوسه زد و شادمانه اظهار داشت که بدون نیروی مایکن، قادر به سخن گفتن نیست. هنگامی که دخترک در خانه خود بود و به دور از مایکن، گلویش متورم می شد و زبانش خشک به کام می چسبید. از این جهت تقاضا کرد که در صورت امکان، نزد مایکن بماند.

مایکن او را شماتت کرده و گفت که از نظر او هیچ اشکالی ندارد. ولی والدین دختر با این کار مخالف بودند و گفتند دختر باید در خانه باشد و آنها را در انجام امور روزمره یاری دهد. دلیلی در دست نبود که چرا نباید دختری آواز بخواند و در محضر بیگانگان برقصد و از این طریق جهیزه اش را افزایش دهد. اما اینکه دختر نقل مکان کرده و با بیگانه ای زندگی کند، در هیمر رسم نبود و سابقه نداشت. چنین عملی جز رسوایی دختر چیزی در پی نداشت و در آن صورت هیچ مرد درستکاری به وصلت با چنین دختری رضایت نمی داد.

دخترک اختیار خود را کاملاً از دست داده و بانگ زد که بدون مایکن نمی تواند زندگی کند. حمله ای به او دست داد و مدهوش به زمین فرو غلتید و هر چه پدرش به او سیلی زد، بی تأثیر بود و به هوش نیامد. جامی آب سرد بر صورتش ریختند و مادرش سنجاق سری را به سرینش فرو برد، اما جز جاری شدن قطره ای خون، هیچ تأثیری نداشت و دختر چنان مدهوش افتاده بود که گمان بردیم مرده است. زمانی که مایکن بر روی او خم شد و تن وی را نوازش کرد، دیگر بار علائم حیات در او پدیدار شد، خونی به مغزش رسید، از جای



برخاست و با حیرت به اطراف نگرست و با صدایی بهت زده پرسید:  
«من کجا هستم؟ چه اتفاقی افتاده؟»

مایکن گفت: «این خیلی جدی است که می‌گویم. اگر این دختر از هنگام کودکی درست تربیت شده و تعلیم دیده بود، می‌توانست یک پیشگو و غیب بین باشد. تعجب می‌کنم که زودتر به این نکته واقف نشدم، در حالی که با تمامی این نشانه‌ها آشنایی داشتم.»

به یادش آوردم که هنگامی که برای نخستین بار این دختر را ملاقات کرد، بیش از آن مست بود که بتواند چنین نشانه‌هایی را تشخیص دهد. والدین دختر به ما یادآور شدند که او تا به این لحظه دختری پاک و ساده بوده، هر چند همیشه از دیگر دختران زودرنج‌تر بوده است.»

به رغم تمایل خویش، حال مایکن، به سبب بیماری دختر، به عنوان یک طبیب به او علاقمند شده بود و به والدینش سپرد که دختر را همراه خود ببرند و مراقب باشند که چه تغییری روی می‌دهد. آنها پس از چند لحظه بازگشتند و به ما گفتند پیش از آنکه دختر بتواند یک یک کلمه معقول ادا کند، به سختی توانسته بودند خود را به خیابان برسانند.

مایکن بسیار جدی شد، من و دوریوس را به کناری کشید و گفت:  
«اگر بگذاریم دختر برود و کماکان لال باقی بماند، اهالی احساس بدی نسبت به ما خواهند یافت و این قضیه را با کریینیپوس در میان خواهند گذارد. من چه باید بکنم؟»

ما هیچ توصیه‌ای به او نکردیم، فکر هم نمی‌کردیم که مسئله اصولاً ارتباطی به ما داشته باشد. وقتی به طرف سایرین بازگشتیم،

دخترک مصرتر از همیشه بود و سوگند خورد که ما جسدش را یک روز صبح با مشعلی در دست در گوشه خیابان خواهیم یافت و در آن صورت ناگزیر خواهیم شد سبب آن را برای کرینیپوس و مردم بازگو کنیم. آن هم در صورتی که توان این کار را بیابیم.

تهدید دختر موضع ما را به خطر انداخت. مایکن از آن مشاجره ملال آور خسته شده و به ستوه آمده بود و سرانجام به والدین دختر پیشنهاد کرد: «بگذارید این مسئله را رها کنیم. اگر شما قیمتی قابل قبول را بپذیرید، من دختر را خریداری کرده و همراه خود به عنوان برده خواهم برد. من نمی توانم مبلغ زیادی پردازم، چرا که طبیعی دوره گرد هستم بی آنکه ثروتی از خود داشته باشم. شما باید در نظر داشته باشید که این کار طبق خواست دختر شما صورت می پذیرد، نه به میل و خواسته من.»

والدین دختر با حالتی هراسیده به یکدیگر نگریستند. سپس، شتابان به سوی مایکن رفته او را زیر مشت خود گرفتند، به گونه ای که مایکن به سختی توانست خود را از چنگال آنان رها کند. فریاد زدند: «پس شما فکر می کنید که ما دختر خود را به عنوان برده خواهیم فروخت؟ ما که سیلسیلیانی آزاد هستیم؟»

مایکن با اضطراب پرسید: «پس شما چه می خواهید؟»

در حقیقت، والدین دختر نمی دانستند که نخستین بار چه زمانی به این نکته رسیده اند، اما از گفتار و کردار دختر می شد به مقاصدشان واقف شد. فریاد زدند: «شما باید با او ازدواج کنید. هر چند که ما دختر خود را با طیب خاطر به یک بیگانه شوهر نمی دهیم، اما تو او را سحر کرده ای و تنها تو باید مقصر باشی. آیین ماست که به دخترمان

جهیزیه بدهیم، آن هم به میزانی به مراتب بیش از آنکه شما تصور کرده‌اید؛ چراکه او پول زیادی به دست آورده و ما مردمی تهیدست نیستیم، چندان که ظاهر ما نشان می‌دهد.»

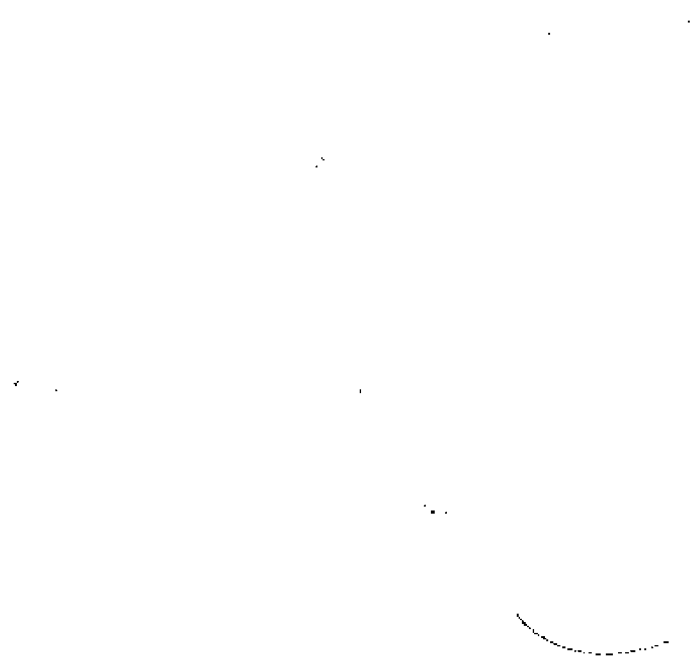
مایکن چنگ در موهای خود زده و فریاد کشید: «این دیگر غیر قابل تحمل است! این فقط نیرنگ ایزد بانوست تا سد راه من در مراقبه‌ام شود. هر مردی که زنی در کنار خود دارد، دیگر نمی‌تواند به مسائلی و رای هیجانانگیز روزمره بیاندیشد.»

دختر دستانش را به مخالفت تکان داده و گفت که ترجیح می‌دهد بمیرد تا آنکه موجب ناراحتی مایکن شود. والدینش دست او را گرفته و با زور در دستان مایکن گذاردند و گفتند: «نام او آئوراست.» آن گاه مایکن بر سر خویش کوبیده و فریاد زد: «این نام یک نشانه است. من به تله افتاده و نمی‌توانم رهایی یابم.»

من نگفتم که از این راه حل شادمان شده‌ایم، اما چاره دیگری هم نمی‌توانستیم بیابیم، چرا که نمی‌خواستیم به هیچ صورتی دشمنی اهالی شهر را نسبت به خود برانگیزیم. مراسم ازدواج در خانه دختر، در میان گاوها و بزها و همراه با رقص و آواز برگزار شد. والدین دختر جهیزیه را در معرض دید عموم گذاردند تا میهمانان آنها را نظاره کنند. گوسفندی ذبح کردند، نان پختند و غذایی فراوان طبخ کردند، به گونه‌ای که به هر یک از میهمانان سهمی بسزا رسید. همه شادمان و خندان بودند. سرانجام، طبق رسوم خود، کبوتری را کشته و خورش را بر لباس عروس و داماد پاشیدند و به نغمه سرایی و پایکوبی پرداختند. دور و بر ما را ماغ کشیدن گاو و قدقد مرغان انباشته بود. مدعوین رقص بز می‌کردند و شادمانه هلله می‌کشیدند. سرانجام،

خورشید غروب کرد و طبق قانون جدید کرینیپوس، بناچار راهی خانه‌ها شدیم. آثورا نیز همراه ما آمد.

پیش از مراسم ازدواج، مایکن سخت افسرده بود و گفت که حال ناچار است خانه‌ای در شهر گرفته، عصای چاووشی اش را بر سر در آن بیاویزد و برای همیشه در هیمرارحل اقامت افکنده به عنوان طبیعی حاذق به درمان اهالی شهر اشتغال یابد. به هر حال، تاناکیل از این ماجرا مطلع نشد. از این عروسی، مایکن جانی تازه گرفت و به انسانی شاد بدل گردید؛ گرچه شراب هم در این شادمانگی چندان بی‌تاثیر نبود. اما به ما یادآور می‌شد که پیش از غروب آفتاب باید به خانه تاناکیل روانه شویم. صبح روز بعد، دشواری زیادی داشتیم تا بتوانیم او را در خروسخوان از خواب بیدار کنیم. تا دیر زمانی پس از آن، مایکن دیگر با من هیچ سخنی از ماوراء طبیعت در میان ننهاد.



## فصل شانزدهم



در هیما سوداگری خانه داشت که ابزار آلات آهنین و دست ساخته‌های زیبای زرگران را در منزل خود می‌فروخت. دیونیزوس به من گفت با مردی به نام لارس آلسیر در آن خانه آشنا شده و از این طریق بتوانم مخفیانه اطلاعاتی در مورد اقیانوس کسب کنم تا بتوانیم به سوی ماسیلیا حرکت کنیم.

آن مرد را یافتیم. پرسید: «از من چه می‌خواهید؟»

به او گفتم: «بهترین کاری که می‌توانید برای من انجام دهید، این است که نقشه‌ای از اقیانوس خودتان را به من بدهید، به انضمام خصوصیات سواحل، علایم مرزی، بادهای توفان‌ها و بندرگاه‌ها؛ به گونه‌ای که در فرار رسیدن بهار کشتی‌های ما بتوانند با اطمینان خاطر به سوی ماسیلیا حرکت کنند.»

لارس آلسیر پاسخ داد: «اگر من نقشه دریاوردی را در اختیار یک بیگانه بگذارم، این عمل جرم به حساب می‌آید. ما با فینیقی‌ها دوست نیستیم. فرمانده شما، دیونیزوس، پیش از آنکه به شما اجازه

عبور از آب‌های ما داده شود، باید مدارک صحیحی از کارتاژها و اهالی اتروریا ارائه دهد. بنابراین، او نمی‌تواند با صندوقچه مسروقه‌اش چیزی را خریداری کند.»

با این وضع، به او گفتم که اگر نمی‌تواند نقشه اقیانوس را به ما بدهد، لااقل فردی را معرفی کند که به نقاط خطرناک آشنا بوده ما را همراهی و راهنمایی کند و تا رسیدن به ماسیلیا با ما باشد.

لارس آلسیربی آنکه به من نگاه کند، نقشه را بر زمین ترسیم کرد و گفت: «تجار کارتاژ برای حفظ موقعیت تجاری خود، آن قدر خطوط مختلف کشتیرانی و طرق تجاری را پنهان نگاه می‌دارند که هر ناخدایی که دریا بد کشتی‌اش را یونانیان دنبال می‌کنند، ترجیح می‌دهد سفینه‌اش را به خشکی براند. بنابراین، به جای برملا ساختن مسیر، بیگانگان را تا مرز عذاب ابدی می‌کشاند. ما اتروسکائیان چندان رازدار نیستیم، ولی ما نیز آیین و رسوم خود را به ارث برده‌ایم. فکر می‌کنم یک راهنمای اهل اتروریا حتی اگر در آستانه مرگ نیز قرار گیرد، کشتی دیونیزوس را به سوی کشتی‌های جنگی ما هدایت خواهد کرد.»

من به دیونیزوس گفتم که دشوار است با اتروسکائیان رابطه دوستی برقرار کرد و هیچ بیگانه‌ای امید ندارد که بتواند اعتماد آنها را به خوب جلب کند و تا آنجا که پای دریا در میان است، رشوه دادن به آنان محال است. همان طور که حدس می‌زدم، دیونیزوس از کوره دررفت و فریاد زد: «استخوان‌های فینیقی‌ها روی سواحل شان افتاده، اما اگر اتروسکائیان ترجیح می‌دهند به جای اجازه دادن به من برای سفر به سوی ماسیلیا آهن‌گاز بزنند، مقصر تنها و تنها خود آنها

خواهند بود. اگر با آنها معامله داشتیم، همان گونه داد و ستد می‌کردیم که سزاوار آن هستند.»

همزمان با نظارت بر ساختن دیوارهای هیمرا، که به قدر سه ذرع یونانی مرتفع‌تر از پیش می‌شد، دیونیزوس به ساختن کشتی جنگی جدیدی آغاز کرد. وی از مردانش کارچندان دشواری نکشید و تنها بسنده بود که به رعایت انضباطی مکفی بپردازد تا تمامی امور بر وفق مراد پیش برود. بسیاری از فینیقی‌ها، مثل مایکن، در هیمرا ازدواج کرده بودند. بنابراین، تصمیم گرفته شد هنگام حرکت به ماسیلیا، آنها را نیز همراه زنانشان با خود ببریم.

زمستان سیسیل آرام و ملایم بود. من می‌خواستم خود را بازیابم و از بودن در هیمرا شادمان بودم، تا اینکه سیداپه را دیدم که نوهٔ دختری کرینیپوس فرمانروای مستبد هیمرا بود.

کرینیپوس از درد معده رنج می‌برد و خوراکش صرفاً سبزیجات بود و آن گاه که دردش به نهایت می‌رسید، عادت کرده بود بر فرزندش تریلوس بسیار سختگیری کرده و او را با اندیشه‌های خود بیازارد. تریلوس آن قدر به انتظار مرگ پدر نشسته و به سحر و جادو متوسل شده بود که تمامی موهای سرش ریخته و طاس شده بود. داروهای مایکن هم تنها می‌توانست درد او را قدری تسکین دهد. از این روی، مایکن به او گفت: «من از درمان شما عاجزم. تسکین موقت، درمان قطعی نیست. تمامی نیرویی را که در خود ذخیره کرده‌اید، به شکم خود انتقال داده‌اید که بعینه یک خرچنگ شما را از درون می‌خورد.» کرینیپوس آهی کشیده و گفت: «افسوس، چقدر شادمانم که نخواهم مرد. اما من نباید تنها به فکر خود باشم. قلب من سرشار از

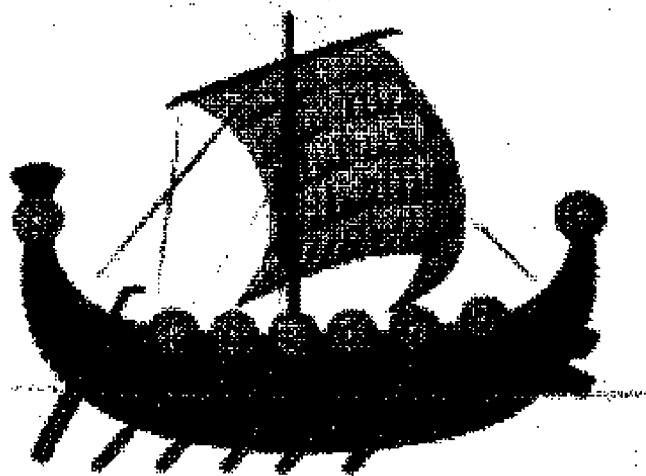


هیجان برای هیمراس است و نمی‌توانم امور کشور را به دستان پسرکی بی تجربه بسپارم. بیش از چهل سال است که او را راهنمایی کرده و کوشیده‌ام تا به او زمامداری بیاموزم. آن‌گاه که زاده شد و کودک بود، اندک امیدی هم در میان بود. تمامی عمرم به خشم و اضطراب طی شده و چیزی ندارم که بتواند مرا از این عذاب‌رهایی دهد. این است که به نوه‌ام سیداپه امید بسته‌ام تا از رهگذر ازدواجش با یک فرمانروای قدرتمند، بتوانم حکومت هیمراس را تقویت کنم.»

سپس، دستور داد: «سیداپه را بیاورید تا پدر بزرگش را ببوسد. باید او را به این مردان نشان دهم تا آوازه زیبایی اش از دیوارهای بلند این شهر بگذرد و همه جا گسترش یابد.»

من انتظار زیادی از سیداپه نداشتم که می‌دانستم معمولاً دل بستگی نیاکان به نوه‌های خود، داوری ایشان را تحت تاثیر قرار می‌دهد. اما آن‌گاه که تریلوس وی را به همراه آورد، گویی سپیده دم بر فراز آن اتاق تاریک دمیده باشد. سیداپه پانزده سال بیش نداشت. چشمان قهوه‌پیی اش می‌درخشیده و پوستش سپید بود. هنگامی که می‌خندید، دندان‌های سفید و کوچکش همچون دانه‌های مروارید می‌درخشید.

محبوبانه با ما احوالپرسی کرده، به سوی پدر بزرگش رفت تا او را ببوسد. ریش تنک پدر بزرگ را نوازش کرد و هیچ اکراهی از تعفن آن به خود راه نداد. کرینپیوس او را یک دور گرداند، درست عین کشاورزی که رمه اش را در بازار به نمایش بگذارد. چانه سیداپه را بالا برد و نمیرخش را به ما نشان داده و گفت: «تا به حال دختر جوانی به این زیبایی دیده بودید؟ فکر نمی‌کنید زیبایی اش به مراتب از اندیشه یک



دو نمونه از دست ساخته‌های اتروسکان

سیاستمدار نیز میبوت کننده تر باشد؟»

مایکن قاطعانه گفت که این گونه آگاهانیدن دختری جوان از زیبایی اش چندان کار درستی نیست.

کرینیپوس با خنده گفت: «اگر مسئله در مورد دختری ساده لوح باشد، کاملاً حق با شماست. اما سیداپه نه تنها زیباست که خردمند و باهوش نیز هست، و به یاد داشته باشید که من او را پرورده‌ام. به چشمان مهربان و تواضع لبخندش باور نکنید. تا همین جا هم وی شما را ارزیابی کرده و دریافته که چه سودی از قبل شما عایدش خواهد شد. چنین نیست سیداپه؟»

سیداپه دهانش را با دستان گلگونش پوشانیده و با شرمساری گفت: «اوه، پدر بزرگ، چرا شما این قدر قسی القلب اید؟ من اگر هم تلاش کنم، نمی‌توانم از عهده ارزیابی این مردان برآیم. به یقین در نظر آنان زیبا نمی‌نمایم. شما مرا شرمسار می‌کنید.»

من و مایکن یکصد فریاد زدیم که او زیباترین دختری است که تا بدان‌گاه دیده‌ایم و مایکن از بخت خویش سپاسگزاری کرد که پیش از آن تأهل اختیار کرده و لاجرم نمی‌توانست به آرزوی وصلت با ماه آسمان دل مشغول دارد. من گفته‌اش را تصحیح کردم: «نه، نه، او ماه نیست، درخشان‌ترین انوار طلوع خورشید است و میبوت کننده دیدگان. سیداپه، هنگامی که شما را دیدم، آرزو کردم ای کاش شاه می‌بودم تا می‌توانستم به وصلت با شما نایل آیم.»

او سرش را به یک سوی خم کرد و با چشمان زرین قهوه‌یی اش از ورای مژگان بلند خود به من نگرست و با وقار گفت: «من هنوز به سنی نرسیده‌ام که به مردی فکر کنم. اما اگر بنا باشد به کسی

بیاندیشم، همانا مردی خواهد بود که از خانه و کاشانه‌اش مراقبت کرده، برایش ردایی از پشم گوسفندان خودمان خواهم بافت. یقین دارم که شما تنها مرابه مسخره گرفته‌اید که جامه‌هایم به شیوه‌ای کهنه فراهم آمده و کفش‌هایم بد ریخت و بی‌قواره‌اند.»

من در مقابل گفتم که وی حتی اگر از زیور آلات بری باشد و کاملاً عریان، بین سایر زنان همچون آپال گرانقدری بین سنگ‌های سیلیکون خواهد درخشید. اما کرینیوس چینی به پیشانی افکنده و محض اطلاع گفت: «شما ایونایی‌ها همیشه اندیشه‌هایی گستاخانه دارید. اما آن افکار کاملاً درست و بجا هستند، و در این مورد من خود بهترین داور هستم. چرا که من خود آن‌گاه که او کودک بود، با دست‌انم وی را در آب شسته‌ام و آن زمان که در جمع ندیمه‌هایش در آب رودخانه تن می‌شست، با لذت و شغف به او نگریده‌ام. حال، حتی این شادمانی هم بر من حرام گشته است. زیرا ناگزیرم به ساحل شتافته و نیزه خود را در بیشه زار پیرامون رود فرو برم تا از معصومیت وی در مقابل دیدگان نامحرمان شهوتباره پاسداری کنم.»

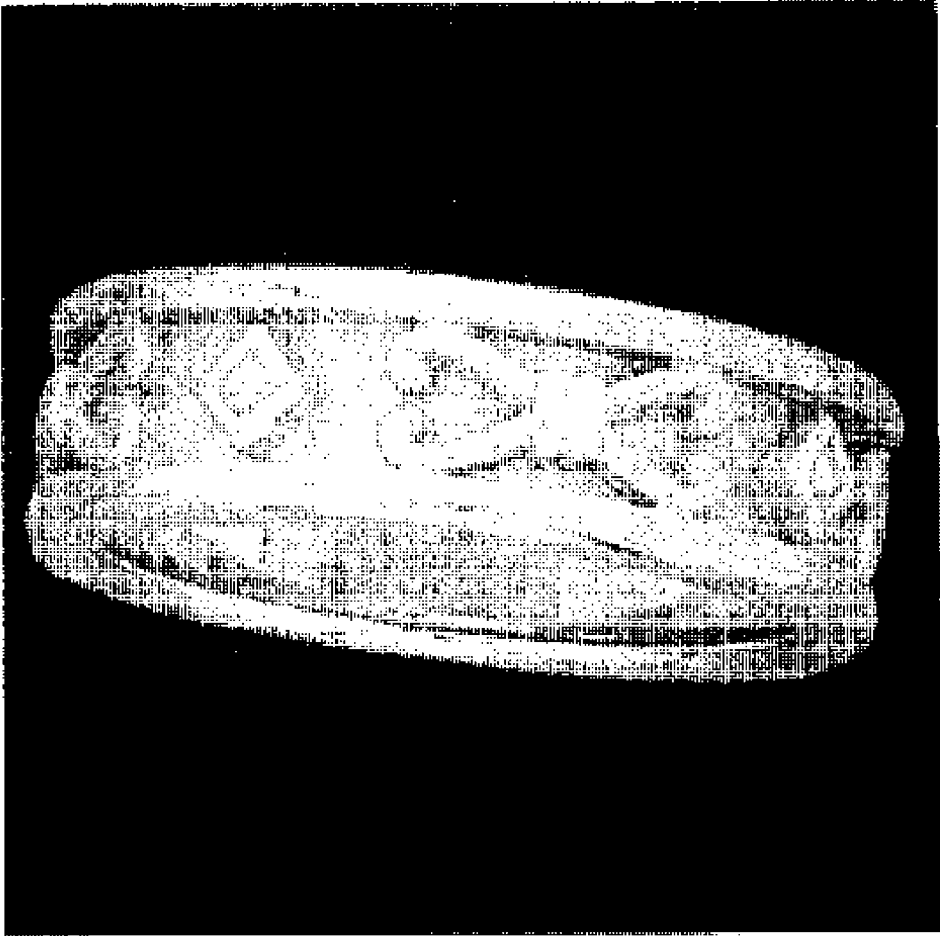
من از کمبود آب رودخانه و سردی بیش از حد آن در زمستان جویا شدم. سیداپه متقاعدم کرد که از آب سرد هراسی ندارد. از این گذشته، در خارج شهر نیز حمامی با آب گرم داراست.

من شروع کردم به پرسه زدن در اطراف خانه کرینیوس، بدان امید که بتوانم نیم‌نگاهی به او بیاندازم. یک روز صبح، از دور او را در جمع ندیمه‌هایش مشاهده کردم. او در راه رفتن به حمامی بود که از آن سخن گفته بود و البته کرینیوس هم وی را همراهی می‌کرد. پابرهنه بود و کفش‌هایش را به دست گرفته بود و کرینیوس واقعاً پیرامون آن

حمام، در بخار آب جست و خیز کنان نیزه‌اش را در بیشه زار فرو می‌برد. تنها شانس واقعی‌ام زمانی بود که وی همراه ندیمه هایش برای خرید به بازار می‌رفت و یک دو تن از محافظان او را همراهی و مراقبت می‌کردند. سیداپه در آن میان با وقار راه می‌سپرد، دیدگانش را به زمین دوخته، تاجی از گل بر سر گذارده، گوشواره در گوش آویخته، دستبندهایی به دست کرده و صندل‌های نرمش را با رویان بر پای خود مهار کرده بود. از نفس‌های بریده‌مردان و بذله‌گویی و تمجیدهای ایشان به هنگام عبور خویش لذت می‌برد. هنگام مشاهده اشیاء زینتی مطلوب، با چشمانی درشت به سوداگران چشم می‌دوخت و آن‌گاه که از بهای اشیاء مطلع می‌شد، محرمانه از خست پدر بزرگ خود گلایه می‌کرد. اما آن چشمان درشت کمترین تأثیری بر سوداگران دندان‌گرد نداشت. درست برعکس، آنها به محض دیدن وی قیمت‌ها را افزایش می‌دادند. زیرا هرچه نباشد، سیداپه دختر ترلیوس بود. بدین قرار، هر از چند، سوداگران پرتجربه متاع خود را به قیمت درخواستی وی با تخفیف به او می‌فروختند.

آن‌گاه که دیگر هیچ راهی به نظر نرسید، از لارس آلسیر درخواست کمک کردم. مشتاقانه موافقت کرد، اما در عین حال مرا به سخره گرفت و با لحنی سرشار از تحقیر گفت: «ترمس، آیا واقعاً می‌توانید هیچ لذتی در این بازی‌های کودکانه بیابید، آن‌هم در حالی که بازی‌های جذاب خدایان را در دسترس دارید؟ اگر تمایلی به این دخترک سنگدل دارید، چرا از نیروی خویش بر او سود نمی‌برید؟ از راه پیشکش و هدیه کاری از پیش نخواهید برد.»

او را متقاعد کردم که از هنگام دیدار این دختر، تمامی توانم را



انگشتی از اتروسکان

از دست داده‌ام. بدین قرار، هنگامی که یک روز سیداپه برای دیدن جواهرات اتروسکائیان آمد و لارس آلسیر سنگ‌ها را بر پارچه سیاهی گذارده و نور روزن‌های سقف بر تلالوی آنها بر آن زمینه تیره می‌افزود، گردنبندی ساخته شده از ورق‌های کوچک طلا نظرش را جلب کرد و از قیمت آن جو یا شد. لارس آلسیر سری تکان داده و گفت: «این یکی قبلاً فروخته شده است.» طبیعتاً، سیداپه نام خریدار را جو یا شد و همان گونه که قرار گذاشته بودم، لارس آلسیر مرا به عنوان خریدار معرفی کرد. سیداپه با لحنی حاکی از شگفتی گفت: «ترمس اهل افسوس؟ چرا، من او را می‌شناسم. او را با این زیورگران بها چه کار؟ مگر او تنها زندگی نمی‌کند؟»

لارس آلسیر اظهار داشت که احتمالاً من معشوقه‌ای دارم و سپس کسی را به دنبال من فرستاد و طبیعتاً من هم در همان حوالی پرسه می‌زدم. هنگام ورود، سیداپه با خنده‌ای ملیح به من نگریست و گفت: «آه، ترمس، این گردنبند دوست داشتنی مرا بسیار مجذوب خود کرده است. جواهری است این قدر خیره‌کننده، آن هم به این قیمت که اطمینان دارم چندان هم گران نیست. چرا که اوراق زرین آن بسیار نازک هستند. آیا برای من نگهش نمی‌دارید؟»

دستپاچه به او گفتم که پیش از این قولش را به کسی دیگر داده‌ام. سیداپه بازویم را در دست گرفت، نزدیک شد. نفسش به صورتم خورد و مشتاق بود بداند که آن جواهر را به چه کسی قول داده‌ام. گفتم: «من فکر می‌کردم شما هر چیزی باشید، جز یک سبکسر. همین در درجه اول موجب شده بود که مرا به خود مجذوب کنید، چنان که نمی‌توانستم فراموشتان کنم - شما و آن چشمان بادامی تان را. واقعاً

مرا دلسرد کردید.»

من به طوری واضح نجوا کردم که از این مقوله در حضور خدمتکاران گوش بزننگ وی نمی توان سخن گفت. از این روی، بی درنگ همراهان خود را به حیاط فرستاد تا هر دو تنها شدیم. سیداپه معصومانه به من نگریست و درخواست کرد: آن گردنبند را به من بفروشید تا احترامی را که برای شما دارم، کماکان محفوظ نگهدارم. در غیر این صورت، ناچارم باور کنم که شما نیز از آن قماش مردانی هستید که نانجیبانه سر در پی زنان هرزه دارید. تنها یک زن هرزه می تواند هدیه ای چنین ارزشمند را از یک مرد بیگانه بپذیرد.»

من تظاهر به تردید کرده و پرسیدم: «خوب، برای این گردنبند به من چه خواهید داد؟»

لارس آلسیر از روی ملاحظه پشت به ما کرد. هنگامی که سیداپه این نکته را دریافت، کیف نرمش را در دست مجاله کرد، از بداقبالی خود شکوه سرداد و با ناراحتی گفت: «افسوس، برایم تنها ده پنی نقره باقی مانده است. پدر بزرگ همیشه مرا برای ولخرجی ام سرزنش می کند. نمی خواهید آن را به من بفروشید و بگذارید شرف شما را از چپاول چنان زن هرزه ای مصون بدارم؟ فکر می کنم عشقی که با جواهر خریده شود، ارزش چندانی ندارد.»

من تصدیق کردم که کلامش بحق و درست است. سپس، پیشنهاد کردم: «سیداپه، من این گردنبند را به شما خواهم فروخت در ازاء، اجازه دهید بگویم، یک پنی نقره، در صورتی که بگذارید شما را بیوسم.»

وانمود کرد که مات و منگ شده، دستش را به سوی دهانش برد و



نفس نفس زنان گفت: «تُرمس، شما نمی دانید چه چیزی را از من می خواهید. جز پدر و پدربزرگم، تا به حال هیچ مردی نتوانسته مرا ببوسد. پدربزرگ به من هشدار داده که اگر دختری چنین اجازه‌ای به یک مرد بدهد، در حقیقت آن دختر تباه شده و در برابر سایر خواسته‌های آن مرد توان مقاومت نخواهد داشت. گرچه منظور پدربزرگ از این سخنان را درک نمی‌کنم، اما تحت هیچ شرایطی به شما چنین اجازه‌ای نمی‌دهم. تُرمس، شما نباید چنین چیزی را درخواست می‌کردید، گرچه اطمینان دارم که قصد بدی نداشته‌اید.»  
گفتم: «از پیشنهاد خود شرمسارم و قصدی نداشتم جز آنکه در ازاء این هدیه بتوانم لبان معصوم شما را ببوسم.»

سیداپه گفت: «قول می‌دهید به احدی نگویید؟ من به این جواهر کوچک و زیبا بسیار دل بسته‌ام، و از آن بیشتر، حتی مایلم شما را از این شوق تپنده رها کنم، در صورتی که بدانم از این پس جز من به هیچ زنی نخواهید اندیشید.»

او به قدری دلفریب بود که پس از نخستین دیدارش، آرزوی دیدن تمامی زنان را از سر به در کرده بودم. با این وجود، بر احساسات خود غلبه کرده و سوگند سکوت ادا کردم که از این ماجرا با احدی حرفی به میان نیاورم.

سیداپه یک سکه را در کف من گذارد و از این معامله جز یک بوسه و قرضی قابل توجه به لارس آکسیر، چیز چندانی عاید من نشد. سکه‌اش را نزد خود نگاه داشتم و هرگاه که بادش مرا به رعشه می‌انداخت، آن را در دستانم می‌فشردم.

به مرور، از فرط عشق زار و نحیف شدم تا بدان‌گاه که بادهای

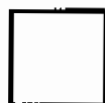
بهاری شروع به وزیدن کرد. دوریوس مرا به کناری کشیده و گفت: «تُرمس، من خیلی فکر کرده و تصمیم خود را گرفته‌ام. دارم راجع به رفتن به اریکس فکر می‌کنم که در آن صورت می‌توانم تمامی کشورهای مغرب را ببینم. تاناکیل هم همراه من می‌آید، زیرا در آنجا زرگران می‌توانند دندان‌هایی از عاج و طلا برایش درست کنند. گذشته از این، اگر بگویند که محض ادای دین آفرودیت به آن دیار سفر می‌کند، مردم حرفش را کاملاً باور خواهند کرد. مایکن و آئورا نیز به همین قرار همراه خواهند بود و بسیار مشتاقم که تو نیز بتوانی از شهر سرسبز سگستان و سرزمین اریکس دیدن کنی.»

من توجهی به سیمای عبوس او نکردم و در حالی که در فکر سیداپه بودم، به وضوح فریاد زدم: «ایده‌های بسیار ارزنده‌اند و نمی‌توانم دریابم که چرا خود به این فکر نیفتاده بودم. من نیز برای آفرودیت اریکس هدایایی دارم. بیا بیدرنگ رهسپار شویم.»

روز بعد، با اسب و استر به سوی اریکس به راه افتادیم. سپرها را در خانه گذارده و محض محافظت در برابر راهزنان و جانواران درنده، تنها پاره‌ای از سلاح‌های ضرور را با خود برداشتیم. از آن زمان که دیدار سیداپه دگرگونم کرده بود، در آرزوی چنین سفری بودم. فکر می‌کردم یا هدیه به پیشگاه آفرودیت به آرزوی خود خواهم رسید. اما، الهه اریکس زیرک‌تر از آن بود که گمان می‌کردم.



## فصل هفدهم



از سفر خود به اریکس چه باید بنویسم؟ در زندگی یک مرد، ادواری هست که به هر حال حاوی تحولات ضروری و مهمی است، چندان که شاید به همین سبب بعدها از بازگو کردن آنها امتناع ورزد. از سگستان گذشتیم، جایی که دوریوس کم مانده بود سرش را به خاطر تاج و تخت آن دیار از دست بدهد؛ تاج و تختی که پدرش وی را از تصاحب آن محروم کرده بود.

مایکن و آئورا همراه یکدیگر از معبد آفرودیت دیدار کردند. دیدار از آن معبد برای دخترک بسیار سنگین تمام شد و او که چنان شیفته عشق مایکن بود، با زهری زمینی از پای درآمد و مایکن را پیوه کرد. اما مایکن چنان مست و مدهوش بود که این نکته را دریافت.

دیدار من از معبد به مراتب دوستانه‌تر بود و پاداشی به فراخور دریافتم. در آنجا زنی را دیدم که بیدرنگ او را شناختم؛ زنی از شمار زنان مختلفی که پیش از آن شناخته بودم. او را آرسینو صدا می‌زدم و به عشق وی دل بسته بودم، چندان که او را از معبد ربودم. راهبه‌ای

بود که از نوجوانی به این حرفه روی آورده بود. تاناکیل به من هشدار داد که او فاحشه‌ای بیش نیست، اما این سخنان چه تأثیری می‌تواند داشته باشد اگر مردی گمان کند که زن رؤیاهای خود را یافته است؟ ما او را در جامه‌های آثورای مرحوم پنهانی از شهر خارج کردیم و همراه خود به هیمرا آوردیم.

بازگشت ما به هیمرا به سختی توجه کسی را جلب کرد. هنگام ترک شهر پنج نفر بودیم و هنگام بازگشت نیز پنج نفر. آرسینو با توانایی تمام توانست چهره‌اش را تغییر داده و خود را جای آثورا جا بزند. مایکن که هنوز سرمست بود، او را زن خود می‌پنداشت و از ماوقع بویی نبرده بود. واقعیت این بود که در شبی که آثورا در معبد گذراند، آرسینو به قدر کافی فرصت داشت تا در رفتار و گفتار او دقت کند. اما به هر روی، مایکن می‌بایست متوجه این تغییرات شده باشد. من این کوری او را به هیچ صورتی نمی‌توانم تعبیر کنم، مگر آنکه باده خواری‌های بی حد و حصر در اریکس گیج و منگش کرده باشد. در سفر بازگشت از اریکس تمام هم و غم من آن بود که آرسینو را از دسترس مایکن مست و سرخوش دور نگه دارم.

دوریوس از این مقوله آگاه بود، ولی اهمیتی نمی‌داد. او در هیمرا مشغله‌های دیگری برای فکر کردن داشت تا در مراجعت از سفر زیارتی مان از اریکس به آنها بیاندیشد. در این فرصت، یک کشتی طوفان زده از سیراکیوز فرا رسیده و اخبار سقوط میلتنوس را با خود آورده بود. پارسیان در تمام طول زمستان شهر را محاصره کرده و سپس با یک یورش برق آسا تسخیرش کرده بودند. اموال سکنه را غارت کرده و شهر را طعمه حریق ساخته، اهالی را قتل عام نموده و

شماری را هم به عنوان برده به شوش برده بودند. شهر را نیز یکسر با خاک یکی کرده بودند. هنگامی که میلئوس شوریده بود، پادشاه مستبد پارسیان فرمان داده بود که شهر را ویران کرده و سنگ روی سنگ باقی نگذارند و فرمانده سپاه پارسیان فرمان شاهنشاه خود را با شورو شوق تام به انجام رسانیده بود. به منظور تخریب شهری چون میلئوس، از سپاهی چند صد هزار نفری، ارابه‌های جنگی، دژکوب‌ها و بردگان یونانی سود جسته بود.

رقص آزادی به پایان انجامیده بود. شاه شاهان دستور داده بود با سایر شهرهای ایونیا با ملایمت رفتار کنند. هر یک از این شهرها که فرمانروای یونانی خود را خلع می‌کردند، پارسیان تنها به کوبیدن سنگ‌های فرازین دیوارهای شهر بسته می‌نمودند و بدین ترتیب تمامی شهر از تخریب کامل مصون می‌ماند. هیچ خسارتی متوجه سایر بلاد نشد، جز آنکه غارت، آتش سوزی، تجاوز سربازان مست - که هیچ سپاهی را از آن گریز نیست - جمله اهالی شهرها را به ستوه آورد. اما آن گاه که شورش‌ها سرکوب شد، اهالی خود شهرها به مراتب بیرحم‌تر از بیگانگان رفتار کردند و آن زمان که فرمانروایان مستبد دیگر بار بر سریر قدرت باز می‌گشتند، به یکباره آزادی از آن شهرها رخت بر بست. در این میان، سعادت‌مند تنها آنان بودند که به فکر فرار به غرب افتاده، اموال و خانواده‌های خود را از گزند حوادث تا حدی به دور می‌داشتند.

اخبار ایونیا از این حوادث حکایت داشت. بدین قرار، مؤثقت‌ترین خبرها را توانستیم از زیان دیونیزوس دریافت کنیم. او به قدری در هنر مبالغه کارآمد بود که می‌توانست شایعاتی بیافریند که به اندک زمانی

از تمامی محدوده‌ها و مرزها گذشته و در همه جا پراکنده شود. دیونیزوس گفت: «آتن هنوز ویران نشده و پاپرجاست. اگر چه شاه شاهان خود بدان سوی کشتی رانده تا انتقام یورش یونانیان به سارد را با تسخیر آتن از ایشان بگیرد. این اتفاق سال‌ها پیش رخ داده است. ابتدا پارسیان ناچار شدند محل سکونت خود در جزایر را مستحکم کنند. اعزام سپاه از سطح اقیانوس به آتن مسئولیتی بس خطیر است که تدارک برای اقامتی دراز مدت را ایجاب می‌کند. اما می‌گویند، و من هم مایلم همین را باور کنم، که شاهنشاه به بردهٔ محبوبش دستور داده تا مدام درگوشش نجوا کند که آتن را از یاد میر.»

دیونیزوس ادامه داد: «اوضاع از این قرار است.» سپس چشمان گاوی‌اش را به ما دوخت و گفت: «پس از سقوط میلئوس، دریای شرق دریایی فینیقی خواهد بود و حال بسیاری از کشتی‌های ایونایی به پارسیان تعلق دارند. به سبب تمامی اینها، من فکر می‌کنم گنج‌ها و غنائم خود را باید هر چه زودتر از خزانهٔ کریئیپوس خارج کرده و با سرعت به سوی ماسیلیا رهسپار شویم.»

دوریوس لبانش را گاز گرفت و با اندوه به دیونیزوس نگاه کرد و سرانجام گفت: «به عنوان یک فرماندهٔ دریایی برای شما احترام قائل هستم؛ هیچ‌احدی نمی‌تواند شما را مغلوب کند. اما من برای جنگ زمینی زاده شده‌ام. برای اولین و آخرین بار می‌گویم، آیا این تصمیم آخر شماست که با کشتی و مردان خود راهی ماسیلیا شده و اندیشهٔ آزادی را رها کنیم؟ من به سهم خود، هیچ علاقه‌ای نسبت به حرکت به سوی ماسیلیا ندارم. اما تصمیم دارم سگستان و اریکس را از آن خود کنم که حق قانونی ام نیز از جانب هراکلس همین است. من



بقایای یک فک از اتروسکان



آماده‌ام تا برای دستیابی به این حق، با تمامی مردان جنگ آزموده کارتاژ نبرد کنم. حتی اگر ضرور افتد، برای ده سال تمام هم خواهم جنگید تا به زودی زود آن سرزمین را خود مالک شوم. بدین سبب است که به کشتی‌ها و مردان شما نیازمندم و همچنین به گنج‌ها و اندوخته‌هایتان احتیاج دارم. زیرا پسران همسرم هم اینک مهبای برانگیختن شورش در سگستان هستند و ما خود می‌توانیم با پول‌های تاناکیل متحدانی برای خویش در آن میان دست و پا کنیم.»

دوریوس گرم داستان خود شده بود: «فتح و غلبه ما بر سگستان چندان دشوار نخواهد بود، چرا که اشراف زادگان به یقین خود را درگیر نخواهند کرد. آنها کاری جز تربیت سگ و اجیر کردن رزم‌آوران برای انجام نمایش‌های ورزشی ندارند. البته محال است بتوانیم معبد اریکس را تسخیر کنیم، اما من زنی دارم...» در این حال، روبه‌جانب من گردانیده و سپس گفت: «ما زنی داریم، یک راهبه آفرودیت که تمامی گذرگاه‌های زیرزمینی آنجا را به خوبی می‌شناسد. با کمک او می‌توانیم معبد را تسخیر کنیم و تمامی هدایا از آن خدایان خواهد بود.»

حال، نوبت من بود که با تحکم خویش قدم پیش‌گذارده و فریاد برآرم که: «کی و چگونه توانسته‌ای در غیاب من با آرسینو نقشه‌کشی کنی؟ چرا او حتی یک کلمه از این مورد با من در میان نگذاشته است؟»

دوریوس نتوانست به صورت من نگاه کند و گفت: «من انتظار داشتم که تو راجع به مسئله‌ای دیگر گفتگو کنی؛ آرسینو کاملاً در فکر توست و ما قصد نداریم هیچ دردسری برایت درست کنیم.»

مایکن چشمکی به من زد، سرش را تکان داد و گفت: «اما مرا ببخشید، این آرسینو دیگر کیست؟»

من توضیح دادم: «بانویی که تو گمان داری آئورا است، آئورا نیست؛ بلکه راهبه‌ای از معبد اریکس است که من او را ربوده‌ام. او تنها حالات و خصوصیات آئورا را پیشه کرد تا بتوانیم بی دردسر از اریکس خارج شویم.»

مایکن چهره‌اش را در دستان خود پوشانید و سرش را خم کرد. من به شیوه‌ی ترغیب‌کننده‌ای به پشت او زده، گفتم: «یادت نمی‌آید که آئورا در اریکس در گذشت؟ تو خود مراسم سوزانیدن پیکر او را با برگ نقره‌ای سپیدار تدارک دیدی.»

مایکن سرش را بلند کرد، از شدت خجالت سرخ شد و غریو شادی سرداد: «پس واقعیت داشت. پس آن الهه قابل تقدیر است و این هذیان من هم زاده‌ی باده‌ی خواری بی حد و حدود. یک مرد، خاصه طبیعی که چون من و تا بدین حصر شراب‌خواری کند، حتی نزد دوستان خویش هم قادر به اعتراف نخواهد بود. عاقبت من دوباره رها و آزادم و استخوان‌های آئورا را متبرک می‌کنم و حس می‌کنم زنجیرهای پاهای بستم را از دست داده‌ام.»

مایکن به سبب شادمانی بی حد خود از جای پرید و دور میز به پایکوبی پرداخت. دستانش را به هم می‌کوبید، با صدای بلند می‌خندید و فریاد می‌زد: «پس بی سبب نبود که چون دیدم آئورا چنان تغییر کرده، به تردید دچار آمدم. اما گمان کردم الهه معبد با رازهای خویش او را آشنا ساخته است. حال در می‌یابم که چرا این اواخر در آغوش وی چنان لذت بیان ناپذیری نصیب من می‌شود.»

در حینی که او سخن می‌گفت، من آرام آرام مفهوم کلامش را دریافته، دهانم از شدت تعجب گشوده شد. تهدید کنان انگشت به سوی دراز کردم، اما دوریوس پیش از من واکنش نشان داد و جام گران قیمتی را که در دست داشت، به زمین پرتاب کرد و غرولند کنان گفت: «تو طیب مفلوک، جرئت دست زدن به آرسینورا داری؟ من در عمرم موجود بد ذاتی چون تو ندیده‌ام.»

سپس به سوی مایکن هجوم برد و به او چنگ زد که با فریاد من متوقف شد و در حالی که حلقوم مرا هم می‌فشرد، پرسیدم: «اشتباه مایکن قابل درک است، اما تو دیگر چرا از آبرو و پاکدامنی آرسینو دفاع می‌کنی؟ پیش از آنکه خود را نابود کنم، توضیح بده چطور توانسته‌ای او را اغوا کنی و در نقشه‌های خود برای تسخیر اریکس همداستان سازی؟»

دوریوس صدایش را صاف کرده، پاسخ داد: «در هر صورت، من او را اغوا نکرده‌ام. به آفرودیت سوگند یاد می‌کنم که چنین نکرده‌ام. اما، با این همه، او بسیار حساس و زودرنج است و موجودی است ضعیف. از اینجاست که رفتار خشونت بار مایکن با او مرا می‌آزارد و از جانب من نیز در پرسیدن پاره‌ای پرسش‌ها در مورد اریکس از وی، هیچ خطایی سر نزده است.»

میل داشتم فریاد بزنم و تمامی ظروف سفالین روی میز را خرد کنم. اما دوریوس این حال را دریافت و گفت: «بر خودت مسلط باش، چرا در حضور غریبه‌ها از این مقولات حرف بزنیم؟»

دوریوس به دیوتیزوس اشاره کرد که ناگهان فریادی از خشم برآورد: «من با طیب خاطر به نقشه‌های سیاسی شما گوش فرا دادم.

اما براي‌م جالب است که مي‌بينم اين زن توانسته بين سه مرد، آن هم چنين باهوش و خردمند مرداني، اختلاف بياندازد.

ديونيزوس پيش از ورود آرسينو به اتاق، مجال نيافت کلامي ديگر بر زبان بياورد. آرسينو همراه تاناکيل در لباسي پرازنده و پوشيده از زيورآلاتي پر سر و صدا، که طنين به هم خوردن آنها راه رفتن جنگجويي زره و جوشن‌پوش را تداعي مي‌کرد، وارد اتاق شد. موهاي طلايي‌اش را رو به بالا شانه کرده و با زيورآلاتي که از معبد دزدیده بود، آنها را آراسته بود. گردنبندي از سنگ ماه بر سينه آويخته بود تا او را از چشم ديگران محفوظ دارد. همان سان که به سبب مشغله بسيار در نخستين روزهاي بازگشت به هيمرا همه چيز را فراموش کرده بودم، اين باز نيز به ياد نمي‌آوردم که من خود چنين گردنبندي را به او داده باشم.

آرسينو با جذابيت تمام گفت: «ديونيزوس، شهزاده قدرتمند دريا، خوشحالم که باديدگان خويش تو را مي‌بينم. من در باب کارهاي بزرگ تو در دريا بسيار شنیده‌ام. از گنج‌هايي که در خزانه کرينيپوس اندوخته‌اي نيز حکايت‌ها به من گفته اند.»

ديونيزوس نگاهی به سرتاپاي او انداخت و ناسزايي بر زبان راند و گفت: «شماها ديوانه‌ايد! شما سه نفر مجنون ايد يا سگ‌ها شما را گزيده که اسرار ما را نزد اين زن برملا کرده‌ايد؟»

آرسينو به آرامي سر فرود آورد و گفت: «من تنها يک زن ضعيف هستم. اما حرفم را باورکن ديونيزوس بي‌ريا؛ ژرف‌ترين رازهاي قلب يک مرد، نزد من به مراتب از گنج‌هاي تو در خزانه کرينيپوس محفوظ‌تر است.»

با مهربانی و نرمی خندید، خندهٔ ملیحی که هرگز پیش از آن ندیده بودم. دیونیزوس ناگهان دستانش را بر دیدگان خود گذارد و با خشونت تمام کلهٔ گاوسان خود را جنبانید. سپس گفت: «وقتی که بچه بودم، مادرم که زنی برده بود، فقط یک چیز را توانست به من بیاموزد و آن این بود که هرگز به یک دریانورد اعتماد نکن. اما من خود نیز در عمر پرماجراییم به خوبی دریافتم که به زنان ابدأ نباید اعتماد کرد و به آنها حتی یک کلمه هم نباید گفت. یک مرد اگر رازش را در بازار با صدای بلند فریاد بزند، به مراتب محفوظتر خواهد بود از آنکه شب هنگام در یک چهاردیواری آن راز را در گوش زنی نجوا کند. اما هنگامی که تو راهبه، با آن چشمان غم آلود به من نگاه می‌کنی، قانع می‌شوم تا باور کنم که تو یکی از جمع تمامی زنان مستثنی هستی.»

فریاد کشیدم: «آرسیو، تو را بر حذر می‌دارم که هرگز این چنین به هیچ مردی نگاه نکنی!»

اما، گویی که خطاب من به دیوار بود. آرسیوی بی آنکه اعتنایی به من کند، کنار دیونیزوس نشست.

دیونیزوس گفت: «یادم نمی‌آید چه گفتم. اما کلمات شما مرا شگفت زده کرد. تصدیق می‌کنم که چه مرد و چه زن، مرا قدرتمند می‌دانند. اما تا بدانجا که در خاطر دارم، تا حال احدی جرأت نکرده مرا بی‌ریا بخواند، حتی مادرم. تو را به تمامی خدایان سوگند، منظورت از بی‌ریا چیست که مرا به این نام می‌خوانی؟»

آرسیو دستش را زیر چانه‌اش گذاشت، به دیونیزوس خیره شد و گفت: «آه، ای مرد اقیانوس، نگاه‌های تو مرا آشفته نمی‌کند، بلکه تنها مرا شرمنده می‌کنید. بی‌تردید برای یک زن گفتن چنین چیزهایی به

دور از شأن است. اما آن زمان که به اینجا وارد شدم و تو را برای نخستین بار دیدم، با آن دو حلقه بزرگ آویخته برگوش، هراسی بر من مستولی شد و با آن ریش سیاه زیبا، تو را چنان بزرگ دیدم که گویی یک رب النوع هستی.»

آرسینو ادامه داد: «زیبایی در مرد بسیار نادر است، بسیار کمیاب و بس متفاوت. پاره‌ای ممکن است مردان باریک اندام را زیبا بگویند. اما برای من چنین نیست. من مردان را با جوارچی خشن و زمخت می‌پسندم و ریشی که بتوان در آن چنگ انداخت و به آن آویخت؛ مردی با چشمانی همچون چشم نره گاو. چنین مردی در نظر من زیباست. آه، ای دیونیزوس، من برای آوازه تو ارزش بسیار قائل هستم، اما بیش از آن در عجبم که مردی چون تو، این چنین زیبا هستی که تا حال هیچ مردی را به این پایه و مایه زیبا ندیده‌ام.»

چشمانش سیاه شد و ناخواسته با انگشتان خود گوشواره‌های عظیم و زرین دیونیزوس را لمس کرد، به گونه‌ای که گوشواره‌ها شروع به تاب خوردن کردند.

دیونیزوس دستان بزرگش را بالا آورد، بر خود مسلط شد، برخاست و فریاد زد: «روسپی! باز هم روسپی! جز این هیچ کلمه‌ای نمی‌توانم بگویم.» سپس، بی توقف و شتابان به سوی دررفت، شمشیرش را از دیوار برداشت و تلو تلو خوران، چنان با شتاب رفت که پایین پله‌ها سرش به سپرش برخورد که آنجا آویخته بود.

ما بازگشتیم و با دیدگانی مبهوت و دهان‌هایی باز به یکدیگر نگرستیم، اما هیچ یک نمی‌دانستیم چطور شروع به حرف زدن کنیم. آرسینو نگاهی شیطنت‌بار به من انداخته و گفت: «عزیزترینم ترمس،

با من بیا. تو بی سبب افسرده و نگرانی. می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

هنگامی که ما بیرون رفتیم، دیدم دوریوس چنان سیلی محکمی به گوش مایکن زد که او از جایش به پایین فرو غلتید و مات و مبهوت با دو دست گوش‌هایش را گرفت.

وقتی سرانجام تنها شدیم، همچون بیگانه‌ای به آرسینو نگاه می‌کردم و با تردید تام در مورد انتخاب کلمات بجاء، سرآخر به اشتباه پرسیدم: «شرم نداری که چنین نیمه‌عریان خود را به مردی غریبه نشان می‌دهی؟»

آرسینو گفت: «اما تو خود به من گفته بودی که ساده لباس بپوشم. صدها بار به من گفته‌ای که پول کافی برای تأمین خواسته‌های کوچک من نداری. پس، از این ساده‌تر می‌توانستم لباسی بپوشم؟» تا خواستم سخن بگویم، دستانش را بر لبانم گذاشت و گفت: «نه، حال هیچ‌نگو. همان بار اول تمامی خواسته خود را بازگو کردی، دیگر تحملش را ندارم.»

با تعجب گفتم: «نمی‌توانی تحمل کنی؟»

با شرمساری گفت: «برای شکیبایی زنی دلباخته حد و مرزی هست. در واپسین روزهای بودن در هیمر، دانستم که هرآنچه انجام دهم، قادر به جلب رضایت تو نیستم. چه بر سر ما آمد؟ چه شد که چنین شدیم؟»

گفتی که یاسی واقعی بر او چیره شده باشد، خود را با لباس‌های چروک شده‌اش از محلی که نشسته بود، به زیر انداخت و صورتش را با دو دست پوشانید و گریستن آغاز کرد. حق‌گريه‌اش مرا تسکین

داد، به گونه‌ای که دیگر نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم و دریافتم که دیگر از کرده‌های او شرمسار نیستم. اما او چه کرده بود؟ سپس، صورت سرخ دوریوس و گناه آشکار مایکن را به یاد آوردم و دیونیزوس را فراموش کردم. خون به سرم دوید و دستانم را بالا بردم تا او را بزنم. اما با دیدن ناتوانی و ضعف پیکر اغواکننده‌اش، دستانم همچنان در هوا ماند و تا آن زمان که دیگر بار در کنار یکدیگر غنودیم چیزی احساس نکردم. با انگشتان سردش پیشانی مرا لمس کرد و پرسید: «ترمس، چرا همیشه با من نامهربانی، در حالی که من تو را تا به این پایه دوست می‌دارم؟»

سیمایش سرشار از صداقت بود و خالصانه حرف می‌زد. فریاد زدم: «آرسینو، گوش‌هایم به سختی می‌توانند آنچه را که می‌شنوند باور دارند. چطور می‌توانی چنین بگویی؟ آیا از نگاه کردن به من شرمسار نیستی که دریافتم دو تن از نزدیک‌ترین دوستان مرا اغفال کرده‌ای؟»

گفت: «این درست نیست.» و از من روگرداند. گفتم: «اگر واقعاً مرا دوست داری،...» اما دیگر نتوانستم چیزی بگویم. خشم و سرافکنندگی زبانم را بند آورده بود. آرسینو جدی شد و با لحنی متفاوت گفت: «ترمس، تردید ندارم که موجودی بسیار متلون هستم. به این نکته وقوف دارم. به هر روی، من یک زنم و همان سان که خود نمی‌توانم به خویش اعتماد کنم، تو نیز نمی‌توانی به من اطمینان کنی. اما چیزی هست که تو باید، چه حال و چه تا ابد، به آن یقین داشته باشی، و آن این است که تو را دوست دارم و تنها تو را دوست دارم. وگرنه، چگونه می‌توانستم



گذشته‌ام را به خاطر تو رها کنم؟  
 به قدری صادقانه سخن می‌گفت که حس کردم گفتمه هایش کاملاً  
 بیان حقیقت است. نارضایی ام به افسردگی و اندوهی شدید تبدیل  
 شد.

گفتم: «از آنچه مایکن گفت، فکر کردم...»  
 اما او با انگشتانش لب‌های مرا بست و گفت: «دیگر ادامه نده،  
 ترمس. تو خود به من گفتی که اگر زود آشکار شود که آئورا نیستم،  
 زندگی ات دچار مخاطره خواهد شد.»  
 یکبار دیگر گفتم: «اما مایکن گفت...»

آرسینو ادامه داد: «آری، آری، طبیعی است. اما در چنین مقولاتی  
 دسترنج زن باید به حساب آید. تو باید این را بفهمی ترمس. وقتی که  
 بنا به خواسته تو هر از گاه ناچار به تسلیم خود شدم، نمی‌توانستم چون  
 یک زن سیسیلی پیش پا افتاده رفتار کنم. طبیعتاً او تفاوت را در  
 می‌یافت. اما خدایان را شاگردم که به هیچ چیزی مشکوک نشد.»  
 سپس با مهربانی افزود: «ضمناً، مایکن نیز فردی بی تجربه  
 نیست.»

فریاد زدم: «ساکت شو! قصد خودستایی داری؟ اما بگو با  
 دوریوس چه؟ با او چه کردی؟»

«پس از آنکه تاناکیل مرا با اصرار از نقشه خود آگاه کرد، طبیعتاً با  
 او حرف زدم. از این گذشته، او مردی جذاب است و می‌تواند هر زنی  
 را که بخواهد، اغوا کند. شاید او به علاقه من پی نبرده باشد. البته من  
 هم نمی‌توانم این حقیقت را انکار کنم که خود زنی زیبا هستم.»  
 دندان قروچه کنان برخاسته و شمشیر خود را جستجو کردم.

THE  
ETRUSCAN

APRIL

LINDA LAPPIN

آرسینو مرا بازداشت و گفت: «البته، هیچ چیزی بین ما اتفاق نیفتاد. من به خوبی برایش توضیح دادم که هیچ گونه رابطه‌ای از این دست نمی‌تواند بین او و من شکل بگیرد و اجازه چنین کاری را نمی‌دهم. او از من طلب بخشش کرد و موافقت کردیم که برای یکدیگر دوستان خوبی باشیم و لا غیر.»

سپس افزود: «می‌بینی ترمس، من می‌توانم به حال نقشه‌اش مفید واقع شوم. او آن قدر ابله نیست که با چنین کاری مرا به دشمن خود بدل کند.»

خیره به او نگریسته، بین باور و تردید دست و پا می‌زدم. سرانجام پرسیدم: «می‌توانی سوگند یاد کنی، سوگند که دیونیزوس به تو دست نزده است؟»

با خشم و برافروخته گفت: «عجب، باز هم که ادامه می‌دهی! دست از مزخرف‌گویی بردار. شاید او مرا به بهانه‌ای لمس کرده باشد، اما هرگز بدان گونه نبوده که تو خیال می‌کنی. به هر خدایی که تو می‌پرستی، سوگند یاد می‌کنم.»

اصرار کردم: «قسم به عشق مان؟»

تکرار کرد: «به عشق مان قسم!»

برای یک لحظه تردیدی در چشمان معصوم او نمایان شد. پیش از آنکه مجال یابد مرا متوقف کند، از جای برخاستم و گفتم: «بسیار خوب، من خود در خواهم یافت.»

به من تضرع کرد: «نرو!» اما چون مرا مصمم دید، شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «اگر میل داری، برو. بهترین کار همین است. حال که به من اعتماد نداری، خودت صحت کلام مرا جستجو

کن. اما ترمس، چنین رفتاری را از تو انتظار نداشتم.» دیدگان پراضطراب و اشک آلودش مرا می آزرده، اما چاره‌ای نبود، می‌بایست خود حقایق را از دهان دوریوس می‌شنیدم؛ تنها آن وقت می‌توانستم از شک و تردید رها شوم. چقدر شبیه بچه‌ها بودم! گویی در کنار آرسینو قلبم نمی‌توانست حتی برای یک لحظه هم که شده آرام گیرد.

دوریوس را در باغ پیدا کردم، در حالی که درون آبگیر گرم لمیده بود. آب مایل به زرد و بوی سولفور می‌داد و پیکر فوق العاده دوریوس در آبگیر می‌درخشید. برای آرام کردن خود، بر لبه آبگیر نشستم و پاهایم را در آب فرو بردم.

سپس، شروع به گفتن کردم: «مسابقه ما را در دلفی به یاد داری؟ آن تفأل با استخوان‌ها و قول و قرارهای سفر با یکدیگر را به خاطر می‌آوری؟ یقیناً دوستی ما با مفهوم و معناتر از هر چیز دیگر است. ما همه می‌دانیم که حتی دردناک‌ترین واقعیات، به مراتب بهتر از شیرین‌ترین تزویرهاست. اگر حقیقت را به من بگویی، از تو خشمگین نخواهم شد. به خاطر دوستی مان هم که شده، بگو بین تو و آرسینو چه گذشته است. با او همبستر شده‌ای؟»

دوریوس نمی‌توانست نگاه مرا تحمل کند. یکی دوبار صدایش را صاف کرد و سر آخر گفت: «یک بار برای همیشه بگویم، هیچ خطایی مرتکب نشده‌ام، اما وسوسه او نیز مقاومت‌ناپذیر است.»

از پریشانی صادقانه‌اش دریافتم که او نیز چون من طفلی بیش نیست، گرچه تا آن زمان به این نکته پی نبرده بودم. رعشه‌ای سرد در تن خود حس کرده پرسیدم: «به زور او را واداشتی؟»

دوریوس با تعجب به من خیره شد و گفت: «به زور؟ به هراکلس قسم که تو او را هنوز نشناخته‌ای. مگر همین الآن نگفتم که در برابرش تاب ایستادگی ندارم؟»

بدین ترتیب، حکایت خود را گفته و در هراس بود: «به تاناکیل نگوا می‌گویی؟ نمی‌خواهم هیچ چیزی در جهان افسرده‌اش کند.» چون کلام دوریوس به جزئیات ماجرا کشید، چنان از جای برخاستم که کم مانده بود در آبگیر سقوط کنم. گفتم: «بس است دوریوس! از تو خشمگین نیستم. اما دیگر هرگز چنین کاری نکن!» با دیدگانی مملو از اشک به سوی خانه گریختم. آن زمان، دریافتم که دیگر به احدی در این جهان نمی‌توانم اعتماد کنم و کمتر از همه نیز به آرسینو.

با ورود به سالن ضیافت تاناکیل، آرامشی مرا فرا گرفت و دریافتم که دیگر خود را مدیون دوریوس نمی‌دانم. هنگامی که به اتاق خود وارد شدم، آرسینو بیصبرانه در انتظار بود، از جا برخاست و پرسید: «خوب، ترمس، با دوریوس حرف زدی؟ از بدگمانی مغرضانه خود شرمسار نیستی؟»

به آرامی گفتم: «چرا باید شرمسار باشم؟ آرسینو، چطور می‌توانی این قدر وقیح و بی‌حیا باشی؟ دوریوس اعتراف کرد.» آرسینو، با حیرت پرسید: «اعتراف به چه؟»

صورت‌م را در دست‌انم پوشانیده و گفتم: «اعتراف به آنکه با تو یک یا دو بار همبستر شده است. تو خود خوب می‌دانی. چرا به من دروغ گفتی و به عشق مان سوگند خوردی؟ آرسینو، هرگز دیگر به تو اعتماد نخواهم کرد.»

دستانش را دور گردنم انداخت و گفت: «اما ترمس، این پرت و پلاها چیست که می‌گویی؟ البته دوریوس نمی‌تواند به هیچ چیزی از این دست اعتراف کرده باشد. فکر کن. اسپارت‌ها می‌خواهند از طریق این شبهات ما را از هم دور کنند. من به هیچ دلیل دیگری نمی‌توانم فکر کنم.»

با اکراه، به چشمان امیدوار و مشتاقش نگریستم. نگاه حسرت‌بار مرا برای باور داشتن خویش از دیدگانم دریافت و گفت: «دریغا، ترمس، حال درمی‌یابم. اکنون بهایی را که باید برای ردّ اغواهای او بپردازم، دریافتم. با دروغ‌پردازی قصد انتقام جویی دارد. می‌دانستم که زود باوری.»

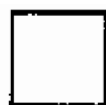
گفتم: «بس کن، آرسینو! من به سرحد مرگ افسرده‌ام! دوریوس دروغ نگفته است. من او را از تو بهتر می‌شناسم.»

آرسینو سرم را در دستانش گرفت و به من نگریست و ناگهان مرا عقب راند و گفت: «حال که به سایرین بیش از من اعتماد داری، دیگر توانی ندارم تا برای عشق تو مبارزه کنم. بی هیچ کلامی، دیگر همه چیز به پایان آمده. بدرود ترمس، فردا به اریکس بازخواهم گشت.»

خود را به زمین افکنده و از او طلب بخشایش کردم. تا بدین گاه مهرش با خون من عجین شده بود، دوری اش را تحمل نمی‌توانستم کرد.

دوباره با هم به ورای ابرها پرواز کردیم و از آنجا همه چیز بر روی زمین کوچک و کم‌اهمیت می‌نمود، حتی دروغ، حتی خیانت.

## فصل هیجدهم



فصل کشتیرانی را پیش رو داشتیم. پس از سختکوشی های زمستان و تحمل رنج بسیار، دیوارهای هیمرا را بالا بردیم. مردان فوسه آ بیصبرانه در انتظار حرکت بودند و تمام مدت به آسمان خیره شده و هوا را استشمام می کردند. دیونیزوس کشتی جدید را به آب انداخته بود. دو کشتی پارویی مان محکم تر از همیشه قیراندود شده، درزها و ترک ها را ترمیم کرده و مهیای حرکت بودند. هیچ پارو، گره یا طنابی بر کشتی وجود نداشت که دیونیزوس بشخصه آن را نیازموده باشد. پیش از غروب آفتاب، خدمه کشتی شروع به آماده ساختن سلاح های خود کردند. مردان کشتی در طول زمستان فریه شده و به زور خود را در زرها جای دادند، ساق بندها و تن پوش های رزم را پوشیدند و در کمر بندهای خود سوراخ های جدیدی گشودند تا شکم های فریه خویش را مهار کنند. پارو زنان با هیاهو و جندجال آوازه های وداع سردادند. اما مردانی که در پاییز با زنان هیمرا وصلت کرده بودند، به فکر فرورفته و از خود می پرسیدند که عاقلانه است آن

زنان ضعیف را در معرض خطر سفرهای دریایی بگذارند؟ بنابراین، زنان، به رغم خواست‌ها و اشک ریزی هایشان، در هیمرای باقی ماندند.

کرینیپوس فرمان داد که هر مردی که در هیمرای ازدواج کرده است، باید مطابق منزلت خویش بر عرشه کشتی یک مقرری در حق زتش در نظر بگیرد: پاروزنان سی درهم، جنگاوران صد درهم. علاوه بر این، هر یک از زنان هیمرای که طی زمستان باردار شده بود، اعم از مجرد یا متأهل، می‌بایست ده درهم نقره از غنائم دیونیزیوس دریافت می‌داشت. درحالی که فزون خواهی و تقاضاهای کرینیپوس دریافت کشتی را به خشم آورده بود، در بازار شهر اجتماع کرده و با صدای بلند اظهار داشتند که کرینیپوس حق ناشناس‌ترین فرمانروای مستبد و حریص‌ترین مردی است که تا بدان‌گاه دیده یا شنیده‌اند. بر آن بودند که مقصر نه آنان که زنان هیمرای بوده‌اند که از محرومیت ایشان سوءاستفاده کرده‌اند.

اما گوش کرینیپوس به این حرف‌ها بدهکار نبود و با شقاوت تمام دستور داد که: «قانون، قانون است و لازم الاجراء. کلام من در هیمرای قانون است و مادام که ریش بر چانه‌ام می‌جنبد، یا باید نفقه بدهید یا همسران خود و حتی تمامی زنان باردار را نیز همراه خویش بر عرشه ببرید. شما مختارید که خود انتخاب کنید.»

دیونیزیوس در حین تداوم تمامی آن چار و جنجال‌ها یک گوشه آرام مانده و سعی نکرد از مردانش جانبداری کند. چرا که عن قریب ناچار بود برای عرشه آب شیرین فراهم کند و از همه مهم‌تر گنجینه‌ای بود که در طاق‌های سنگی خزانه کرینیپوس انبار کرده بود. در اوج آن





تندیس یک جنگاور اتروسکان

جنگال‌ها و هنگامی که مردان از خشم جامه بر تن خویش می‌دریدند، ناگهان دیونیزوس از جای جست و میج دست پر سرو صداترین ملوان خود را گرفته و با خشم پرسید: «این خال پشتت نشانه چیست؟»  
ملوان نگاهی به نشانه خود افکنده و مشتاقانه توضیح داد: «نشانی جادویی و مقدس است که با آب زدودنی نیست. این نشان باعث شکست ناپذیری من در نبرد است. یک دراخما هم کوبیدنش خرج برداشته.»

جماعتی از مردان با لباس‌های آراسته دور او جمع شدند تا آن نشان مقدس را بر بازوان خویش نشان دهند. وقتی که دیونیزوس پرسید چه تعداد از شما چنین نشانی دارید، چهره‌اش کاملاً درهم رفته بود.

بیش از نیمی از آن مردان چنین نشانی را به تعجیل بر بازوان خود خالکوبی کرده، زخم خال سایرین هم هنوز کاملاً شفا نیافته بود. چرا که پیشگویی دوره گرد طی همان چند روزه به هیمرا آمده بود. آن نشان هلالی شکل بر گوشه چپ استخوان کتف خالکوبی می‌شد. پیشگو با چاقویی تیز نقش را می‌برید و سپس رنگ آبی مقدسی را که ساییده بود، بر زخم می‌مالید و آن را با خاکستری مقدس خشک می‌کرد و سپس آب دهان متبرک خود را روی آن تف کرده و می‌مالید. دیونیزوس فرمان داد: «او را بگیرید تا نشان بازوی اش را خود ببینم.»

مردان دیونیزوس به اطراف نگرستند و گفتند از مردی که تا چند لحظه قبل در گوشه میدان ایستاده و نشانه‌های مقدس را بر لوحی از موم می‌کشید، دیگر اثری در میان نیست. او ناگهان ناپدید شده بود و

در واقع هیچ اثری از خویش بر جای ننهاده بود. گرچه ملوان‌ها مرتاسر شهر را جستجو کردند و از تمامی خانه‌ها در مورد وی پرس و جو کردند، اما از او هیچ نشانی نیافتند. در نتیجه، بر آن شدند که وی مردی مقدس بوده است و از این روی آنان که مجال خریداری مهر و نشان را نیافته بودند، تجار را ملامت کردند که این فرصت را آنان از چنگشان درآورده‌اند. تمامی مردم از آن مرد به عنوان جوانی شبیه فینیقی‌ها با پوستی قهوه‌ای و مایل به سرخ یاد می‌کردند. گرچه او تنها می‌توانست قدری با زبان شکسته بسته و به یونانی تکلم کند. حین رخ دادن تمام این وقایع در بازار، به ناگاه شکم درد کرینیپوس دوباره عود کرد، چهره‌اش یکباره درهم رفت و شتابان به سوی خانه بازگشت. اما خشم و عصبیت وی چندان بود که با مردان خود هیچ سخن نگفت. دیونیزوس عصر همان روز، همراه ساکاندار بزرگترین کشتی فرماندهی خویش به خانهٔ ما آمد.

«آن نشانهٔ آبی گواه آنست که حوادث ناگواری پیش رو داریم. امشب خود کرینیپوس دارد به اینجا می‌آید تا با ما مشورت کند، چرا که خانهٔ خود را محل امنی برای مشاوره نمی‌داند. ما باید فقط به حرف‌های او گوش کنیم و در مورد کارهای خود جلوی زبان مان را بگیریم.»

دوریوس گفت: «دیونیزوس، من تمام نقشه‌های خود را کشیده و دیگر چیزی نمانده که در آن باب تصمیم نگرفته باشم. خوشحال هستم که تو نیز به دلخواه خویش به من می‌پیوندی و دیگر نیازی نیست که بر سر فرماندهی پیکار کنیم.»

دیونیزوس با شکیبایی گفت: «ساکت! ساکت! کاملاً درست و

بجاست! اما کلامی در مورد سگستان در حضور کرینیپوس بر زبان نیاورید. وگرنه قطعاً از حرکت ما جلوگیری خواهد کرد. بعد، نمی شود بپذیریم که در دریا من فرمانده باشم و در خشکی تو فرمان بدهی؟ ما باید یکی از بنادر اریکس را به عنوان نخستین مقر پشتیبانی خود تسخیر کنیم. همچنین ناگزیریم در مورد کشتی هایشان نیز پرس و جو کنیم.»

دوریوس قدر تأمل و سپس موافقت کرد: «شاید این بهترین تصمیم باشد. اما وقتی به ساحل برسیم، دیگر به کشتی نیازی نداریم. محض امنیت خاطر آنها را خواهیم سوزاند، تا احدی در پیکار ترس بر خود هموار نکرده به فکر فرار نباشد.»

دیونیزوس گردنش را خم کرد، گفتی قصد کتمان گفته های خود را دارد. اما با تکان دادن سر، بیانات دوریوس را تصدیق کرد. مایکن با کنجکاوی پرسید: «چرا ما باید نگران این نشان آبی و آن شیادی باشیم که این ملوانان ساده لوح را اغفال کرده است؟»

دیونیزوس سکاندار خود را فرستاد تا اطمینان یابد که هیچ زنی پشت در فالگوش نایستاده است: «یک کشتی کارتاژ در خارج هیمرا به گشت زنی مشغول است و از قرار معلوم می خواهد به محض حرکت ما، مراتب را به کارتاژها اطلاع دهد.»

من اعتراض کردم: «اما هیمرا در حال نبرد با فینیقی ها نیست. بر عکس، کرینیپوس با اهالی کارتاژ دوستی دارد و حتی چشمی هم به استقلال شهر خود دوخته است. اینها را با آن نشانه های آبی پیشگو چه کار؟»

دیونیزوس انگشت کلفت خود را بر شانه ام فشرد و با خشونت

لبخند زد: «وقتی کاهنان کارتاژ قربانی انسانی می‌کنند، اینجا درست همان نقطه ایست که می‌شکافند. بدین صورت، به سر، بازو و پاهای قربانی کاری ندارند. از این روی، قربانی او ممکن است بتواند چند روزی زنده بماند یا حتی بتواند با پاهای خود راه برود. البته، راه‌های دیگری هم دارند که اگر میل داری بشنوی، بازگو کنم.»

دوریوس سکوت کرد و دیونیزوس ادامه داد: «به یک طریق به ما خیانت شده و حال در کارتاژ چنین شایع شده که غنائم ما حاصل جنگ‌های لید نیست. بدین ترتیب، ما دیگر در هیچ جای دریا ایمن نیستیم. وقتی راه بیافتیم، کارتاژها در کمین ما خواهند نشست. بی هیچ تردید، به هم پیمانان خود هم خبر داده‌اند که ما دزد دریایی هستیم. اما این مسئله زیاد اهمیت ندارد، چرا که می‌دانیم به هیچ صورتی اجازه عبور از آب‌های خود را به ما نخواهند داد.»

مایکن که از دم صبح به میخوارگی مشغول بود و حال کاملاً مست و پاتیل شده و هنگام حرف زدن گونه‌هایش مدام می‌پرید، گفت: «من نمی‌ترسم، اما از معضلات زندگی برکشتی جاتم به لبم رسیده و گمان کنم که همین جا در هیمرا بمانم و با اجازه شما به کار طبابت مشغول شوم.»

دیونیزوس با صدای بلند خندید، دستی به شانه‌های او زد و با مهربانی جواب داد: «اگر مایلی، همین جا بمان. چیزی بدتر از خواسته‌های کریتیپوس برای تو نمی‌تواند اتفاق بیافتد. دیر یا زود، تو را به فینیقی‌ها تسلیم خواهد کرد و پوستت بر دروازه کارتاژ آویخته خواهد شد. چهره تو، چهره من، چهره دوریوس، چهره ترمس، درست مثل صورت سکانداران من را جاسوسان کارتاژ مدتهاست که

به خاطر سپرده‌اند. اما فینیقی‌ها فقط به امروز فکر نمی‌کنند، آنها به یک دهه‌ای فکر می‌کنند که ما از عهده‌دستیازی به ماسیلیا برآئیم. دوریوس وسط حرفش پرید: «ولی ما نمی‌خواهیم به طرف ماسیلیا برویم.»

دیونیزوس با لحنی ملایم گفت: «البته که نه. این فقط همان چیزهاست که آنها تصور می‌کنند و همین هاست که شایع شده و بر سر زبان‌ها افتاده است. به همین سبب، شایع شده آنها حتی ملاحان عادی را هم به عنوان دزد دریایی نشانه‌گذاری و قلمداد کرده‌اند تا بتوانند هر جایی آنها را تشخیص داده و دستگیر کنند. حتی یونانیان هم نمی‌توانند از دزدان دریایی حمایت کنند. علت این رفتار کریتیپوس هم همین است.»

او پوست شانه‌اش را نیشگون گرفت، گویی حس کرد که چطور به راحتی آن را از دست داده و سپس ادامه داد: «حتی اگر ما به ماسیلیا هم برسیم، در آن بندر به یقین نمی‌توانیم کشتیرانی کنیم. دوریوس، آرام باش! ممکن است روزگاری، در پایان عالم هم یکی از ما در یک جایی، مثل پیر مفلوکی بر یک قایق باری پیدا شود و بلافاصله او را کشتی‌های جنگی دستگیر کنند که زودباش شانه‌هایت را نشان بده. پس همین نشانه به او خیانت خواهد کرد، حتی اگر او پاک از یاد هم برده باشد که کی و کجا این هلال ماه بر شانه‌اش نشست. طولی نخواهد کشید که پوستش کنده خواهد شد تا بر دکل آویخته شود و کالبد بدون پوستش را بر پشت یک کشتی جنگی خواهند بست تا جان از بدنش درآید، خورشید گوشت و استخوانش را بسوزاند و هر از چند هم از سر ترحم ظاهری آب شوری بر کالبد سوخته‌اش

پباشند.»

کلامش تأثیری جدی روی همه ما داشت. دیونیزوس به حالت وحشت زده چهره‌های ما خندید و گفت: «کسی که دستش را توی لانه زنبور فرو می‌برد تا قالب عسل بردارد، طبعاً می‌داند توی چه دردسری افتاده. شماها وقتی به من پیوستید، خوب می‌دانستید دارید چکار می‌کنید.»

این مسئله کاملاً واقعیت نداشت، اما ما هم هیچ علاقه‌ای نداشتیم که در مورد این موضوع با او جر و بحث کنیم. پی برده بودیم که به هر حال، لااقل در نگاه فیزیکی‌ها، ما با او به یک چوب رانده خواهیم شد. در این لحظه، سکاندار دیونیزوس جلوی در ظاهر شد و اطلاع داد که بانو می‌خواهد وارد شود. دیونیزوس با دلوپسی گامی پس نشست و فریاد کشید: «نه، من نمی‌خواهم آن زن را ببینم.» اما آرسینو بی‌اعتنا از کنارش گذشته و تنه‌ای به او زد. آرسینو بی‌نهایت خوشحال بود؛ خوشحالی اش از آن روی بود که حیوانی لباس پوش در دست داشت که به طرف من دراز کرد و گفت: «تُرمس، تُرمس، ببین چه خریده‌ام.» به این حیوان با چشمان درخشانش نگرسته، دانستم که گریه‌ای است که مصریان آن را مقدس می‌شمارند. علتش هم آن بود که در سایر ممالک، ندرتاً گریه را می‌شناختند. اما من، یک بار در میلتوس گریه‌ای را دیده بودم. در آن دیار، بانوان اشراف زاده دل‌باخته گریه بودند و از گریه‌ها مراقبت می‌کردند. این یکی از سنت‌های روبه زوال میلتوس بود و جای تعجب نداشت که آن دیار از هم پباشد.

فریاد زدم: «این یک گریه است! آن‌ا این حیوان خطرناک را زمین بگذار! نمی‌دانی چه پنجه تیزی در دستان نرمش پنهان است!»

من به خصوص از این بابت شوکه شده بودم که می دانستم گربه جانور گرانبهایی است و می دانستم که آرسینو مبالغ هنگفتی پول بابت آن داده است. اما آرسینو بلند خندید و گفت: «آه، ترمس، دوباره عصبانی نشو. او را در بازوانت بگیر و نوازش کن تا ببینی چقدر نرم است. یقین دارم دلباخته اش می شوی.»

گربه را به طرفم پرتاب کرد. گربه در حالی که فش فش می کرد، پنجه هایش را در سینه ام فرو برد. دستان مرا چنگ زد و خونین کرد، از شانه هایم بالا رفت و روی شانه یکی از خدایان فینیقی پرید.

آرسینو کماکان وراجی می کرد: «اوه، ترمس، تمام عمر آرزوی داشتن چنین حیوانی را داشتم. باور کن که کاملاً اهلی است. صدای کلفت تو او را به وحشت انداخت. به این فکر کن که مثل یک توپ نرم در بستر ما دراز کشیده و مراقب خواب شبانه ما خواهد بود. چشمانش برای محافظت از ما مثل دو فانوس کوچک در تاریکی می درخشند. می توانی این شادی لذت بخش را از من دریغ کنی؟»

من زیر نگاه های شفقت آمیز دیونیزوس، دوریوس و مایکن سرخ شدم. قدری سکوت کرده و سپس گفتم: «من از این نوع جانور نمی ترسم. ولی او حیوان بی ارزشی است و هنگامی که رهسپار دریا هستیم، نمی توانیم او را همراه داشته باشیم.»

دیونیزوس با تمسخر گفت: «به هادس سوگند هرگز باور نمی کردم که از همه ما ترسو تر باشی.»

آرسینو معصومانه گفت: «اما تمام شهر می دانند که شما در شرف حرکت هستید. شورای حاکم کارتاژ فرمان داده کرینیپوس شماها را دستگیر کند یا از اینجا بیرون براند. حتی آن بازرگانی هم که این حیوان



را در قفس کرده و در برابرش کندر می‌سوزاند، به این مسئله واقف بود. به همین سبب هم این موجود را بسیار ارزان به من فروخت، آن هم به آن امید که برای ما در دریا، خوش شگون باشد.

نگاهی را که به او انداختم، درنیافت و ادامه داد: «و طبعاً به این سبب هم بود که من زنی زیبایم. اما این تقصیر من نیست. گناه من نیست که مردان می‌خواهند به من هدیه دهند یا کالای خود را به من ارزان بفروشند. یک شوهر عاقل این را مزیتی به حساب می‌آورد. زن زشت برای شوهرش هزینه بیشتری در بردارد، بسیار فراتر از زنی زیبا، چرا که چیزی برای عرض کردن ندارد.»

اما تمامی ما از آنچه او می‌گفت و گوش نمی‌کردیم، در حیرت بودیم. دیونیزوس در دستش را بالا برد و فریاد زد: «ممکن است خدایان به ما رحم کنند. حال این تنها امید ماست.»

من لحظه‌ای فکر کرده و سپس گفتم: «بدیهی است که این نیرنگ فینیقی هاست. آنها این گربه را به آرسینو انداخته‌اند تا موجب بدبختی ما بشود. آیا فروشنده‌ای که آن را به تو فروخت، یک فینیقی نبود؟»

آرسینو محض دفاع گربه را در آغوش فشرد و گفت: «تُرمس، او اهل اتروسکان و دوست تو بود. اسمش لارس آلسیر است. به اعتبار تو این گربه را به من داد.»

این گفته خاطر من را آسوده کرد. زیرا می‌دانستم که لارس آلسیر خواستار صدمه زدن به من نیست. دیونیزوس ناگهان زد زیرخنده و همان طور که مشت گنده‌اش روی بازوان آرسینو قرار داشت، هشیارانه دستش را جلو برد و گربه را نوازش کرد. حیوان ریاکارگردنش

را دراز کرد و دیونیزوس با انگشت اشاره زیر چانه‌اش را غلغلک داد. آرسینو با خوشحالی به او نگرست و گفت: «تو مرا بهتر از همه درک می‌کنی.» اگر گریه را نگرفته بود، قطعاً با دیونیزوس دست به گردن می‌شد.

به هر حال، دیونیزوس دست‌های او را گرفت و گفت: «از آنچه در شهر دیده و شنیده‌ای، بیشتر بگو.»

آرسینو ادامه داد: «وقتی که دیوارهای شهر ساخته شد، بازرگانان با افزایش بهره‌ای که کرینیپوس بر وام‌های دولتی افزوده بود، مخالفت کردند. و حال مردم می‌خندند و از خود می‌پرسند که اگر فینیقی‌ها پول‌هایشان را پس نگیرند، دیوارهای شهر را دوباره خراب خواهند کرد؟»

ناگهان صورتش به تیرگی گرایید و با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: «آه، یادم افتاد. آن بازرگان چیزی راجع به تو و نوه کرینیپوس به من گفت. بین تو و آن دختر چه گذشته؟»

از بد حادثه، قاصد مخصوص کرینیپوس با عجله و نفس نفس زنان سر رسید و اعلام کرد که اربابش دارد می‌آید. خود کرینیپوس، در حالی که پابرنه بود و صندل‌هایش را در دست داشت، پشت سر قاصد وارد شد. از قاصد هم بیشتر نفس نفس می‌زد. بعد از او هم تریلوس با تاج زرینی که بر سر داشت، وارد شد. و سپس سیداپه، که گفتم شیطان احضارش کرده باشد، به درون آمد. آرسینو وقتی او را دید، گریه را روی زمین انداخته از جای برخاست. او پرسید: «از چه وقت رسم شده که دختر بچه‌ها دنبال مردان سالخورده بیافتند؟ من هر چیزی را می‌توانم درباره‌ی‌ها بگویم، اما نمی‌توانم بپذیرم که

یک پدر دلال محبت باشد و آن یکی هم نوه‌اش را با زور به طرف مردی سوق دهد که برای او هیچ ارزشی قائل نیست. ترمس، تاوان این کارت را خواهی پرداخت. اگر جای تو بودم، احساس شرم کرده و آب شده در زمین فرومی‌رفتم.»

او با حالتی تهاجمی به طرف سیداپه رفت و با خنده‌ای تحقیرآمیز به او یادآور شد که بی‌وجدان است، پاهای زشتی دارد و فاصله بین چشم‌هایش هم زیاد است.

به نظر می‌رسید هیچ کار دیگری نمی‌توان کرد. بناچار، به طرف آرسینو رفته او را به طرف اتاق برده، یا او دعوا کردم و پیش از آنکه آرسینو را روی تخت بیندازم، گریه با شتاب از کنارم گذشته روی تخت پرید.

آرسینو نجواکنان گفت: «افسوس، چطور می‌توانی این‌طور گستاخانه با من رفتار کنی؟ واقعاً میل داری این دختر را اغوا کنی؟ به خاطر همین دختر بود که تو به اریکس آمدی؟ چرا مرا به اینجا کشاندی تا بازیچه ات باشم؟»

گفتم: «سیداپه - منظور من آرسینو بود، تو بهتر است نفس و توانت را برای کارهای مهم‌تری ذخیره کنی. از فرار معلوم، ما امشب حرکت می‌کنیم. چه بسا فردا طعمه ماهی‌ها شویم. بنابراین، اسباب و اثاثیه‌ات را جمع کن و به درگاه ایزد بانوانت دعا کن. زیرا وقتی زمان حرکت برسد، من وقت نخواهم داشت که بپرسم به چه چیز نیاز داری.»

گوشه بالا پوشم را گرفت و محکم کشید و فریاد زد: «ترمس، طفره نرو! اعتراف کن با آن دختر چه کرده‌ای! من او را خواهم کشت.

چگونه توانستی این کار را بکنی؟ نقشه این دیدار پنهانی را وقتی کشیدی که فکر می‌کردی من خوابیده‌ام.»

به او اطمینان خاطر دادم که «اشتباه می‌کنی. کاملاً اشتباه می‌کنی. حتی خود من و سیداپه هم نمی‌توانستیم پی ببریم که چرا پدر بزرگش او را به محل جلسه مخفی ما می‌کشاند. تا جایی که پای من در میان است، تو می‌توانی این گریه را نگه داری و به شرط آنکه در بستر ما ن خوابد، من هیچ حرف دیگری نخواهم زد. گمان می‌کردم لارس آلسیر دوست من است. نمی‌توانم درک کنم که چه چیز او را واداشته تا راجع به شایعه رابطه بی اساس من با این دختر، پیش تو بدگویی کند؛ شایعه‌ای که حتی ارزش بازگویی هم ندارد.»

آرسینو آرام گرفته گفت: «تا جایی که به لارس آلسیر مربوط می‌شود، او پیغامی داد که برایت بیاورم. اما حالا یاد نمی‌آید که چه بود. خیلی متأسفم از اینکه مچت را گرفتم. به یقین خوب است که داریم به دریا می‌رویم. در آنجا هیچ دختر جوان بی حیایی نخواهد بود که ترا وسوسه کند.»

با ناامیدی گفتم: «اما، آرسینو به من اعتماد کن. باور کن که او برای من هیچ ارزشی ندارد. من حتی او را لمس نکرده‌ام. از زمانی که ترا ملاقات کردم، وقت خود را حتی یک لحظه هم برای فکر کردن به سیداپه صرف نکردم. حال که دوباره او را می‌بینم، نمی‌توانم بفهمم که چه چیزی در او دیده بودم. چشمانش به قدری از هم فاصله دارد که عصبانی به نظر می‌رسد و پاهایش واقعاً زشت است؛ هرچند که به این نکته‌ها تا پیش از اشاره تو توجه نکرده بودم.»



نقش مرد خفته

آرسینو به صورتم چنگ انداخت و با صدای بلند فریاد زد: «اگر فوراً مزخرف گویی راجع به این دختر را تمام نکنی، چشمانت را از کاسه درمی آورم. همین یک لحظه پیش، وقتی که آنجا ایستاده بودی، می خواستی با چشمانت او را بخوری؛ در حالی که همان وقت هم تمامی آن جزئیات را می دیدی.»

قدری مکث کرد و سپس با لحنی عاقلانه تر ادامه داد: «حالا پیغام را به یاد آوردم. در ساحل غربی هیمره، دو کشتی جنگی کارتاژ مخفی شده اند و بیرون دیوارهای شهر هم دو خرمن قابل اشتعال آماده است تا به محض حرکت ما در شب، به آن کشتی های جنگی با آتش اطلاع دهند.»

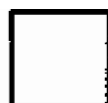
شتابان گفتم: «آرسینو، من باید بروم. جلسه شروع شده و دیونیزوس به من احتیاج دارد.»

او گفت: «حتی نمی خواهی مرا برای خدا حافظی ببوسی؟ واقعاً برای دیدن آن دختر پاگنده له له می زنی؟»

چشمانم را بستم و خم شدم تا او را ببوسم. همان گاه حس کردم که چقدر ترکی کردن او برایم دشوار است. او دریافته، مرا از خود دور کرد و گفت: «واقعاً در چنین شرایط مخاطره آمیزی هم حاضر نیستی دست از هوسبازی برداشته و به کارهای دیگر فکر کنی. تمام چیزی که از من می خواهی، همین است. هرچند خوشحالم که مشاور تو باشم و با ظرافت زنانه ام کمکت کنم.»

مرا به طرف دره ل داد. اما هنگامی که دوباره دستش را دراز کرد و گریه را به سوی خود کشاند، چشمانش از شادمانی پیروزی می درخشید.

## فصل نوزدهم



اگر کرینیپوس جرأت داشت، به طمع تصاحب غنائم ما دیونیزوس و تمامی مردانش را به قتل می‌رساند. اما از آنجا که خیلی حيله گر بود، برای دیونیزوس احترام زیادی قائل می‌شد و حدس می‌زد که دیونیزوس کاملاً مراقب حمله‌ای غافلگیرانه است. او و دیونیزوس نقشه کشیدند که هنگام سپیده دم وفادارترین مردان ما به زور وارد اقامتگاه کرینیپوس شده و نگهبان‌ها را مضروب کرده و به قصد سرقت گنجینه وارد خزانة شوند. می‌خواستیم بخشی از غنائم را کف زمین و گذرگاه‌ها پراکنده کنیم، چنان که گویی کیسه‌ها و سبدها از فرط عجله پاره شده‌اند.

اما او هشدار داد: «ولی نباید نگهبان‌های مرا بکشید. آنان مردانی امین هستند. همین قدر کافی است که آنان را به هم بسته و از فریادزدن آنها جلوگیری کنید. اما بیرون دروازه‌های شهر، از جانب من این اجازه را دارید که هر نگهبانی را کشته و خونش را بریزید. بنابراین، فکر می‌کنم همه چیز درست و بجاست و فقط کافی است برخی از مردان

را برای پاسداری از دروازه روانه کنم.»

سیداپه گونه‌اش را نوازش کرده گفت: «پدر بزرگ عزیزم، خودت را با پرگویی خسته نکن. اگر فقط به خانه آمده و بخوابی و روی گوش‌هایت را ببندی و آنچه را که می‌گذرد نشنوی، همه چیز خود به خود درست می‌شود. اما مطمئنم که به من اجازه می‌دهی تا این مردان سخاوتمند را بوسیده و برایشان سئری خوش آرزو کنم.»

بازوانش را دورگردن گاو آسای دیونیزوس حلقه کرد و بوسه‌ای طولانی از لبان آکنده از ریش او برداشت. حتی دوریوس و مایکن را هم بوسید. اما مرا برای آخرین نفر گذاشت و به سویم آمده، با نگاهی استفهام‌آمیز در چشمانم خیره شد و بی آنکه کلامی به زبان آورد، شتابان لب‌های مرا گاز گرفت، به طوری که ناچار شدم یک لحظه دستم را جلوی دهانم بیاورم. چنان‌گاز سختی بود که لبم فوراً ورم کرد. با ناراحتی از خود پرسیدم چطور می‌توانم این موضوع را برای آرسینو توضیح دهم. ذهنم بیشتر متوجه خطراتی بود که در آن شب پیش رو داشتیم.

حال، کارهای زیادی داشتیم که می‌بایست انجام دهیم. دیونیزوس از من خواست همراهش بروم و فهرست‌ها را واریسی کنم، مبادا کرینیپوس مقداری بیش از اندازه از غنائم ما را برداشته باشد. دوریوس اعلام کرد که دزدی و کشتار برایش اهمیتی ندارد و سپس رفت تا شب را با همسرش تاناکیل سپری کند که قرار بود همراه پسرانش در سگستان به ما پیوندند. دوریوس قول داد که خود وی آرسینو و اثاثیه‌اش را بارکشتی کند. اما چون به او اعتمادی نداشتم، از مایکن خواستم که مراقبش باشد و چشم از او برندارد تا گربه را هم



سوار کشتی کند.

همه چیز به درستی، سرعت و مطابق نقشه پیش رفت. مردان کرینیپوس مقاومتی نکرده و سلاح‌های خود را تحویل دادند. مردان دیونیزوس آنها را طناب پیچ کرده و با خوشحالی تام و تمام حسابی لگدکوب کردند، به گونه‌ای که به نظر می‌رسید آن مردان مقاومت سختی کرده باشند.

هر چند تعداد مردان دیونیزوس به قدر کفایت زیاد بود که بتوانند گوشت قربانی پوزئیدون را بار کشتی کنند، اما فکر می‌کردم که به قدر کافی فرصت هست تا برخی از آنان به کارهای دیگری بپردازند؛ چرا که ضجه زنان از خانه‌های متعدد بلند بود. هر چند این صداها به گوش دیونیزوس هم می‌رسید، اما او چشمانش را بست و قضایا را نادیده گرفت. گرچه می‌بایست آن مردان روغن زیتون و نخود خشک بار می‌زدند، و علی‌رغم آنکه دیونیزوس می‌دید که برخی از آنها به شرابخواری مشغولند، با این وجود هیچ اعتنایی به این قضایا نکرد. فقط وقتی که فریادهای جگرخراش زنان شدت گرفت، فریاد زد: «زنان از آن روز می‌زنند که مردانشان راهی دریا هستند. اما زاری و گریه حق آنهاست و ما نمی‌توانیم آنها را از این حق محروم کنیم. به زودی آنها کودکانی قوی را در آغوش گرفته و دوباره خواهند خندید. ما اینجا در هیمرایادگاری‌های غیر قابل فراموش شدن از خود به جای گذارده‌ایم.»

از این کلمات دریافتم که حتی او هم از ترک هیمرایادگاری غمگین است و به چیزهای خوبی می‌اندیشد که طی اقامت در آنجا تجربه کرده بودیم. ما آخرین کسانی بودیم که از دروازه شهر خارج شدیم. وقتی

دیونیزوس به من اطمینان داد که دوریوس، آرسینو و مایکن همگی مجال یافته‌اند که سوار کشتی شوند، به مردانش علامت داد و آنها تمامی نگهبانان دروازه را کشتند و خونشان را به گونه‌ای درآورد بر زمین ریختند. همان طور که قرار بود، ملاحان خونریزی بسیار به خرج دادند و از این قضیه بس شادمان بودند، گویی که این عمل از محنت جدایی می‌کاست. آنان از هیچ عمل دشواری سرباز نزده و سرآخر هم خروس سنگی روی دروازه را به یادگار برداشتند تا با خود به کشتی ببرند.

بدین ترتیب، ما هیمر را ترک کردیم و افسردگی جدایی اشک گرم مرا سرازیر کرد. آرسینو تحمل و نیروی مرا تحلیل برده بود.

از دیونیزوس پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

با گشاده رویی جواب داد: «بگذار پوزتیدون ترتیب قضایا را بدهد. اما مطمئن شو که طی این زمستان شمشیرت از بطالت در نیام زنگ نزده باشد. همان طور که می‌بینی، ما داریم به طرف آن دو کشتی جنگی کارتاژ روانه می‌شویم؛ گرچه فکر می‌کنم احدی جز ما، فکر چنین کاری از سرش نمی‌گذرد.»

سفر کوتاه دیونیزوس در آن شب بهاری نسبت به مراقبتی که او از ما در برابر طوفان‌های پاییز گذشته کرده بود، به مراتب دلیل عمده‌تری بود برای اثبات قابلیت او در مقام یک دریانورد و مرد دریا. هنگامی که سپیده دمید، هر سه کشتی ما به اتفاق وارد خلیج شدند. تقریباً به طور ناگهانی، شیپورهای اخطار فینیقی‌ها طنین انداز شد و سازهای برنزی آنها برای هشدار به صدا درآمد. دیده بانان‌های روی عرشه کشتی‌های فینیقی، مترصد همین هشدار بودند و آن زمان که سه

کشتی ما همچون ارواحی از دل تاریکی دریا پدیدار شدند، نمی توانستند آنچه را که می بینند، باور کنند. به هر حال، آنان چنان دریانوردانی مجرب بودند که پیش از آنکه ما بتوانیم در پناهگاه خلیج ایمن شویم، توانستند کشتی هایشان را به حرکت درآورده و سلاح های خود را برداشته و آماده نبرد شوند. فرماندهان فینیقی با حیرت فرمان دادند طبل ها به صدا درآمده و پاروها درگیر شوند. دیونیزوس فریاد زنان مردانش را به حمله تشویق کرد و همین به توفیق حیرت انگیز ما در پیکار انجامید؛ به گونه ای که یکی از کشتی های ما توانست یک کشتی فینیقی را دنبال کرده و او را به سوی تخته سنگ های تیز ساحلی براند. کشتی کارتاژ با صخره ها برخورد و کشتی ما به اندک فاصله ای توانست از به گل نشستن بگریزد. فریاد محضران به آسمان بلند شد. کشتی ما بر سر ایشان فرود آمده بود. سربازان فینیقی به درون آب پریدند و بعد نوبت پاروزن ها بود که کشتی جنگی را رها کرده و خود را به آب بیاندازند. تنها دو کماندار بر کشتی صدمه دیده باقی ماندند که سعی داشتند به ما حمله کنند. اما نیزه دوریوس یکی از آنها را روی الوار کشتی میخکوب کرد و پاروزنان به ضرب پاروهای خود دومین نفر را به دریا افکندند.

وقتی دومین کشتی جنگی فینیقی ماقع را دید و شکست خود را قطعی یافت، به سوی ساحل شتافت و خدمه کشتی به سوی جنگل گریختند و چیزی نگذشت که صفیر تیرهای آنها از پس بوته های ساحل برخاست و از فراز کشتی های ما گذشت. سپرها را برداشته و از خود محافظت کردیم. پرتاب این پیکان ها به ما این مجال را داد که بتوانیم از دریچه سمت چپ کشتی، مسیر تیرها را تشخیص داده و

پاره‌ای از تیراندازان را از پا درآوریم. در اینجا بود که با فروکش کردن پرتاب تیرها، دیونیزوس فرمان داد که به سوی آب‌های باز مراجعت کنیم. او گفت: «همان طور که معمول فینیقی هاست، آنها بیشتر کماندار ساحل‌اند تا شمشیر زن کشتی. از سر ترس نیست که عقب نشینی می‌کنم، بلکه بیشتر از آن روست که نمی‌خواهم کشتی‌هایمان با صخره‌های ساحل برخورد کنند.»

در این حین، کارتاژها اجساد خود را به دریا انداخته و فریاد شادی برکشیدند و به زبان‌های مختلف، حتی یونانی، فریادهای تهدید سر دادند. اکثر آنها پوستی تیره، قهوه‌ای و قرمز داشتند و برخی هم کوسه و سیه چرده بودند. دوریوس سپرش را با خشم برداشت و فریاد زد: «برویم به ساحل و آنها را بکشیم. وقتی جنگ را شروع کردیم، دست برداشتن و تحمل این توهین‌ها شرم‌آور است.»

دیونیزوس به او نگریسته، لحظه‌ای اندیشیده و گفت: «اگر به ساحل برویم، آنها با شتابی بیش از آنکه ما بتوانیم، پا به گریز خواهند گذارد و ما را به درون جنگل خواهند کشاند؛ جایی که یکایک ما را از پا درخواهند آورد، یکی پس از دیگری. آن کشتی شکسته کاملاً غیرقابل استفاده است. بنابراین، باید آن را به آتش بکشیم. هرچند آن دود حکایت از آن کند که دشمن در اینجا حاضر است. من نمی‌خواهم موجب جار و جنجال شوم.»

دوریوس گفت: «برای یک جنگجو اقدام به آتش سوزی به اندازه خونریزی افتخارآمیز نیست. بهتر است به ساحل رفته و به افتخار پیروزی من بیافزایید. من کارتاژها را چنان دور خواهم ساخت که کشتی‌های آنها را بتوانید به آتش بکشید.»

دیونیزوس با دهانی گشاده از حیرت به او نگرسته و بلافاصله موافقت خود را اعلام کرده و گفت: «من آرزویی جز این ندارم. و اگر بیم از آن نداشتم که تو چنین کاری را برای خود کوچک تلقی کنی، من شخصاً از تو دعوت می‌کردم. اما تو صاحب پهن‌ترین سپر و بهترین جوشن، و قوی‌ترین سرباز بین ما هستی.

دوریوس بیدرتگ فریادی مشتاقانه سر داد که چه کسی او را برای به دست آوردن شهرتی جاودان دنبال می‌کند؟ اما مردان فوسه آ دست رد به سینه‌اش زدند. زیرا آنان دنبال چیزهای پرجاذبه‌تری بودند.

دیونیزوس اشاره کرد که احتمال دارد درون کشتی شکسته چیزهای ذی‌قیمتی وجود داشته باشد. کشتی پنجاه پارویی به حرکت درآمد و دو تن از مردان دیونیزوس بر روی کشتی شکسته رفتند تا آن را به آتش بکشند. دیونیزوس گفت: «در این کار عجله کنید.»

هنگامی که کارتاژها دوریوس را تک و تنها در ساحل دیدند، مات و مبهوت شدند. سپر پهن و دسته‌ای از نیزه‌های سنگینی که وی با خود به همراه داشت، آنها را تهدید می‌کرد. دوریوس فریاد خشمگنانه‌ای کشید و سکوت کارتاژها را به هم زد و با گام‌های استوار آنها را به مبارزه طلبید. در این میان تنها فرمانده کارتاژ بود که متوجه دودی که از کشتی‌اش برمی‌خاست شد. سربازانش را به سرعت به سمت کشتی روانه ساخت تا کشتی را از سوختن برهانند. پانزده نفر از آنان با چنان سرعت کورکورانه‌ای حرکت کردند که به هم برخورد کرده و روبروی دوریوس درآمدند. دوریوس با پرتاب نیزه‌های کشنده خود چهار نفر از آنان را از پای در آورد و سپس شمشیر را از غلاف

کشید و بدون تأمل به سوی بازماندگان شتافت، در حالی که هراکلس را به فریاد می خواند تا شاهد نبرد وی باشد. مهاجمان هراسان شدند و دوتن از آنان بلافاصله گریختند. اما بقیه به دست دوریوس از پای درآمدند. در میان آنها فرمانده کشتی نیز دیده می شد که به دلیل از دست دادن کشتی اش، با شمشیر خود، خویش را از بین برد. دیونیزوس که شاهد تمامی این اتفاقها بود، فریاد برآورد: «عجب سربازی! او باید این ضربه را در نبرد لید در می یافت. دوریوس نفس در سینه حبس کرده و بر روی جسد فرمانده خم گشته، گوشواره و زنجیر و گردنبندی را که نقش شیر بر آن حک شده بود، از سینه فرمانده برداشت. اما هنگامی که سرگرم مقابله با تیرهای مهاجمان بود، آنان سعی در تعقیب وی داشتند. سنگینی سپرش در زیر فشار نیزهها افزایش یافته بود، به طوری که حتی ما که دور از میدان جنگ بودیم، می توانستیم صدای برخورد تیرها را با سپرش بشنویم.

در تمام این مدت، دو مردی که روی عرشه در حال جستجوی کشتی بودند و آتش را روشن نگاه می داشتند، فقط زمانی که کار جستجوی آنان به پایان رسید، اقدام به شکستن کوزه های روغن کردند و شعله های آتش سر به آسمان کشید. در ساحل، دوریوس نیزه ها را از سپرش بیرون کشید و در این زمان بود که تیری بر رانش نشست و تا بیرون آوردن آن تیری دیگر به دهان وی فرود آمده از گونه اش بیرون زد. فریاد شادی فینیقی ها برخاست و بار دیگر به سوی او شتافتند. او که لنگ لنگان راه می رفت، دیوانه وار به سوی آنان حمله برد که پا به فرار گذاشتند و هنگام فرار از خدایان خود کمک می طلبیدند.

هنگامی که دیونیزوس این صحنه را دید، اشک از دیدگانش جاری شد و گفت: «چشمانم تاب آن را ندارند که مردی به این شجاعت، در جنگی چنین بی حاصل و هدف از پای درآید. گرچه برای تمامی ما بهتر آن است که او بمیرد.»

در این لحظه، دریافتم که من هم در نهان همین را می خواستم. گناهکارانه، بی آنکه او را باز دارم و کمترین حرکتی برای ممانعت از وی به عمل آورم، داشتم این نبرد نابرابر را نظاره می کردم. دیگر برای اینکه دیونیزوس کشتی ما را به ساحل نزدیک کند تا دوریوس را بردارد، دیر شده بود. کشتی کارتاژ به شدت در آتش می سوخت و دودش به آسمان بلند بود. دو آتش افروز، در حالی که انبان غنائم را به گردن داشتند، شناکنان به طرف کشتی ما می آمدند. می دانستم که از ابتدا دیونیزوس می خواست دوریوس را تنها در ساحل رها کند تا اجل او سر برسد. اما حال دریافته بود که رها کردن چنین جنگاور شجاعی به هنگام مرگ، بیش از آن خفت بار است که شهرت او بتواند چنین ننگی را برتابد.

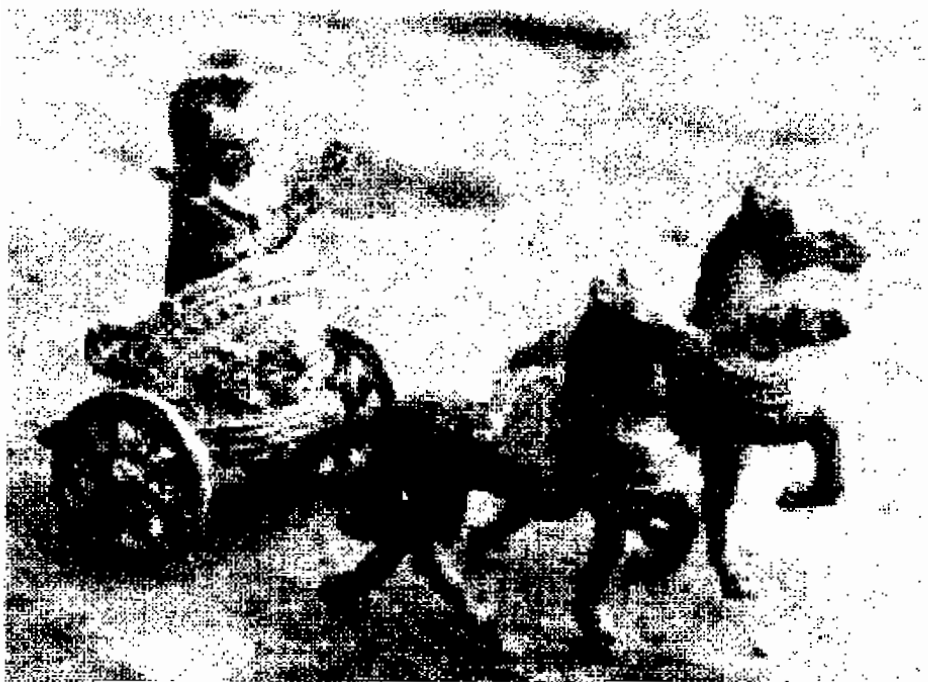
بنابراین، کشتی پنجاه پارویی، با پرهیز از شعله های آتش برخاسته از کشتی کارتاژ، به سوی ساحل حرکت کرد و خدمه کشتی به دوریوس کمک کرده و او را به کشتی کشاندند. وی حتی سپر صدمه دیده اش را نیز با خود همراه آورد، گرچه خون از رانش سرازیر بود. ما چنان با هیجان به تماشای نبرد او پرداخته بودیم که تنها پس از بر عرشه آوردنش بود که دریافتم آرسینو هم بر عرشه کشتی ایستاده و با نگاهی تحسین آمیز دوریوس را نظاره می کند. جامه بسیار کوتاهی بر تن داشت، با کمر بند نقره ای بزرگی که کمرش را برجسته تر می نمایاند.

دیونیزوس و سکاندارانش دوریوس را فراموش کرده و چشم از آرسینو بر نمی داشتند. حتی طبّال‌ها و پاروزنان هم دست از کار کشیده و به او خیره شده بودند، چندان که هماهنگی پاروها از بین رفته بود. اما دیونیزوس به سرعت بر خود مسلط شد و شروع کرد به فریاد زدن و قسم خورد که اگر مردان به وظایف خود مشغول نشوند، آنان را با تازیانه‌اش از پای درآورد. مردان با سرعت به سرکارهایشان بازگشتند و بار دیگر آب به قسمت عقبی کشتی ما کوبید و چندی نگذشت که آن کشتی مشتعل در ساحل را کاملاً پشت سر گذاردیم. هنگامی که به دوریوس کمک کردم که از شر سپرش خلاص شود، مایکن شروع به مداوای زخم‌هایش با مرهمی شفا دهنده کرد. من به طرف آرسینو رفته و با عصبانیت پرسیدم: «منظورت چیست که این چنین خود را به این مردان دریانورد عرضه می‌کنی؟ جای تو زیر عرشه است و آنجا باید استراحت کنی. ممکن است تیری به تو اصابت کند.»

بی آنکه به من اعتنا کند، به سوی دوریوس رفت و با تحسین براندازش کرده و گفت: «آه، دوریوس، تو چه فه‌رمانی هستی! من فکر می‌کردم که دارم خدای جنگ را با تمامی جلال و جبروتش می‌بینم و نمی‌توانستم باور کنم که تو تنها یک انسان هستی. خونت چه سرخ و شفاف برگردنت جاری است. من اگر بتوانم، باید فقط گونه‌هایت را پس از آنکه دوباره سلامت خود را بازیافتند، ببوسم. نمی‌توانی تصور کنی چقدر هیجان زده شدم که کف خشک شده به دور دهانت را دیدم و رایحهٔ مردانه‌ات را پس از نبرد بوییدم.»

مایکن او را کنار زد تا مداوای زخم‌های دوریوس را ادامه دهد. اما





تندیس سوار بازمانده از اتروسکان

در طول مداوا، بدن دوریوس نمی‌لرزید و لبانش هم از شدت درد کشیده نمی‌شد. بارقه‌ای از فهم در نگاهش می‌درخشید و مشتاقانه به آرسینو می‌نگریست و با نفرت به من نگاه می‌کرد.

دوریوس گفت: «می‌خواستم عین ایام قدیم کنار ترمس باشم. من در انتظارش بودم، اما او هرگز نیامد. اگر می‌دانستم که شما در حال نظاره‌اید، کارتاژهای بیشتری را می‌کشتم تا به زیبایی شما هدیه کنم. من آنها را رها کردم، چون نمی‌خواستم با دنبال کردنشان بدن زخمی من بیش از این آسیب ببیند.»

آرسینو، در حالی که بر عرشهٔ سخت و سفت کشتی چهار زانو در کنار دوریوس نشسته بود، به من نگریست و لبانش انحنايي تحقیرآمیز برداشت و گفت: «چه نبرد به یاد ماندنی‌ای! اگر فقط برای یادمان تو می‌توانستم چیزی از ساحل بردارم، حتی یک کف دست صدف و شن، می‌توانستم پیوسته آن منظرهٔ غیر قابل باور ایستادنت را در ساحل و شمشیر به دست در خاطر داشته باشم.»

دوریوس شادمان خندید و گفت: «من به عنوان خدای جنگ نباید رضا دهم به آنکه مشتی شن و صدف یادمان من باشد.» گوشوارهٔ زرین و تاج طلایی فرماندهٔ کارتاژ را به سوی آرسینو دراز کرد و گفت: «این یادگار را با خود داشته باش.»

آرسینو با شادی و لذت دستانش را به هم کوبید و بی‌آنکه از خون و گوشت روی آنها هراسی داشته باشد، آنها را از دستان دوریوس گرفت. آنها را سر دست برد، چنان که در زیر نور آفتاب درخشیدن گرفتند و سپس از شادی فریاد زد: «اگر واقعاً چنین می‌خواهی، نمی‌توانم مانع تو شوم. شما می‌دانید که من اعتنایی به وزن این اشیاء

زّین ندارم. این اشیاء به عنوان یادگار تو برایم بسیار بسیار ارزنده‌اند.»  
 برای چند لحظه‌ای خاموش ماند و آن‌گاه که دوریوس دیگر چیزی  
 نگفت، چهره‌اش درهم رفت. سپس سرش را تکان داد و به گونه‌ای  
 تصنعی گفت: «نه، نه، من نمی‌توانم اینها را بردارم، زیرا تو خود چیزی  
 به یادگار از این نبرد برنداشته‌ای.»

محض بر طرف کردن این شک و تردید، دوریوس زنجیر را بیرون  
 آورد و به آرسینو نشان داد. آرسینو آن را گرفته و از نزدیک بررسی کرد  
 و سپس فریاد زد: «آه، من می‌دانم این چیست. این زنجیر نماد یک  
 فرمانده است. به یاد دارم که تنها یک بار در یک میهمانی چنین  
 زنجیری با نقش کله شیر به دختری از دوستان من هدیه شد و هنوز به  
 خاطر دارم که از حسادت گریستم که احدی تا آن زمان چنین زنجیری  
 را به من هدیه نکرده بود.»

دوریوس عصبانی شد، چرا که مردان اسپارت چندان دست و  
 دلباز نیستند و گفت: «اگر تو را خوشحال می‌کند، نگاهش بدار. فکر  
 می‌کنم ترمس هرگز نتواند چنین چیزی را به چنگ بیاورد.»

آرسینو بزرگترین اعجاب ممکن را از خود بروز داده و چندین بار  
 دستان او را پس زد و گفت: «نه، آه نه، نمی‌توانم برش دارم، گرچه  
 نگرانم که نتوانم خواری کودکی خود را از سر به در کنم. اما چطور  
 می‌توانم خوبی تو را جبران کنم؟ البته اگر نمی‌دانستم که تو و ترمس  
 چه دوستان خوبی هستید، نمی‌توانستم آن را بردارم.»

هنگامی که به آن منظره نهی می‌نگریستم، رابطه دوستانه با  
 دوریوس بسیار از من به دور بود. اما زمانی که آرسینو زنجیر را گرفته و  
 دریافت که دیگر چیزی برای دوریوس نمانده، از جابرخاست،

زانوانش را مالید و گفت که بیش از آن نمی خواهد دوربوس زخمی را بیازارد و مزاحمش شود.

در این حین، دیونیزوس کشتی های مارا در یک ردیف به پیش رانده و پاروزنان را واداشت که با نهایت تلاش جریان های پرکشش ساحل را پشت سر گذارده و هر چه سریع تر به آب های آزاد وارد شوند. اما حال دریافت که چه چیزی در حال وقوع است، پس گوشواره طلایی یکی از گوش های خود را شست و خطاب به آرسینو و با احترام گفت: «آرسینو، وقتی که مردان تو را می بینند، فکر می کنند در حال نظاره الهگان هستند. اما همین دیدار تو پاروهایشان را سست کرده و برسکان کشتی نیز بی اثر نیست. وقتی که به تو می نگرند، افکار پلیدی در سر می پروراندند. فکر می کنم که برای ترمس نیز بهتر است که تو به زیر عرشه بروی و این قدر خود را روی عرشه به ایشان نشان ندهی.»

با دیدن نگاه لجبازش، شتابان گفتم: «نه، احدی نمی تواند تو را مجبور کند، اما حیف است که آفتاب سوزان پوستت را بسوزاند.» آرسینو ناگهان فریادی از ترس کشیده و بدن نیمه عریان خود را تا آنجا که توانست، پوشانید و مرا مؤاخذه کرد: «چرا همان آن نگفتی؟» با عجله به پایین عرشه رفت که سکاندار یک صندلی برایش آنجا گذاشته بود. من مثل یک سگ خانگی دنبالش دویدم. وقتی که متوجه نگاه عبوس من شد، به سرعت فیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: «مثل بچه ها نباش، ترمس! به الهگان سوگند که بیشتر ترجیح می دهم این هدایا را به دریا بریزم تا آنکه تو مثل الآن چنین به من نگاه کنی. شاید من خیلی مشتاق دریافت هدایای ارزشمند از مردان باشم، و

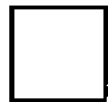
این هم طبیعی است که هدایای با ارزش را بر چیزی‌های بی ارزش ترجیح دهم. تومس، تو که حتی یک بار هم نتوانسته‌ای چیزی ارزشمند به من هدیه بدهی، نمی‌توانی مرا منع کنی.»

دستانش را دور زانوهای من انداخته و به سرعت گفت: «طبعاً من هیچ هدیه‌ای از تو نمی‌خواهم. اما چقدر تنگ نظری اگر بخواهی مرا از دریافت هدایای دیگران منع کنی. من پیش از این هم دریافته‌ام که تو وقتی با زنی سرنوشت خود را رقم زده باشی، به آینده نمی‌اندیشی. من همین که با تو هستم و روی بستری ارزان خفته و اندک ماهی شوری برای خوردن دارم، شادمانم. اما طبیعتاً داشتن خانه‌ای زیبا و خدمه‌ای که از آن مراقبت کنند، دلچسب است. مرا ببخش که تا آن گاه که بتوانم، مآل اندیش خواهم بود.»

سخنانش مرا کمی آرام کرد. شباهنگام همچون خیزش امواج دریا تازه و شاداب بود و من بعینه یک سفره ماهی، در برابرش ناتوان بودم.



## فصل بیستم



سه روز تمام در آب‌های آزاد پارو زدیم و هیچ باد مساعدی وزیدن نگرفت. شب‌ها کشتی‌ها را به هم می‌بستیم و گره‌آرسینو مخفیانه بر سرتاسر نرده‌های آهنین کشتی می‌خزید، چشمانش می‌درخشید و هراس راهی ملوانان را دامن می‌زد. گرچه شکوه نمی‌کردند و با طیب خاطر پارو می‌زدند که می‌دانستند هر پارویی آنها را از کشتی‌های جنگی کارتاژ دورتر خواهد کرد.

اما شب چهاردهم حال دوریوس کاملاً دگرگون شد و شروع کرد به صحبت کردن با شمشیرش؛ آوازهای جنگ می‌خواند تا سرآخر خشم بر او چیره شد و رو در روی دیونیزوس قرار گرفت و از او پرسید: «خواستۀ واقعی تو چیست؟ مدت مدیدی است که از کشتی‌های کارتاژ گریخته‌ایم. حال از وضع خورشید و ستارگان چنین در می‌یابم که هر روز به سوی شمال راه می‌سپاریم. ما هرگز از این مسیر به اریکس نخواهیم رسید.»

دیونیزوس با خوش خلقی پاسخ داد: «حق با توست. من میل

ندارم در این مورد با تو بحث کنم. درست در همین موقع، با انگشت شست خود به خدمه علامت داد و آنها سریعاً دوریوس را گرفته و دست و پایش را محکم به هم بستند. دوریوس حتی فرصت نیافت که شمشیرش را از نیام درآورد. ابتدا از سر خشم فریاد کشید، ولی بعد خود را جمع و جور کرد، سرنوشتش را به خاطر آورد و آرام گرفت، در حالی که به قصد کشت به دیونیزوس خیره شده بود.

دیونیزوس، با لحنی دلنواز، درحالی که به سوی مردان خود روی کرده بود، که ابداً تمایلی برای دست بلند کردن روی دوریوس نداشتند، خطاب به دوریوس گفت: «خُب، دوریوس، خوبشاوند هراکلس، ما بی اندازه برای رشادت تو ارزش قائل هستیم. تو از منظر زادگاهت بسیار بالاتر از ما هستی. اما ظاهراً آن زخمی که سرت در نبرد لید برداشت، روی مخت هم تأثیر گذاشته. وقتی دیدم اینجا نشسته و داری با شمشیرت، مثل اینکه آدمیزاد باشی، حرف می زنی، بسیار نگران شدم. با این وجود، وقتی مشوش شدم که دیدم داری درباره هنر کشتیرانی و خورشید و ستارگان هم، که از آن بی اطلاع و بی بهره ای، داد سخن می دهی، به خاطر تندرستی خودت مجبورم از تو مراقبت کنم تا ساکت شوی و آرامشت را به دست بیاوری تا ما به ماسیلیا برسیم.»

دوریوس از شدت خشم لرزید و فریاد زد: «ما به ماسیلیا نمی رویم. به عوض سفری بی پایان در دریا، من به شما نپردی در ساحل را پیشنهاد می دهم و هنگامی که تاج سگستان را مالک شوم، زمین های اریکس را بین شما تقسیم خواهم کرد و اجازه می دهم خانه هایی بسازید که بتوانیم کنار هم زندگی کرده و پسرانمان را جنگجو بار



بیاوریم. به شما بردگانی را خواهم داد تا زمین‌ها را شخم بزنند و بتوانید از شکار سیکان‌ها و تصاحب زنانشان لذت ببرید. دیونیزوس خائنانه نقشه کشیده تا شمارا از تمامی این چیزهای خوب محروم کند.»

همین که دوریوس کلام ملامت بارش را به پایان برد، دیونیزوس خنده‌ای بلند سر داده بر ران‌های خود کوفت و فریاد زد: «شتیدید؟ چقدر احمق است! آیا ما مردان فوسه آمی توانیم دریا را ترک کرده و روی زمین کار کنیم؟ من هرگز اعتنایی به این کارهای ابلهانه ندارم.»

روی دریا، دیونیزوس قوی‌تر از دوریوس بود و پس از قدری بحث و جدل، جمله مردان مصمم شدند به سوی ماسیلیا روانه شوند. سرانجام، رسیدن به آن دیار هدف اصلی همه بود.

با این وجود، این اقیانوس ناشناخته سخت بیرحم بود. پس از اینکه مدتی راه سپردیم و به دست بادهای ناپایدار این سوی و آن سوی رفتیم، آب آشامیدنی ما آلوده شد و شماری از مردان بیمار گشتند و از شدت تب مدام کابوس می‌دیدند.

زندگی بر عرشه کشتی، چیزی از فریادهای دوریوس نکاست و در ضمن کشتی هم سرو صدایش رو به فزونی گذارد. آرسینو زردتر و زردتر شده و شکوه داشت که احساس مرضی می‌کند و در حالی که در سوراخ نفرت انگیزش آرمیده بود، آرزوی مرگ می‌کرد. هر شب، از من تمنا می‌کرد که دوریوس را آزاد کنم و شورش در کشتی به راه بیاندام. بر آن بود که هر سرفروشی به مراتب بهتر از آنست که بی‌هدف در دریا سرگردان شویم، آب آلوده بنوشیم، آرد و روغنی فاسد و آفت زده بخوریم.

سپس، سرآخر روزی خشکی پدیدار شد. دیونیزوس آب را چشیده و بو کرد و لجنی را که به وزنۀ شاقول چسبیده بود، به دقت آزمود و سرانجام پذیرفت که: «من این سرزمین را نمی‌شناسم. تا آنجا که چشم کار می‌کند، این دیار از شمال و جنوب گسترده است. فکر می‌کنم سرزمین اصلی اتروسکان است و ما بیش از حد از شرق دور افتاده‌ایم.»

دیری نگذشت که دهانۀ یک رود و انبوهی از کلبه‌های گالی پوش پدیدار گردید. اهالی آن دیار، از قرار معلوم وحشی نبودند و همین موجب شد که حین نزدیک‌شدن ما نگریزند. خانه‌هایی از چوب داشتند، ظروفی از آهن و تندیس‌هایی سفالین از خدایان خود؛ زنان شان هم جواهراتی بر خود آویخته بودند.

دیدار مردم خندان و تپه‌های تیرهٔ این سرزمین، چنان برای ما شیرین بود که حتی پارو زنان هم دست از کردار خشن خود برداشتند. مدتی طول کشید تا آب شیرین برای آشامیدن فراهم کنیم و هیچ یک از ما دوست نداشت ساحل را رها کرده و دوباره به کشتی و دریا بازگردد؛ حتی دیونیزوس هم چنین تمایل نداشت، گرچه عقل سلیمش به او حکم می‌کرد که از اقامت طولانی در ساحلی ناشناس پرهیز کند.

ما داشتیم در کنار بیشه زار قربانگاه پرسه می‌زدیم که گروهی سربازان نیزه‌دار نفس‌نفس زنان از راه می‌رسیدند.

آنان به ما مجال دادند به کشتی‌های خود سوار شویم، اما چون لنگر برداشتیم، فریادهای تهدیدآمیز سر داده و نیزه‌هایی به طرف ما پرتاب کردند. وقتی که صحیح و سلامت وارد آب‌های آزاد شدیم،

ستون‌هایی از دود برفراز تمامی تپه‌های ساحلی پدیدار شد و همین زمان بود که دیدیم کشتی‌هایی جنگی به سرعت از سوی شمال به ما نزدیک می‌شوند.

ما یک بار دیگر راهی دریا شدیم، اما جریان آب مانع پیشروی بود و پاروزنان کاملاً از پادرآمده بودند و دیری نگذشت که کشتی‌های جنگی به ما رسیدند.

ناوگان جنگی با سماجت در تمامی طول شب ما را تعقیب کرد و آن‌گاه که خورشید غروب و ساحل در تاریکی گم شد، آنها با کمال تعجب مستقیماً به سوی ما پارو زدند و به سرعت پیش راندند تا آنجا که آب در دو سوی دماغه کشتی‌هایشان کف کرد.

وقتی دژکوب‌های باریک ناوگان جنگی به دماغه کشتی پنجاه پارویی ضربه زد، صدای برخورد را شنیده و هریک به کنجی پناه بردیم. فریاد محترضان بلند بود و صفیر تیرها و نیزه‌ها بر سرتاسر کشتی پارویی طنین انداز. کشتی ما به پهلو در غلتید و توقف کرد. همین زمان کشتی اتروسکان به کشتی ما برخورد و هر دو سکان کشتی را درهم شکست. دیونیزوس از کوره درفت، با دو دستش قلاب آهنین را چنان مرگبار به سوی دشمن پرتاب کرد که به سختی بر کشتی آنان فرود آمد و آن را متوقف کرد. ما صدای خرد شدن الوارها را شنیدیم. پاروزنان به سرعت دویدند تا کشتی را از چنگ آن قلاب رهاکنند و در این حال سربازان با سپرهایشان از آنها محافظت می‌کردند. اما با توجه به ارتفاع کشتی‌ها، آنها هدف‌های سهلی بودند و به راحتی می‌توانستیم با تیرها و نیزه‌های خود آنان را از پا درآورده و با پاروها به دریا بیافکنیم.

گرچه کشتی ما هم به سرو صدا افتاده بود، اما دژکوب‌های آنها نمی‌توانست به الوارهای ضخیم بلوط کارگر باشد. پس به سرعت عقب نشستند، اما دیگر باریبی امان یورش آوردند. و گرچه دژکوب‌های آنها خم شد، ولی پیش از آنکه پاروزنانش مجال رهایی بیابند، به پهلوی کشتی ما برخورد و تعداد زیادی از خدمه‌اش به هلاکت رسیدند.

تمامی آن جنگ تنها چند دقیقه‌ای به درازا انجامید، اما خسارت زیادی متحمل شدیم، به خصوص به کشتی پنجاه پارویی آسیب بسیار وارد شد. حقیقت دارد که ما آن کشتی را که به قلاب دیونیزوس بسته بود غرق کردیم، اما شجاعت مهاجمان موجب شد دیونیزوس متفکرانه عمل کند. با عجله سکان‌ها را مرمت کردیم و شکاف‌های کشتی پنجاه پارویی را هم با تیماج پرکردیم. ولی آب درون کشتی‌ها تا پاسی از شب تخلیه نشد. بدین ترتیب، آب آشامیدنی و آذوقه‌هایی که به دست آورده بودیم، با آب شور آمیخته و جملگی فاسد شد. بدبختی آن بود که نتوانستیم از شر کشتی‌های جنگی اتروسکان خلاص شویم. در واقع، کشتی‌های آسیب دیده به سوی ساحل رفته و در تاریکی شب ناپدید شده بودند. با این حال، سایر کشتی‌ها تماس خود را با ما حفظ کردند و در عرشه عقب خود آتش افروخته، به سایر کشتی‌ها علامت دادند. دویاره سعی کردیم نابودشان کنیم. آنها هم با چالاکی تمام گریختند و با پرتاب نیزه و تیر شماری از مردان ما را بر عرشه کشتی پنجاه پارویی مجروح کردند.

دیونیزوس با خستگی فریاد کشید: «ما به مشورتی جدی نیازمندیم. طبیعی نیست که یک کشتی به باریکی درفش به یک کشتی

جنگی حمله ور شود. گرچه تنها سکان ما آسیب دید. اتروسکان نخستین قوانین نبرد دریایی را هم پیروی نمی‌کنند که می‌باید کشتی‌های هم قد و قواره با هم نبرد کنند. آنها به گونه‌ای غیر عادی وظیفه حمله را به کشتی‌های سبک خود محول کرده‌اند.»

من پاسخ دادم: «یقین دارم که کشتی‌های جنگی بزرگی هم در بندرگاه اتروسکان وجود دارند. گمان می‌کنم افروختن دیگ‌های قیر برای خبر کردن آنهاست.»

گره آرسینوبی سر و صدا بالا آمده خود را به پایهای دیونیزوس مالید و کش و قوسی به بدنش داده و روی عرشه پنجه کشید. دیونیزوس خوشحال شده و فریاد زد: «این حیوان مقدس عاقل‌تر از ماست. همان طور که می‌بینید، او سرش را به طرف شرق می‌چرخاند و بر عرشه پنجه می‌کشد تا باد شرق را برای رهایی ما فرا بخواند. بیایید بر عرشه پنجه کشیده و همچون باد زوزه بکشیم و ملتسمانه از خدای بادهای طلب یاری کنیم تا ما را برهاند.»

دیونیزوس فرمان داد تمامی مردانش بر الوارها و پایه دکل‌های کشتی پنجه بکشند و سوت بزنند. حتی پاره‌ای مردان سعی کردند رقص باران را اجرا کنند. پنجه کشیدن، سوت زدن، پای کوبیدن بر عرشه، اتروسکان‌ها را وحشت زده کرد و مدتی عقب نشستند. اما هیچ بادی وزیدن نگرفت که برعکس، باد ملایمی هم که از عصر در حال وزیدن بود، پاک از بین رفت و دریا کاملاً آرام شد. در پایان، دیونیزوس دریافت که تمامی آن کارها عبث بوده و بناچار کشتی پنجاه پارویی را با طناب به کشتی‌های دیگر بست تا مردان استراحت کرده، به دعا کردن و نظافت و شانه کردن موهای خود پردازند و خود

را تدهین کرده و برای مردن در سپیده دم مهیا شوند.  
 آتش عرشه کشتی‌های اتروسکان فروکش کرد و به مرور از دیدرس ما خارج شدند. به ناگاه، اطراف ما چنان تاریک شد که ندرتاً کسی می‌توانست سطح درخشان دریا را تشخیص دهد. من نعره زدم: «آه دیونیزوس، هنوز بخت مساعد تو با ما همراه است. کشتی‌ها رفته‌اند. اتروسکان‌ها از ظلمت اقیانوس وحشت کرده و به ساحل رفته‌اند.»

دیونیزوس، بی‌آنکه چیزی بگوید، به آب‌ها نگرست و همین موجب شد که برای مدتی مجال مغتنم حاصله را از دست بدهیم. ناگاه، صدای برخورد تیرهایی به عقب کشتی را شنیدیم. یک کشتی اتروسکان در پناه تاریکی ما را پی کرده و حمله آورده بود. بی‌سرو صدا ما را دنبال می‌کرد و تخته‌هایمان را می‌برید. بسیاری از مردان فریاد کشیدند که خدایان بیگانه ارباب آب‌های اتروسکان هستند و پیش از آنکه بگریزیم، می‌بایست آنها را ارضاء کرد. دیگران با تحقیر و تمسخر، می‌پرسیدند: «دیونیزوس، بخت مساعدت کجا رفته؟»

کشتی‌های اتروسکان با فاصله زیادی از ما فرار گرفته و دوباره دیگرهای خود را روشن کردند. دیونیزوس نیز ناچار شد محوطه کشتی ما را روشن کرده و تا دمیدن صبح به تعمیر الوارهای آسیب دیده اقدام کند. ریشش را با عصبیت می‌کشید و می‌گفت: «هرگز نمی‌توانستم باور کنم که کشتی‌ام، در حالی که مثل فاحشه‌خانه‌ها روشن است، ناکار شود.»

احساس گناه کردم که آرسینورا از زندگی ایمنش در معبد دور کرده و به مرگی مسلم در دریا سوق داده‌ام. پایین رفته و وارد اتاقک او

شدم. رنگ پریده و لاغر دراز کشیده و چشمانش در پرتو لرزان نور پیه سوز تیره تر از همیشه می نمود.

گفتم: «آرسینو، اتروسکان‌ها فاصله چندانی با ما ندارند. الوارهای کشتی صدمه دیده و بامداد کشتی‌های بزرگ آنها خواهند رسید و ما را تار و مار خواهند کرد. هیچ چیزی نمی تواند ما را مصون دارد.»  
آرسینو فقط آه کشید و پاسخ داد: «افسوس، ترمس، من اینجا خفته و روزها را با انگشتانم می شمارم و تعجب می کنم که آرزویی موهش در من شکل گرفته تا چون مرغان به خوردن صدف حلزون‌های پوست دار روی آورم.»

گمان بردم که این افکار زائیده تب و سردرد است. اما آرسینو تب نداشت. گفتم: «آرسینو، من خطا نکردم که تو را از معبد با خود آوردم. اما هنوز هم خیلی دیر نشده است. ما هنوز هم می توانیم با اتروسکان‌ها پیش از نبرد صلح کرده و تو را به آنها تحویل دهیم. وقتی به آنها بگویی که کاهنه هستی، از آنجا که اتروسکان‌ها مردمی پرهیزگارند، به تو تجاوز نخواهند کرد.»

آرسینو ابداً در نیافت که غلبه چه نیت خیری این تصمیم را در من موجب گشته است. به گونه‌ای شبهه‌انگیز به من نگاه کرد و پرسید: «مشکل من چیست؟ حال که من زشت و لاغر شده و مدام بیمارم، خیال تصاحب برده‌های سفید اتروسکان به سرت زده؟»

بیهوده بود که با او عاقلانه حرف زد. وقتی دوباره سعی کردم متقاعدش کنم، شروع به گریستن کرد، دستانش را دور گردنم انداخت و فریاد زد: «آه، ترمس، من بی تو حتی یک لحظه هم قادر به زندگی نیستم. من تو را بیش از هر مرد دیگری در عالم دوست می دارم.»

گرچه قدری سبکسرم، اما عاشق تو هستم، بسیار بیش از آنکه بتوان عشق به یک مرد را متصور شد. به علاوه، فکر می‌کنم، حامله باشم و کودکی از تو خواهم داشت. این واقعه باید همان نخستین بار که انگشتر سیمین‌ام را در معبد جا گذاشتم، اتفاق افتاده باشد. خاطرت هست؟ یادت می‌آید که چه طوفانی درگرفت؟

از حیرت و تعجب فریاد زدم: «ترا به الهگان سوگند، این غیر ممکن است.»

آرسینو از کوره در رفت: «چرا غیر ممکن باشد؟ گرچه با راهبه بودنم این واقعه یک رسوایی است، اما هنگام با تو بودن به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. ای کاش همان‌گاه مرده بودیم و ما را با یک نیزه به هم می‌دوختند.»

با تعجب فریاد زدم: «آه، آرسینو!» و او را به سینه فشردم و گفتم: «حال می‌فهمم. هرگز گمان نمی‌کردم چنین چیزی را تجربه کنم و از چنان طوفانی جان به در ببرم.»

او ادای مرا درآورد: «خوشحال باش، تاجایی که پای من در میان است، آن قدر مستأصل هستم که از تو کاملاً بیزارم. من هرگز به مردی که قادر است به من صدمه بزند، نمی‌توانم اعتماد کنم. اگر می‌خواهی با من رابطه داشته باشی، داشته‌ای. پس سعی کن پاسخگوی اعمال باشی.»

وقتی او را بغل کردم، سخت ناتوان و تلخ و کاملاً تحقیر شده می‌نمود. دل بستگی‌ام به او بیشتر شد. اعمال زشتی که او و مایکن و دوریوس کرده بودند، ربطی به حال نداشت و بی‌اهمیت بود. از خطایش کاملاً گذشتم و به صداقتش کاملاً یقین یافتم.





نقشی حکاکی شده و بازمانده از اتروسکان

بدین قرار، آنچه را که آرسینو می‌گفت، به خاطر آوردم؛ در حالی که به توانایی خود برای نجات او و بچه در راه نیز آگاهی داشتم. من که از قوت اندک، کار طاقت فرسای نگهبانی در دریا و افکار ملال آور خود نحیف شده بودم، دیگر بار احساس کردم که از وزن دنیای زمینی آزاد گشته‌ام. توانم عین شعله یک شمع شده و دیگر فناپذیر نبودم. آرسینو را رهانیده بودم و حال چنان می‌نمود که دیگر تخته‌های زیر پا را حس نکرده و در هوا شناور هستم. دست‌هایم بالا می‌رفت و گرچه آرزو داشتم آنها را پایین بیاورم، اما این امر ممکن نمی‌شد تا به عرشه شتافتم. سبک بال، با سر و دستانی افراشته به هر سوی می‌گشتم و فریاد می‌زدم: «بیا بیدار بادها! برخیزید طوفان‌ها! من، ترمس، جان نثار صاعقه، شما را فرامی‌خوانم!»

فریادم چنان بلند بود که در تمامی اقیانوس تیره طنین‌انداز شد. سخت می‌لرزیدم. ملوانان از جا پریدند و نجارها کارشان را رها کردند. دیونیزوس با شتاب نزد من آمد و پرسید: «ترمس، طلب باد کرده‌ای؟ راست می‌گویی؟ اگر چنین است، می‌توانی باد شرق بخواهی که این زمان از همه چیز برای ما کارسازتر است.»

پاهایم بی‌اختیار به کوبیدن آغاز کرد و با شادی تمام به رقصی مقدس درآمده فریاد زدم: «ساکت باش دیونیزوس! به خدایان توهین نکن! آنان اگر بخواهند، می‌توانند هر بادی را به من اعطا کنند. نیروی من تنها می‌تواند باد را بیدار کند.»

در آن دم، دریا شروع به بالا آمدن کرد. کشتی‌های ما این سو و آن سو شدند، طناب‌ها کشیده شد، هوا تیره و تارگشت و بادی سهمگین به جانب ما زوزه کشان وزیدن گرفت. دیونیزوس به مردانش فرمان داد

مشعل‌ها را خاموش کنند و آنها نیز به خوبی از عهده برآمدند. اتروسکان‌ها غافلگیر شده بودند و از کشتی‌های آنها فریادهای وحشت به گوش می‌رسید و این آن زمان بود که بادی شدید بشکه‌های قیر روشن را بر کشتی‌های آنان واژگون کرد و همه جا طعمه حریق گردید. طوفان می‌غرید و آتش زبانه می‌کشید و در این بین دیدم که یک کشتی هم از میان به دو نیم شد.

هرچه رقص من شدت می‌گرفت، طوفان هم بیش از پیش قدرت می‌یافت و به خشونت تام می‌وزید. پیش از آنکه طوفان ما را هم غرق کند، دیونیزوس مرا به عرشه کوبید تا پای کوبی‌ام متوقف شود. سنگین شده، توان خود را از دست داده و بیهوش افتادم. وقتی به هوش آمدم، می‌بایست طناب‌های کشتی را محکم می‌گرفتم که به درون اقیانوس پرتاب نشوم. دیونیزوس از ورای آن طوفان سهمگین، فرامین خود را با خشم فریاد می‌زد و با تبری طناب‌های اتصال ما با کشتی پنجاه پارویی را می‌برید. ملوانانش تردید داشتند که آن طناب‌های ارزشمند را پاره کنند. فریاد از یکی از کشتی‌ها برخاست که پوست‌هایی که در شکاف‌های کشتی گذارده‌ایم، شکاف‌هایی که ناشی از دژکوب اتروسکان‌ها بود، بیرون زده و آب کشتی را گرفته است. بی‌نظمی بر تمامی سطح عرشه مستولی شد، تا اینکه دیونیزوس از سر نو میدی و خشم فریاد زد که مردانش کشتی در حال غرق را ترک گفته و از کشتی جنگی بالا روند. آنان چنین کردند و حتی پاره‌ای مردان توانستند اموال خود را هم از گزند طوفان برهانند. دو تن از مردان بین بدنه دو کشتی گیر افتاده و جان دادند. کشتی دیگر درون تاریکی ناپدید شد.

دیونیزوس مردان و پاروزنان نخستین ردیف را واداشت که به سرعت پارو بزنند، گرچه برخی از آنها از روی نیمکت هایشان به درون اقیانوس پرت شده و آب آنها را بلعید. کشتی واژگون نشد و دکل‌ها بالا رفت و بادبان‌ها برافراشته گردید و با سرعت حرکت کردیم. برخی پاروزنان با دنده‌های شکسته زیر نیمکت‌ها افتاده و واپسین ساعات عمر خود را با رنج به سر آوردند.

با این همه، زنده ماندیم و از طوفان وارheidیم و آن‌گاه که خورشید برآمد، دریا صاف و آرام بود و طوفان سهمگین خاموش شده و جا به بادی سپرده بود که با امواج غول پیکر اقیانوس در بادبان‌های برافراشته می‌دمید و ما را به سرعت، همچون اسبان مسابقه، پیش می‌راند. مردان به شادی و خنده و فریاد آغازیدند. دیونیزوس شراب نثارشان کرد و قدری هم پیشکش خدایان کرد، گرچه ضرورتی نداشت.

بادبانی در دور دیده شد و دیده بان‌های تیزبین به سرعت دریافتند که از آن کشتی پنجاه پارویی است و چندان هم صدمه ندیده است.

آسمان صاف بود و باد موافق، و ما همچنان به جانب مغرب پیش می‌راندیم تا روز سوم کوه‌هایی آبی، بعینه ابر، را در افق پیش روی مشاهده کردیم؛ کوهایی که چون خوکی پرواز در زیر آسمان صبحگاهی خفته بودند.

دیونیزوس فریاد زد: «به تمامی خدایان سوگند که من آن کوه بزرگ را می‌شناسم. محال است اشتباه کنم. وصف آن کوه را مکرر شنیده‌ام. چقدر خدایان باید به ما خندیده باشند که درست به نقطه آغاز سفر

بازگشته‌ایم. این کوه ساحل سیسیل است، شمال سرزمین اریکس و آن سوی کوه نیز شهر پانورموس آرمیده است. سرآخر، دریافتم که خدایان ما را به ماسیلیا نبرده‌اند. حال، دوریوس می‌تواند به قدرت برآید. گویا خواسته‌ی خدایان چنین است. من کناره خواهم گرفت.»

دیونیزوس چند تن از مردانش را به سراغ دوریوس فرستاد تا دریا بند که زنده است یا نه؛ و اگر زنده باشد، رهایش کرده و او را روی عرشه بیاورند. من و مایکن زنجیرهای طولیش را بریدیم؛ او در چنین وضع فلاکت باری به سر می‌برد. دیونیزوس که در انتظار دوریوس بود، خوشحال به نظر می‌آمد، طنابش را تکان می‌داد و به مردانش فرمان می‌داد با سر حد توان پاروزده و به کوه خوک آسای ساحلی نزدیک و نزدیک‌تر و به بندرگاه پانورموس وارد شوند. دیونیزوس گفت: «چه کار دیگری می‌توان کرد؟ ما نه غذا داریم، نه آب آشامیدنی و کشتی هم عن قریب از هم فرومی‌باشد.»

پاروزنان بی‌حال و بی‌رمق به کار ادامه دادند. سرانجام کله دوریوس از دریچه کشتی بیرون آمد. به موهایش نمک مالیده بودند و ریش او مثل توده‌ای کرک به هم چسبیده بود. صورتش پاک چروک شده و گویی ده سال پیرتر شده بود. او ایستاد و به آسمان خیره شد. اما آن زمان همچون خفاش دیدگانش را توان دیدن نبود. احدی از دیدارش خوشنود نشد. راست ایستاد و مردانی را که از سر خیرخواهی کمکش می‌کردند، کنار زد. نفس عمیقی کشید. سکوت همه جا را فراگرفت و هراس بر تمامی کشتی مستولی شد. پس از آنکه دیدگانش توان دیدن یافت و تک تک مردان و سرآخر دیونیزوس را باز شناخت، با دندان قروچه، که گفتمی قادر به گفتاری روان نیست، سپر و

نیزه‌اش را درخواست کرد.

همه به طرف دیونیزوس نگاه کردند که شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت. من شمشیر دوریوس را آورده ربه او دادم. اما باید اعتراف می‌کردم که سپر آسیب دیده‌اش را به عنوان هدیه به پیشگاه خدایان داده و به دریا انداخته بودم. دوریوس خشمگین نشد و تنها سرش را تکان داد و با صدایی لرزان گفت که درمی‌یابد که هدیه‌ای چنین ارزشمند جان ما را از مرگ رهانیده باشد.

دوریوس گفت: «بنابراین، سپاسگزار سپر من باشید که هنوز زنده‌اید، ای بینوایان فینیقی! آن‌گاه که فکر می‌کردید خفته‌ام، تجاری غریب داشتم. اما از آنها سخن نخواهم گفت. ما به ساحل رفته و پانورموس را فتح خواهیم کرد.»

وقتی که همراهان خود را شمارش کردیم، دریافتیم که با احتساب آرسینو و گربه‌اش، جمعاً یکصد و پنجاه تن از ما زنده مانده‌اند. آن‌گاه که هیمرا را ترک گفتیم، سیصد تن بودیم. نیمی از همراهان ما از بین رفته و این تیم خوش فرجام جان به در برده بودند. اما دوریوس فرمان داد که خاموش شوند: «ما سیصد تن بودیم و اینک نیز هر سیصد تن پشت من ایستاده‌اند، همیشه هم سیصد تن خواهند ماند. از هیچ چیز نهراسید، شکست نخواهید خورد. در آینده نیز شما سیصد مرد دوریوس خواهید بود. ما سیصد جنگاوریم و آن‌گاه که سیصد سال سپری شود، افسانه‌ها از ما سیصد جنگاور خواهند گفت. مردان فریاد برآوردند: «سیصد جنگاور! سیصد جنگاور!» و با شمشیرهای خود بر سپرها کوبیدند. گیج و منگ از گرسنگی، بدبختی‌های گذشته را فراموش کرده و بیصبرانه بر عرشه این سوی و

آن سوی می رفتیم.

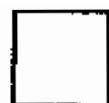


تندیس مقدس از اتروسکان

پاروزنان آهنگ پارو زدن خود را تند کرده و به آواز خواندن پرداختند. آب اطراف دماغه کشتی همچون پیش به جوش و خروش افتاده بود. وقتی که از کنار کوه گذشتیم، بندرگاه پدیدار شد. پیش چشم خود شماری قایق و کشتی، دیوارهایی کوتاه و غم‌انگیز، دشتی حاصلخیز و مزارع و جنگل‌هایی انبوه را مشاهده کردیم. اما در پس آنها، بر پهنه آسمان آبی و شگفت آور، ستیغ تند کوه‌های اریکس سربرافراشته بود.



## فصل بیست و یکم



غافلگیری مادرِ تمامِ پیروزی هاست. این اتفاق بندرت برای هریک از کارتاژی‌ها در پانورمس به وقوع می‌پیوست که طوفان لاشه‌کشتی رانده‌شده‌ای را دقیقاً اواسط روز به درون بندرگاه براند؛ آن هم یک کشتی که می‌توانست کشتی دزدان دریایی باشد که یک ماه پیش تراز هیمرا گریخته بود.

نگهبانان بندرت وانستند با مشاهده‌کله سیمین گورگن آویخته بر دماغه کشتی، به تصور تعلق آن به اتروسکان اغفال شوند. مردان ما بیصبرانه بر عرشه کشتی بالا و پائین می‌جستند، دست‌هایشان را به نشانه صلح و دوستی تکان می‌دادند و با صدای بلند کلماتی بر زبان می‌آوردند که پرداخته خودشان بود و به هیچ زبانی تعلق نداشت. به خاطر تمام اینها، نگهبانان بندر مرتکب هیچ عملی نشده، ولی ما را از زیر نظر داشته و حتی در بوق‌های روئین خود نیز محض اخطار ند میدند.

برخی از جاشوان بر عرشه کشتی باری بسیار بزرگی، که به اسکله

بسته بودند، راحت نشسته، پاهایشان را آویزان کرده و بر سرما فریاد می‌کشیدند که آهسته برویم. آنها با دیدن دماغه خراشیده کشتی ما قهقهه سر داده و نرده‌های کشتی را درهم می‌شکستند. یکی دوتن از اهالی، کنجکاوانه به طرف لنگرگاه شتافتند تا بنگرند که چه اتفاقی روی داده است.

حتی آن‌گاه که ناوکوب به عقب یک کشتی باری برخورد کرد، آنان ناچار شدند ناوکوب را کاملاً بر اسکله متوقف کنند تا اینکه دکل با صدایی مهیب افتاد و مردانی که بر نرده‌ها نشسته بودند، بناگزر عقب عقب بر عرشه سکندری رفتند. فرمانده آنان به طرف ما آمد، در همان حال مشت‌هایش را تکان داده و دشنام‌گویان خواستار پرداخت غرامت خسارت‌هایی بود که ما به علت بی‌احتیاطی وارد آورده بودیم. لیکن مردان فوسه آبی‌درنگ از کشتی باری به همراه دوریوس بیرون جستند. آنان هرکسی را که سر راه خود می‌دیدند، به زمین افکنده و بدون توقف به سوی ساحل پیش می‌رفتند. در حالی که به سهولت از لابه لای جمعیتی که آنجا گرد آمده بود می‌گذشتند، ماوقع را دریافتند، از سکوها بالا رفتند و از میان دروازه‌های شهر گذشتند.

در حالی که رهبری این گروه ضربت را دوریوس به عهده داشت، آنها توانستند مخالفان را سرکوب و حامیانشان را به قتل برسانند، چندان که از وحشت پریشان شده بودند. دیونیزوس به همراه نگهبانان خود و تنها با استفاده از شلاق طنابی‌اش توانست فرماندهی کشتی‌های بندرگاه را به عهده بگیرد. وقتی که خدمه سایر کشتی‌ها مشاهده کردند که بر سرکشتی اول چه آمد، مقاومت نکرده و با دست‌های گشوده تقاضای عفو کردند. فقط یکی دوتن کوشیدند که



سرديس يک زن اتروسکان

بگریزند. اما آنگاه که دیونیزوس به مردانش دستور داد آنها را سنگسار کنند، آنان با ناکامی بازگشتند. آنها ملوانانی صلح طلب از کشورهای مختلف بوده و تمایلی به ستیزنداشتند.

در کنار ساحل یک انبار محکم چوبی وجود داشت که اهالی پانورمس بردگان را در آنجا محبوس، و بارکشتی را به وسیله آنها تخلیه می‌کردند. دیونیزوس دستور داد که انبار را گشوده و زندانی‌های خود را به جای آنها در انبار محبوس کنیم. بردگان آزاد شده به پایش افتادند و از او به عنوان ناجی خود سپاسگزاری کردند. بین آنها حتی چند یونانی هم بودند. دیونیزوس به آنها گفت طعام برای ما مهیا کنند. آنها این کار را با دل و جان انجام دادند: در ساحل آتش افروخته، چندین گاو ذبح کردند. اما پیش از اینکه گوشت کباب شود، چند تن از ما به شنیع‌ترین وضع، گرسنگی مان را با مخلوطی از آرد و روغن فرونشانده بودیم.

پانورمس بسیار آسان و سریع تسخیر شد، چندان که مردان فوسه آ سرشار از غرور و با بی‌پروایی سوگند خوردند تا هرکجا که دوریوس آنها را رهبری کند، از وی پیروی نمایند. طبیعتاً در این ابراز شجاعت شراب تأثیری بسزا داشت پس از اینکه آنها تمامی مردان نیرومند را در شهر به هلاکت رساندند، هر شرابی که در خانه‌ها یافتند، دزدیده و عن‌قرب مست شدند. به واقع، اهالی این شراب‌ها را با آب آمیخته بودند.

در حقیقت، بندرت پنجاه مرد مسلح در بندرگاه به هم می‌رسید، چرا که اهالی پانورمس دیرسالی زندگی توأم با صلح و آرامش داشتند و نگهداری نیروهای مسلح چندان ضروری نبود. کشتی‌هایشان راهی



سرديسی از يکا زن اتروسکان

دریا شده و غالب مردان ایشان بیرون از شهر بودند، بنابراین، تنها صنعتگران در خانه می ماندند که قریائینی سهل الوصول بودند. بدین ترتیب، پیروزی سریع دوریوس شگفت آور نبود؛ هرچند فیزیکی ها آن را معجزه به حساب آوردند؛ خاصه که هیچ یک از آنها به هیچ صورتی مجروح نشد. بنابراین، تحت تأثیر شراب، آنان خود را شکست ناپذیر محسوب داشتند. اواخر عصر، آنها یک بار دیگر سربازانشان را شمارش کردند. تعدادشان از سیصد نفر بالا رفت و این را هم به عنوان یک معجزه قلمداد کردند؛ هرچند واقعیت این بود که تحت تأثیر شراب، افراد را دوبرابر می شمردند.

دوریوس گفت: «فردا صبح زود، ما به سوی سگستان پیشروی خواهیم کرد. چرا که من فکر می کنم پس از فتح بندرگاه های دریا، یک پیشروی خوب می تواند ما را سرنشاط آورد. ما می بایست گنجینه هایمان را با خود برداریم. چرا که نمی توانیم به خوبی از آنها در عرشه کشتی محافظت کنیم و کشتی های کارناژ ممکن است هر لحظه از راه برسند.»

دیونیزوس گفت: «هرطول میل توست.» در حالی که لبش را گاز می گرفت، ادامه داد: «من کشتی جنگی ام را بیش از گنجینه ها دوست دارم. چنین کاری شبیه رها کردن بچه ام در پانورمس است.»

دوریوس پاسخ داد: «تو تمام کودکانت را در تمام بنادر دیده و رها کرده ای.»

شب فرا رسید، قرص ماه در آسمان می درخشید. در شهر، مردان فوسه آتوی خیابان ها پرسه می زدند و با صدای بلند نغمه سرایی کرده و یکدیگر را شمارش می کردند.

روز بعد، دوریوس فنیقی‌ها را برای پیشروی آماده کرد و گفت: «به آنها کمک کنید تا از شدائد محرومیت‌های دریاها شوند.» هرچند مردان فوسه آن زبان را در نمی‌یافتند، موفق شدند که شهرت دوریوس را در سراسر شهر اشاعه دهند. پیش از اینکه مراسم قربانی به اتمام برسد، سکوت بر میدان پرهیاور حکمفرما شد و سکنه پانورمس با شگفتی دوریوس را به مثابه یک قهرمان نگریستند. او قامتش از مردان عادی بلندتر بود، و همین امر موجب گردید که اهالی مزبور او را به دیده خدایان بنگرند.

هنگامی که قربانی‌اش را از پای درآورد، بی‌آنکه به اطراف بنگرد، گفت: «بیاید برویم.»

بیرون شهر، قدم‌های تند و بلند برداشته، بی‌اعتنای به گرما، زره به تن کرد. ما سیصدتن، که او ما را چنین می‌نامید، در حالی که دیونیزوس ته طنابش را در دست داشت، پشت سر او می‌رفتیم. ما غنائم‌مان را از کشتی برداشته و از آنجا که مقدار قابل توجهی از غنائم همراه کشتی پنجاه پارویی به قعر دریا فرورفته بود، تمامی بقایای غنائم را بدون مشکل سوار قاطرها کردیم.

ضمن راه‌پیمایی در دشت، دور و برمان را نگاه می‌کردیم و با شگفتی دریافتیم که بسیار از مردان پانورمس ما را دنبال می‌کنند. عصر، شروع به بالارفتن از دامنه کوه‌ها کردیم. دنباله‌روان صدها کشاورز و شبان بودند که با بهترین امکانات تجهیز شده بودند. آنگاه که به اردوگاه رسیدیم، آتش‌های کوچکی را بر فراز تمامی کوهساران مشاهده کردیم. گویی که تمامی اهالی نواحی مرتفع اطراف پانورمس به میل خود در شورش علیه سگستان به پا خاسته بودند.

سومین روز این پیاده روی طاقت فرسا، فینقی‌ها که به پیاده‌روی عادت نداشتند، غرولند کردن را شروع کرده و به یکدیگر تاول‌های کف پاهایشان را نشان می‌دادند. دوریوس با آنها صحبت کرده و گفت: «هرچند به زره مسلح هستم، با این وجود، پیشاپیش شما راه پیموده و از این کار لذت می‌برم. در حالی که شما هیچ چیز جزء سلاح‌هایتان را همراه ندارید. شما می‌توانید با چشم خود ببینید که حتی عرق هم نمی‌کنم.»

آنها با تغییر گفتند: «شما می‌توانید چنین بگویید؛ چرا که با ما فرق دارید.»

این مشاجره، از سوی سربازان سیکان، که در بیشه با تن‌پوشی از پوست حیوان و مسلح به فلاخن‌ها، نیزها و کمان‌ها حرکت می‌کردند، خاموش شد. قسمت‌های بالای بدن آنها با رنگ‌های سرخ، سیاه و زرد نقاشی شده بود. رئیس ایشان، که نقاب چوبی وحشتناکی به چهره داشت، در برابر دوریوس به پایکوبی پرداخت و مردانش سرهای متعفن و گندیده چند تن از نجبای سگستان را جلوی پاهای دوریوس افکندند.

سیکان‌ها به ما گفتند که پیشگویان سیکان ظهور پادشاهی جدید را وعده داده‌اند. به سبب آن پیشگویی، اشرافزادگان جوان سگستان برای سرکوب آنها با اسب‌ها و سگ‌ها حمله‌ور شده بودند. سیکان‌ها نیز توانسته بودند ایشان را به سوی کمینگاه کشانده و به هلاکت برسانند.

در نتیجه، از انتقام اشراف سگستان وحشت داشته و آرزو می‌کردند زیرلوای حمایت دوریوس قرار بگیرند. تا آنجا که به یاد



می آوردند، همواره افسانه‌هایی میان آنها رواج داشت که سینه به سینه از پدر به پسر رسیده بود. طبق آن افسانه‌ها، مدّت‌ها، پیش‌تر غریبه‌ای با نیروی جسمانی بارز، که آنها او را اِراکِل صدا می‌زدند، از دریا گذشته و وارد سرزمین‌هایشان شده، پادشاهان آنها را در جنگ تن به تن کشته و سرزمین را به آنها بازگردانده و قول داده بود که روزی دوباره باز خواهد گشت تا بر آنها حکمروایی کند. اکنون، آنها دوریوس را اِراکِل صدا می‌زدند و از او می‌خواستند الیمائیان را از سرزمینشان را بیرون کرده و کشور را به سیکان‌ها بازگرداند.

دوریوس ستایش آنها را پذیرفت و کوشید آنها را تعلیم دهد تا او را هرکول بنامند. اما زبان‌هایشان قادر به ادای این کلمه نبود و آنها همچون قبل، اِراکِل، اِراکِل فریاد می‌کشیدند. دوریوس سرش را تکان داد و اندیشید که او از این وحشی‌ها چندان منتفع نخواهد شد.

چون آنان سلاح‌های فلزی و جز یک دو نیزه و شمشیر فرمانده و تعدادی خنجر، بیش نداشتند، بی‌شک، مردمانی وحشی بودند. بزرگان سگستان اجازه نمی‌دادند احدی به آنها هیچ‌گونه فلز بفروشد. اکثر آنها فقط آتشزنه‌هایی نیز داشتند که به کمان‌ها و بدنهٔ نیزه‌ها می‌بستند. اگر یک سوداگر اسلحه وارد جنگل می‌شد، یقیناً به دست اهالی سگستان به بدترین وجه ممکن مجازات می‌شد.

دوریوس از آنها خواست اگر مایلند به او پیوسته و علیه سگستان پیکار کنند. آنها سرشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند فقط مَصاف در کوه‌ها و بیشه‌ها را آموخته‌اند. جرأت نمی‌کردند وارد دشت‌های باز سگستان شوند. چون از سگ‌های درنده و اسب‌های سگستان هراس داشتند. آنها با طیب‌خاطر عهد کردند که به پیشرفت نبرد در حاشیهٔ

جنگل پرداخته و دوریوس را با صدای کوس های خود، که از درختان میان تھی درست کرده بودند، ترغیب کنند.

هرچه پیشروی را ادامه می دادیم، بیش از پیش سیکان ها از بیشه ها بیرون می آمدند تا ما را نگاه کنند و به محض دیدن دوریوس، فریاد اِراکِل، اِراکِل سر می دادند. کشاورزان پانورمس مات و مبهوت می گفتند که هرگز تصور نمی کردند این همه سیکان وجود داشته باشند. چرا که آنها مردمی خجول بوده و همواره خود را در جنگل پنهان می کردند. در هنگام داد و ستد نیز هرگز خود را نشان نمی دادند؛ کالاهایشان را برای مبادله در برخی از مکان ها پهن می کردند و سوداگران نیز امتعه خود را در همان جا به فروش می رساندند.

بدین ترتیب، یک بار دیگر ما مزارع حاصلخیز سگستان را مشاهده کردیم. از آنجایی که دوریوس مزارع را اموال شخصی خود تلقی می کرد، به ما امر کرد که مراقب له کردن آنها باشیم. هیچ کس قرار نبود که در مزارع دیده شود، چرا که جملگی به درون شهر رفته بودند. آنگاه، که به یادمان برافراشته بر مزار فیلیپوس رسیدیم، دوریوس ایستاد و گفت: «چندان که روح پدرم آرام گیرد، در اینجا پیکار خواهیم کرد.»

مردمی را مشاهده کردیم که بیتابانه روی دیوارهای شهر حرکت می کردند. دوریوس به فینیقی ها گفت که روی سپرهایشان چکش بکوبند تا حاکی از این باشد که قصد شبیخون زدن به شهر در میان نیست. وقتی سر و صدا فروخفت، دوریوس به طرف دیوارها روانه شد تا میراث قانونی اش را اعلام و شاه سگستان را برای مصاف تن به تن دعوت کند.



سرديسي از يك زن اتروسكان

بدین ترتیب، ما پیرامون قبرها خیمه زده، خوردیم، نوشیدیم و آرمیدیم. با این وجود، لگدمال کردن مقادیری از ذرت‌های مزارع گریزناپذیر می‌نمود. چراکه ما دو هزار مرد قوی بودیم؛ اگر سیکان‌ها را هم، که پاورچین پاورچین می‌رفتند، به حساب می‌آوردیم.

درون شهر، بزرگان سگستان با نقل داستان‌هایی پیرامون شجاعت اسلافشان سعی داشتند اهالی را برای نبرد تحریک کنند. مضاف بر این، جارچیان پادشاه خانه به خانه می‌رفتند تا مردان نیرومند را با سلاح احضار کنند. سگ مقدس را از مقر ویژه‌اش خارج کرده و جلوی سگ‌های دیگر قرار دادند. عاقبت، آمادهٔ پیکار شدند. دروازه‌های شهر را گشودند و ارابه‌های جنگی را غرش‌کنان به سوی ما گسیل داشتند. ارابه‌های مذکور منظره‌ای حیرت‌انگیز داشت. پشت سر ارابه‌ها، سربازان پیادهٔ مسلح، همراه آنها اشراف زادگان و دلاوران سگستان قرار داشتند. از آنجایی که دوریوس می‌ترسید که تعداد زیاد آنها ما را متوحش کند، ما را از شمارش آنها منع کرد. پس از سربازان مزبور، مردانی مستقر بودند با سگ‌ها و پشت سر آنها نیز سربازهای فلاخن انداز و نیزه‌اندازان قرار داشتند.

صدای ارابه ران‌ها در حال تهییج اسب‌های خود به گوش می‌رسید. وقتی اهالی فوسه آن اسب‌های شتابان و شیهه‌کش را دیدند و صدای چهارنعل آنها را شنیدند، چنان به رعشه افتادند که سپرهایشان به هم می‌خورد. سپس، دوریوس پیشاپیش همهٔ ما حرکت، و از مردانش تقاضا کرد که مقاومت کنند و به آنها گفت نیزه‌هایشان را مقابل شکم‌های اسب‌ها نشانه گیرند. اما وقتی ارابه‌ها در یک ردیف ممتد، غرش‌کنان به سوی ما می‌آمدند و مزارع را از بین

می بردند، مردان فوسه آ به پشتِ سنگِ قبر قربانگاه‌ها عقب‌نشینی کرده و گفتند تا آنجا که به آنها مربوط می‌شود، دوریوس خود بشخصه باید مشکل اسب‌ها را رفع کند. آنها با دقت به آن سوی نهر و سیعی عقب‌نشینی کردند و روی پل پس از آن ایستادند.

وقتی که اسب‌ها به قدر کفایت نزدیک شدند، دوریوس دویزه پرتاب کرده، ارابه ران را به هلاکت رساند، به گونه‌ای که لباسش را شکافته و پشت ارابه آویخته و بر زمین کشیده می‌شد. من یک نیزه پرتاب کردم که به خطا رفت. اما وقتی که اسب‌ها در جلوی من روی دوپا بلند شدند، دوگام به جلو برداشته و نیزه دوم را با تمام توان به درون شکم نزدیک‌ترین اسب فروبردم. بر آن شدم که هر حادثه‌ای رخ دهد، از کنار دوریوس نکان نخورم تا خود را همچون او شجاع جلوه دهم؛ گرچه در شمشیرزنی و توان هم‌تراز او نبودم. این عمل، بیشتر ناشی از غروری جریحه‌دار شده بود تا عقل سلیم. زیرا خود را متقاعد کردم که اقدامی از این دست، بهتر از هر چیز دیگری می‌تواند کارساز افتد تا خود را داوری کنم.

وقتی دوریوس مرادید که دوگام به جلو به طرف اسب برداشتم، از کوره دررفت و با شمشیرش به آنها یورش برد. بنابراین، اسب‌های گروه اول خیز برداشتند و بر روی زمین لگد کوفتند. یکی از اسب‌ها سر نیزه‌ای تصادفی به چشمش فرورفت و همین امر باعث شد که ارابه واژگون گردد و بی‌نظمی در سراسر خط ارابه‌ها پدید آید. مرکب‌های اشراف زادگان که تا آن زمان فقط در مسابقات استفاده می‌شدند و هیچ چیز راجع به جنگ نمی‌دانستند، کاملاً سردرگم شدند.

وقتی پادشاه سگستان مشاهده کرد تعداد زیادی از این اسب‌های نژاده زخمی یا به هلاکت رسیده‌اند، ترس بر او استیلا یافت و فریادکنان به ارابه رانان گفت که ارابه هایشان را بازگردانند. حتی برخی از اشراف‌زادگان جوان با چشمان اشک آلود بانگ زدند که ترجیح می‌دهند خود بمیرند تا اسب‌های بی نظیرشان مجروح و روبه موت باشند. آنها شتابان به طرف ما آمدند و از آسیب‌رساندن به اسب‌ها ممانعت کردند. اسب‌های سالم گریختند، جنگجویان از ارابه‌های سرنگون پائین جسته و حیوانات در حال مرگ را در آغوش کشیده، پوزه و چشمان آنان را می‌بوسیدند و می‌کوشیدند تا با مراقبت تام و تمام آنها را به زندگی بازگردانند.

وقتی که ارابه‌ها به چپ و راست در نوسان بود، ارابه رانان سعی داشتند آن حیوانات لرزان و عرق کرده را آرام کنند؛ به ما نیز ناسزا گفتند و با مشت‌های گره خورده تهدیدمان کردند. فینیقی‌ها از مخفی‌گاهشان، در پشت سنگ‌های قبر و قربانگاه‌ها، بیرون آمده و خود را پشت سر دوربوس، سپر به سپر به خط کرده، صف عقب از صف جلو محافظت می‌کرد. حتی عصیانگران اریسیانی گیل آلود گرزها و نیزه‌هایشان را به سرعت می‌چرخاندند، و عنان‌گسیخته غریوهای جنگ سر می‌دادند.

اکنون سربازان پیاده سگستان کنار ایستاده، عرصه را برای سگ‌ها گشوده آنها را به جان ما انداختند. حیوانات این سرزمین یا دندان‌های نیش عریان همچون برق می‌دویدند و غرش کنان به سوی می‌آمدند. من نیز چون دوربوس ساق بند و زره خود را پوشیدم. ما توانستیم از خودمان دفاع کنیم. فینیقی‌ها نیز موفق شدند آنها را به



تندیس دو امپ از اترومکان

کمک سپرهایشان از خود دور کنند. دوریوس حتی به خود زحمت نداد این حیوانات را به هلاکت برساند. هنگامی که آنها به قصد گلویش می‌پریدند، مثنی به پوزه‌هایشان می‌کوفت که زوزه‌کشان روی زمین پرتاب می‌شدند. اما فراتر از این سر و صدای قضاحت بار، ما پشت سر خود غریب‌تری از وحشت شنیدیم. سیکان‌ها به درون جنگل گریخته بودند. این حادثه آنقدر دوریوس را سرگرم کرد که زیرخنده زد، روی زانوهایش می‌کوبید و با صدای بسیار بلند می‌خندید و برای مدتی طولانی، شادمانی‌اش فینیقی‌ها را بیش از هرچیز دیگری تشجیع کرد. سگ‌ها در پی ما به سرعت می‌آمدند و خود را همچون گله‌ای سفاک درون شورشیان اریکس پرتاب می‌کردند. دندان‌هایشان را دور گلوهای محافظان انداخته، شریان‌ها را گاز می‌گرفتند و دست‌های بی‌حفاظ را بین آرواره‌هایشان می‌جویدند. با این حال، کشاورزان با سرسختی در برابر این حیوانات نفرت‌انگیز مقاومت می‌کردند و وقتی بر آنها فائق می‌آمدند، فریاد پیروزی سر می‌دادند. در گذشته، فرد با کشتن سگی اصیل مرتکب جرم می‌شد، و اهالی و همسرا نشان بناگزیر دندان‌های سگان را بر تن خویش حس کرده و بی‌آنکه قادر به مجازات آنها باشند، نظاره‌گر تکه تکه شدن گوسفندان و وحشت کودکان خود بودند.

شنیده‌های من حاکی از آن بود که ایجاب نمی‌کرد اهالی سگستان سگ مقدس، یعنی کریمیسوس، را به مثابه بخشی از پیکار به حساب آورند. زیرا چه بسا که اشتباهاً کشته می‌شد. به هر ترتیب، پیرشدن حیوانی رام که آرام زندگی کرده و برای سالیان آزرگار پشت سردیگران سلاته سلاته راه رفته بود، موجب گشت که متحیر و سردرگم به





نقوش حکاکي شده از اتروسکان

اطراف خیره بماند. غرش و پارس مابقی سگان او را دلگرمی می داد و بوی تعفن خون که از زمین برمی خاست، بینی حساسش را می آزد. دوریوس که او را با صدای بلند صدا کرد، بی درنگ آرام شد و جلو آمد. صدای پاها و زانوهای دوریوس و حالت دوستانه اش باعث شد که سرش را بالا آورده و به صورت او نگاه کند.

دوریوس ضربه ای به سرسگ زد و با مهربانی با او صحبت کرد و به آن حیوان عروسی زیباتر از همیشه وعده داد. به محض آنکه، دوریوس را از نزدیک نگریست، به سوی سربازان پیاده سگستان غریب، پوزه اش را جمع کرد و خشمگین شد.

فینیقی ها معنی باطنی این نشانه را درک نکردند. اما اشرافزادگان سگستان آن را بهتر از همه دریافتند. فریادهای بلند هیجان از میان آنها برخاست و پادشاه نیز خود را با سوت کشیدنی عبث در پی سگ، خوار کرد. سگ وانمود کرد که صدای سوت های پادشاه را نمی شنود و عاشقانه به دوریوس نگریست.

حتی آن زمان که سگ را زدم، او دست مرا به علامت دوستی لبس زد. اما دوریوس با عصبانیت به من گفت که سگ را به حال خود بگذارم. چرا که غنیمت جنگی اوست و به من تعلق ندارد. هنوز هم اشراف سگستان می ترسیدند و وقتی دیدند که عوام الناس آنقدر متهورند که سگ ها را به قتل برسانند، شتابان سگ ها را به عقب نشینی فراخوانند. تربیت کننده ها به تعجیل با فلادهایشان بیرون آمده، مرگ را ناچیز شمرده سگ های خود را رهانیدند. برای جریحه دار نکردن عواطف کریمیسوس، دوریوس نگذاشت ما این مقامات اشرافزاده و غیر مسلح را به هلاکت برسانیم. اما شورشیان اریکس نمی توانستند

خودشان را کنترل کنند.

دوریوس با آن سنگ مقدس صحبت، و به او امر کرد که از بنای یادمان پدرش محافظت کند. مسلماً این مجسمه یادبود را بر روی جسد پدرش بنانکرده، بلکه بر فراز مزار فیلیپس، اهل کراتون ساخته بودند، اما ظاهراً دوریوس خاطره‌اش را از یادبرده بود. آن سنگ پوزه‌اش را روی پنجه‌های جلویی گذاشت. دوریوس به مردان فوسه‌آ نظری انداخت و به طرف دیونیزوس فریاد کشید و همانطور که رویه جلو، به سمت انبوهی از سربازان پیاده سگستان حرکت می‌کرد، با ضربه زدن به سپرش علامت می‌داد. بی آنکه به او اجازه دهم جلوی مرا بگیرد، فوراً از کنارش وارد صف شدم. وقتی دیونیزوس دید که زمان فرارسیده، طنابش را دور کمرش بست، شمشیر و سپرش را گرفت و شتابان به طرف دوریوس پیش رفت.

دوریوس و دیونیزوس، به هیچ سویی ننگریستند. همانطور که ما سه نفر رویه جلو، دست در دست هم حرکت می‌کردیم، پیوسته سرعت خود را افزایش می‌دادیم؛ به گونه‌ای که نمی‌خواستیم هیچ یک سدّ راه دیگری باشیم. دوریوس به خاطر مرتبه‌اش، دیونیزوس به جهت دانش، و من به واسطه تکبر خالص. دوریوس، حسودترین شخص در میان ما بود. در این مسیر، همه ما سه نفر با حداکثر سرعت حرکت کردیم. پشت سر، نعره جنگجویان و صدای پاهایشان را می‌شنیدیم که می‌کوشیدند پا به پای ما حرکت کنند. عصیانگران دون پایه اریکس در خط عقب پلوا به پا کردند. ما از دور پشت سرمان صدای تاپ تاپ گنده‌های توخالی و کوس‌های سیکان‌ها را می‌شنیدیم و می‌دانستیم که از جنگل‌ها بیرون آمده و پشت سرما به

شتاب می آیند.

تقریباً دوست گام به سوی سربازان مانده، ما این مسافت را سریع تر از آنکه بتوانم بگویم، طی کردیم. با این حال، تصور می‌کنم که آن مسافت، طولانی‌ترین مسافت پیموده در زندگی‌ام بود.

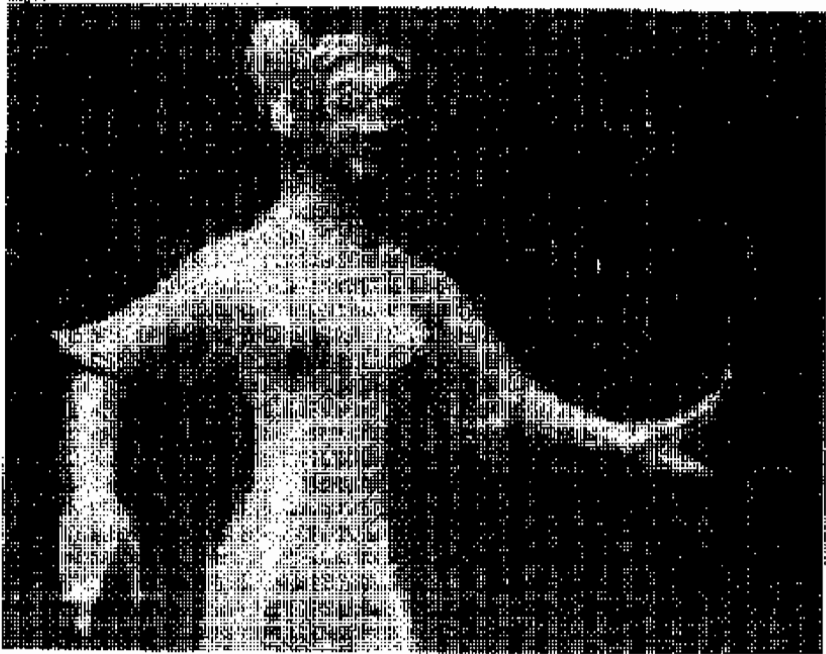
با غرور دیدگانم را بر پاهای پیش رونده خود دوخته، سر بر نداشتم تا آن زمان که فریاد دوریوس مرا وادار کرد سپرم را به اندازه او بلند کنم تا جلوی نیزه‌هایی را بگیرم که بر سر ما فرود می‌آمد. وزن نیزه‌ها دسته سپرم را پائین آورد. حتی یکی از آنها در میان فلز فرورفت و مرا زخمی کرد؛ هرچند در آن لحظه متوجه نشدم. ناگهان شمشیر دوریوس نزدیک من درخشید و تمام دسته‌های نیزه‌ها را دور کرد و توانستم یک بار دیگر سپرم را بلند کنم. بدین ترتیب، با حمله‌ای بی‌امان و بی‌درپی، توانستیم به خط سربازان پیاده نظام ضربه وارد کنیم.

فینیقی‌ها تنگاتنگ دنبال ما بودند و عن‌قرب نبرد شمشیر به شمشیر و تن به تن آغاز گردید.

سربازان سگستان اشخاصی ضعیف النفس بودند، اما در خشم و اندوه از مرگ سگ‌ها و اسب‌های زخمی شده خود مخالفان را به وحشت می‌انداختند. اعیان زادگان برای دارایی و قدرت مورثی‌شان پیکار می‌کردند، بی‌آنکه ارزشی برای زندگی خود قائل شوند.

با وجود این، دیونیزوس فریاد زنان مردانش را تشویق کرد تا به خاطر آورند که برای غنائم پیکار می‌کنند.

غریبی هماهنگ و خشمگانه از گلوهای مردان خسته برخاست و موجب شد سربازان دشمن برای لحظه‌ای شمشیرهایشان را پائین

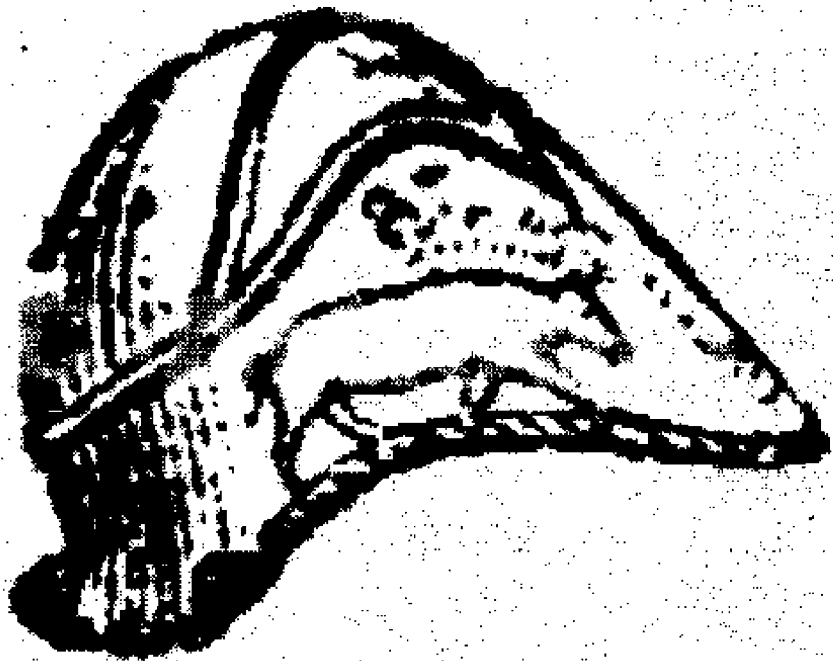


تندیس یک رقاصه اترومکان

آوردند. دوریوس به آسمان نگریست و فریاد زد: «گوش فرادهید! گوش فرادهید! من صدای بال‌های الهه پیروزی را در اوج افلاک می‌شنوم!»

در آن هنگام، شعفی ملکوتی بر دوریوس استیلا یافت، به گونه‌ای که نیرویش به ظاهر هزاربار افزایش یافت و هیچ‌کس نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند. در کنارش دیونیزوس با گردنی فروبرده همچون گاو، شتابان پیش می‌رفت و راهش را در حضور او با تبر جنگی خود باز می‌کرد. پشت سر او مردان فوسه آغضب آلوده می‌آمدند، و بدین قرار موفق شدیم به درون صف‌های سربازان پیاده نظام نفوذ کنیم. مردان مسلح پشت سر آنها قرار داشتند. نبردی وحشیانه در گرفت. اسب‌ها رم کرده و تربیت‌کننده‌های سگ بر زمین له شدند و سگ‌هایشان آزاد و سراسیمه به همه کس و همه طرف یورش بردند. نیروی غیرمنتظره حمله ما، حتی پادشاه را هم غافلگیر کرد، چندان که نتوانست بگریزد و دوریوس او را در یک چشم به هم زدن به هلاکت رساند. پادشاه حتی فرصت آن را نیافت که شمشیرش را بیرون کشیده از خود دفاع کند. کلاه خودش به همراه تاج سگ بر زمین غلتید. دوریوس آن را برداشت و بالاگرفت تا همگان مشاهده کنند. چون سربازان سگستان چندان توجهی به پادشاه یا تاج سگش نمی‌کردند، ماجرا اصلاً برایشان اهمیت نداشت. در حقیقت، تسلیم شدن سگ مقدس به دوریوس آنها را بیش از مرگ پادشاه و از دست دادن تاج مذکور منقلب کرد.

بر آستان دروازه توقف کردیم که خون زخم‌هایمان پاک شود. به سختی نفس می‌کشیدیم. دوریوس غرش‌کنان با سپر خود به سوی



کلاه اتروسکان

دروازه رفت و اجازه ورود خواست و به طوری که همه تاج سگ را بینند، آن را بالای سر گرفت. تاج مذکور بیش از حد برای سر او کوچک بود. چراکه اشراف زادگان سگستان مرهایی بسیار باریک‌تر از یونانیان داشتند و حتی سگ‌هایی کودن پرورش می‌دادند.

با کمال تعجب، دروازه با صدایی مهیب گشوده شد و دو پسر تاناکیل با چهره‌هایی محزون پدیدار شدند و به پیشواز دوریوس به عنوان شاه سگستان شتافتند. آنها ادعا کردند که مردم را تحت تسلط خود دارند و ما را به داخل راه دادند و به سرعت دروازه را پشت سرمان بستند. در حدود چهل تن فینیقی همراه ما به شدت زخمی شده و روبه جلو تلو تلو می‌خوردند. مردم با شدت از دوریوس استقبال و از پیروزی تابناکش تمجید به عمل آوردند. طولی نکشید که تاناکیل را مشاهده کردیم که به سوی ما می‌آمد. جامه‌ای رسمی به تن و کلاه کارتاژ بر سر داشت. برده‌ای چتری آفتابی بر فراز سرش گرفته بود تا نشان دهد که تاناکیل از تبار خدایان کارتاژ است. من نمی‌دانستم شجره تاناکیل در کارتاژ چقدر دارای اعتبار می‌باشد. اما پی بردم که اهالی سگستان به او احترام می‌گذارند.

هنگامی که تاناکیل دو دستش را برای تهنیت به دوریوس بالا آورد، به او تعظیم کرد. دوریوس برای آزادی دستانش تاج سگ را به تاناکیل سپرد و سپس ایستاد و بی‌آنکه بداند چه کاری باید انجام دهد، بسیار نابخردانه به اطراف نگریست.

به نظر من، دوریوس بهتر از این می‌توانست از همسرش سپاس‌گزاری و صمیمانه‌تر استقبال کرده باشد. شتابان گفتم: «تاناکیل، تاناکیل، من صمیمانه به شما خوش آمد می‌گویم. در این لحظه، تو به



دیده من زیباتر از خورشید هستی.»

اما آرسینو کماکان در کنار یادمان و غنائم مانده بود و می‌بایست او را از افتادن در چنگال اشراف زادگان سگستان برهانیم.

دیونیزوس که بی‌پرده صحبت می‌کرد، خطاب به دوریوس گفت: «در چنین لحظه مهمی نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم. اما گنجینه‌های ما هنوز در کنار بنای یادبود است و وحشت دارم که کشاورزان بیایند و آن را بر بایند.»

دوریوس به خود آمد و پاسخ داد: «بله، البته، همین طور است. آنها را فراموش کرده بودم. اکنون باید به روح پدرم آرامش را اعطاء کنم و نام فیلیپوس کاذب را باید بی‌درنگ از روی آن قبر بردارم. به جای آنها می‌بایست خوانند: به یاد دوریوس، پدر دوریوس، شاه سگستان، زیباترین مرد روزگار خویش و سه بار فاتح بازهای المپیک. ما می‌باید تمام اسلافش را از هرکول به پائین بر شماریم. می‌توانم آنان را به خاطر آورم.»

بدین قرار، دوریوس خود رهسپار شد و آنچه را که در مکان یادمان‌ها مانده بود، با خود به همراه آورد.

در هفته‌هایی که از پی آمد، دو فرستاده کاتاز وارد شدند و دوریوس را به عنوان شاه سگستان و تمام سرزمین اریکس تصدیق کردند، مشروط بر اینکه دیونیزوس و فینیقی‌ها دزدان دریایی را تسلیم کند. دوریوس از انجام چنین کاری امتناع ورزید، اوضاع را آرام کرد و دیونیزوس و دزدان دریایی، به همراه فینیقی‌ها رهسپار دریا شد و فرستاده‌های مزبور را نیز با خود بُرد. دوریوس یکی از آنها را به ناوکوب کشتی‌اش بست تا برایش شانس به ارمغان آورد، و بعل

قربانی کند.

حقیقتاً، دیونیزوس فوسه آ مردی بود که ارزش به خاطر سپردن داشت.



تندیس زن و مرد از اتروسکان



## فصل بیست و دوم



در خلال زمستان در سگستان، به شدت احساس پریشانی می‌کردم. آرسینو پسری خوب به دنیا آورد، که نام او را هیولس نهادیم و به نظر می‌رسید دیوریس به شدت دلباخته اوست و حتی او را تحت حمایت سلطنت خود گرفت. من به خاطر دوستی‌اش نسبت به خویش، خوش گمان بودم؛ اما هیچ چیز نمی‌توانست مرا مسرور کند. یک بار، در اواسط شب با نور ماه، که به سیمایم می‌تابید، برخاستم و خود را ایستاده در برابر لانهٔ سگ مقدس یافتم. روی پلکان سنگی ورودی، دختر فقیری نشسته بود. همان دختری که تاناکیل او را از بین جمعیت برای محافظت کریمیسوس فراخوانده بود. آن دختر با دستانی به زیرچانه نهاده به ماه خیره شده بود، گویی که طلسم شده باشد. در خلال جشن سالیانه، مطابق آیین یونانی، آن دختر فقیر با سگ مقدس وصلت کرده و کیک عروسی‌اش را طبخ، و آن را با همسرش تقسیم کرد. از آن به بعد، او در همسایگی لانهٔ سگ زندگی، و طعامش را از دیگ‌های غذای کاخ، همچون بردگان و مُلازمین

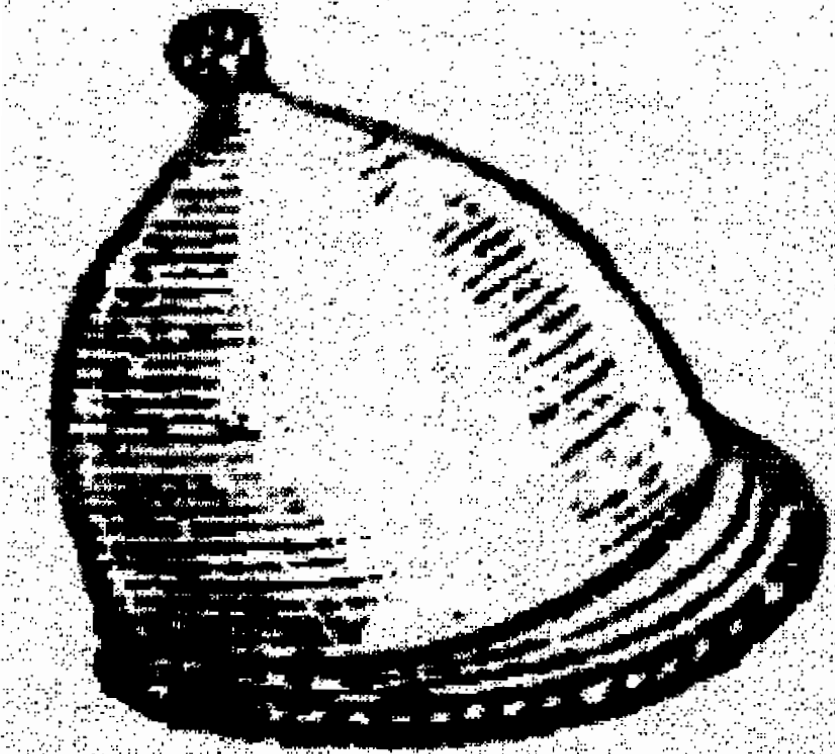
دیگر، دریافت می‌کرد. بدین سبب که او دختری بی‌اصل و نسب و بود و والدینش را نیز از دست داده بود، جایی برای رفتن نداشت. کنارش بر پله سنگی نشستم و پرسیدم: «دخترک، چرا اینجا هستی؟»

آن دختر پاسخ داد: «من دخترک نیستم، ده ساله‌ام و علاوه بر آن، همسر کریمسیوس و زنی مقدس هستم.»

به تمسخر پرسیدم: «آه، زن مقدس، نام تو چیست؟»  
با افتخار گفت: «اگستا. ولی ترمس نام واقعی‌ام هاناست. دختری تنگدستم و به این علت مردم در خیابان به من سنگ پرتاب می‌کنند.»  
دوباره پرسیدم: «چرا اینجا ای؟»

مضطربانه به من نگاه کرد و گفت: «کریمسیوس ناخوش است. او دراز کشیده و نفس نفس می‌زند و هیچ چیزی نمی‌خورد. تصور می‌کنم بیش از حد پیراست و نمی‌خواهد دیگر زنده بماند. من تمام سعی‌ام را برای زنده نگهداشتنش می‌کنم. چرا که اگر بمیرد، مردم مرا ملامت خواهند کرد.»

آن دختر حق‌کنان، گازهای بسیار روی دست لاغرش را نشان داد و گفت: «هرچند ما دوستانی خوب بوده‌ایم، کریمسیوس حتی دوست ندارد مرا لمس کند. چون به کرات سرش را تکان می‌دهد، تصور می‌کنم گوش‌هایش عیبی دارد. فقط در صورت لمسش مرا گاز می‌گیرد.»



کلاه اتروسکان

دختر در را باز کرد و سگ را به من نشان داد. سگ سالخورده هنوز روی گاه دراز کشیده و بادیه‌ای آب دست نخورده پهلویش قرار داشت و به زحمت نفس می‌کشید. سگ چشم‌هایش را کمی باز کرد. چشمانش در مهتاب برق می‌زدند، اما حتی قدرت نداشت دندان‌هایش را نشان دهد. چیزی مثل سایه‌گره آرسینو از جلوی پاهایم رد شد و به درون لانه رفت. با احتیاط دورو بر سگ مقدس شروع به قدم زدن کرد. اما کریمیسوس به او بی‌اعتنایی نکرد. هانا وحشت کرد و خواست گربه را دور کند. مانع هانا شدم.

یکی دوبار گربه آب درون کاسه کریمیسوس را هورت کشید و بعد هم با رفتاری صمیمانه شروع به لیسیدن گوش‌هایش کرد. کریمیسوس مانع نشد.

گفتم: «این یک معجزه است!»

باید در نظر داشت که حیوانات مقدس یکدیگر را می‌شناسند. این گربه چنان در مصر مقدس است که هر شخصی به او صدمه بزند، بیدرنگ کشته می‌شود. چرایی تقدسش را البته نمی‌دانم.

دختر با حیرت گفت: «همسرم بیمار است و درد می‌کشد و این گربه بهتر از من می‌تواند او را تسلی دهد. گربه توست؟»

گفتم: «نه، او گربه آرسینو همسرم است.»

دختر گفته مرا اصلاح کرد: «منظورات ایستافراست؟ آن کاهنه الهه که از اریکس گریخت؟ او همسر توست؟»

با تغییر گفتم: «البته. ما حتی پسری داریم. تو به طور قطع او را دیده‌ای.»

دختر دستش را جلوی دهانش گذاشت و قاه قاه خندید. اما



بیدرنگ جدّی شد و پرسید: «آیا او پسر توست؟ ولی این دوریوس است که معمولاً او را این طرف و آن طرف می‌برد و آن زن هم شغل پادشاه را می‌گیرد. با وجود این، زنی زیباست. این را اذعان می‌کنم.» خندیدم: «دوریوس دوست ماست و چون وارثی ندارد، کاملاً زندگی اش را وقف این پسر کرده است. با این حال، این پسر و زن مال من هستند.»

دخترک سرش را با ناوری تکان داد و سپس به من نگریست: «اگر من زیباتر از آنکه هستم بودم، تو مرا در آغوش می‌گرفتی و نوازشم می‌کردی؟»

چهره دخترانه لاغرش مرا متأثر کرد. گونه‌هایش را گرفتم و گفتم: «اگر این چیزی است که دوست داری، البته تو را در آغوش می‌گیرم، دلداریات می‌دهم. من نیز هرچند پسر و همسری دارم، به کرات مغموم هستم.»

او را در آغوش گرفتم و گونه خیس از اشکش را بر سینه‌ام فشرد، دست‌هایش را دراز کرد و دورگردنم انداخت و به شدت آه کشید و گفت: «چقدر خوب است. از هنگام فوتِ مادرم، هیچ کس مرا در آغوش نگرفته است. تو را بیشتر از دوریوس و مایکن متکبر دوست دارم که یک بار از او تقاضا کردم مایکن بیاید و به این سگ نگاهی بباندازد؛ ولی گفت به عنوان یک طبیب از مردم مراقبت می‌کند، نه از سگ. به او گفتم که حق‌الزحمه‌اش را خواهم پرداخت.»

ناگهان هانا مرا مشتاقانه در آغوش گرفت و گفت: «تُرمس، من آموزش‌پذیر و سختکوش هستم و آزرده نمی‌شوم که تأدیب شوم. بسیار هم کم غذا می‌خورم. چنانچه این سگ بمیرد، می‌توانی مرا در

حمایت خود قرار دهی تا از پُست نگهداری کنم؟»  
 من با تعجب به او نظری افکندم. عاقب قول دادم که در باب این  
 موضوع با آرسینو صحبت کنم.

پرسیدم: «آیا می‌توانی از نوزاد مراقبت کنی؟»  
 گفتم: «تاکنون از یک نوزاد که زود هنگام زاده شده بود مراقبت  
 کرده‌ام. وقتی مادرش نمی‌توانست به او شیر بدهد، نوزاد را با شیر پُز  
 زنده نگه داشتم. می‌توانم بافندگی کنم و نخ بریسم، لباس‌ها را بشویم،  
 پخت و پز کنم و با استخوان‌های مرغ فال بگیرم. بسیار به درد بخور  
 هستم. اما ای کاش زیبا بودم.»

به چشمان دخترانه روشن و سیمای گندمگونش نگاهی انداختم و  
 با مهربانی گفتم: «هر جوانی می‌تواند زیبا باشد؛ مشروط به آنکه  
 خودش بخواهد. تو باید مثل یونانی‌ها استحمام را یاد بگیری،  
 لباس‌هایت را تمیز و موهایت را شانه کنی.»

هانا پاپس کشید: «حتی یک شانه ندارم و این تنها پیراهن من است.  
 برای این جشن، حمام کردم و سرم را شانه زدم؛ تدهین کرده و لباس نو  
 پوشیدم. به محض آنکه کیک عروسی خورده شد، آنها لباس‌های  
 ضیافتم را تکه‌تکه کردند. من نمی‌توانم برهنه شوم تا این پیراهن را  
 بشویم. چون تنها تن پوش من همین است.»

سرشار از دلسوزی، به او قول دادم: «فردا به تو شانه و برخی از  
 جامه‌های مُندرس هم‌سرم را خواهم داد. به هر صورت، او لباس‌های  
 بسیاری دارد.»

اما روز بعد فراموش کردم، چون حوادث مهم‌تری اتفاق افتاد.  
 آرسینو، گربه‌کنان پسر را بغل کرده، نزد من آمد. با تشویش اظهار کرد:

«تُرمس، تُرمس، دوریوس پاک خلل است. او تصور می‌کند که خداوند و الهه دریا خودش را درون کالبد من پنهان کرده است. به دشواری او را خواب کردم. حال خرناسه می‌کشد و دهانش کاملاً باز است، اما می‌گفت وقتی که از خواب برخیزد، تو را به هلاکت خواهد رساند تا تو و تاناکیل را از سر راه خود بردارد.»

نمی‌توانستم این موضوع را باور کنم. اما او را ملامت کرده و گفتم: «آرسینو، پریشان خاطری یا گرماس است که تو را آشفته کرده است؟ چرا دوریوس قصد کشتن مرا دارد؟ حتی اگر از دست تاناکیل به ستوه آمده باشد، با من چکار دارد؟»

آرسینو دستش را جلوی چشمانش گذاشت و شیون کرد: «دریغا، تُرمس، گناهِش از من است. اما من آن گناه را با منتهای حسن نیت مرتکب شدم. البته نمی‌دانستم که این طور عقل خود را از دست می‌دهد. دوریوس فاطمانه تمام فکرش را معطوف به این کرده که این پسر بچه و وارث اوست. بدین ترتیب، او می‌خواهد تاناکیل و تو را از سر راه بردارد تا بتواند به طور قانونی با من ازدواج کند. چون او خداست و نمی‌تواند کارهای شیطانی انجام دهد، تصور نمی‌کند که انجام چنین کاری اشتباه است. طبیعتاً من هیچ‌گاه چیزی شبیه این را پیش‌بینی نمی‌کردم. چه کسی می‌تواند وابسته به مردی خل و چل باشد؟ البته او هرگز با تو پیکار نخواهد کرد. من نقشه‌هایی دارم که به گونه‌ای دیگر اوضاع و احوال را سر و سامان دهم.»

دستش فشردم و با عصبانیت پرسیدم: «چه نقشه‌ای در سر داری، و چطور دوریوس تصور می‌کند که پسر ما پسر خود اوست؟»  
آرسینو تمنا کرد: «تُرمس، سر من فریاد نکش. وقتی که زندگی تو در

خطر است، باید به مسائل با ارزش بیاندیشی، نه آنکه در خصوص مسائل کم اهمیت مشاجره کنی. تو دیده‌ای که وقتی دوریوس تمام فکرش را به چیزی معطوف کند، چه آدم سرسخت و الاغی است که راحت به هر چیزی دل می‌بندد و تا آن را به دست نیاورد، از پا نمی‌نشیند. تو نخستین کسی بودی که گفت این پسر شبیه او است. حال او واقعاً این چنین فکر می‌کند. به عنوان مزاح، من کشاله ران آن پسر را با رنگ نشانه گذاشتم. دوریوس برای من تمامی حقایق مربوط به اسلاف هرکول را بازگو کرده بود که همگی چنین ماه‌گرفتنی بر کشاله ران دارند. اما به حرف‌های او اهمیت ندادم تا پسرمان را وارث خود کند.»

آرسینو به چهره‌ی من نگرست و شتابان عقب رفت. آن گاه مرا تهدید کرد: «اگر تو مرا بزنی، می‌روم و دوریوس را بیدار می‌کنم. تصور می‌کنم به قدر کفایت شعور داری که در خصوص این موضوع الم شنگه به پا نکنی. دوریوس می‌خواهد مرا از تو دور کند. از هنگام تولد پسر، آن قدر از تو نفرت داشت که نمی‌توانست همان هوایی را که تو تنفس می‌کنی، او هم تنفس کند.»

در آن لحظه، سرو صدای وحشتناکی را شنیدیم که تاکنون نظیرش را نشنیده بودم. زمین زیرپاهای ما لرزید و کف به دو نیم شد. اشیاء توی اتاق واژگون شدند و صدای ریزش دیوارها برخاست. در حالی که شتابان از میان در کج و کوله بیرون می‌رفتیم، آرسینو پسر را برداشت و به من داد. کوشیدم با بدنم از او محافظت کنم. گریه آرسینو از برابر ما گریخت. صحنه وحشتناکی بود. زمین یک بار دیگر لرزید و دیوارها شکاف برداشتند. بدین ترتیب، آسمان تیره شد، باد شروع به

وزیدن کرد و هوا به ناگاه رو به سردی گذارد.

من به آهستگی گفتم: «دوریوس مرده است. این زمین از آن اوست و هنگام درگذشتش می لرزد. گرچه باورکردنش مشکل است، ولی شاید او از تبار خدایان باشد. گرچه بوی عرق می دهد و خون انسان از زخم هایش جاری است.»

آرسینو تکرار کرد: «دوریوس مرده است.» اما بیدرنگ افزود: «حال چه بر سر ما خواهد آمد، ترمس؟»

در حالی که حیوانات بارکش عنان گسیخته در خیابان‌ها می دویدند، مردم متوحش اشیاء را از خانه هایشان خارج می کردند. اما هنگام وزیدن باد، هوا خنک تر شد. به ناگاه از اندوه دیرین خود رها شدم. تا ناکیل از کاخ خارج شد. جامه هایش را به نشانه تأسف تکه تکه کرده و تکه های سقف روی سرش فرو افتاده بود. در حالی که هر دو پسرش با صدای بلند شیون می کردند، به دنبالش روان بودند. اما مردم وحشت زده را به آنان اعتنایی نبود.

من و آرسینو از پشت سر آنها را تا اتاق دوریوس دنبال کردیم. مایکن با کیف پزشکی اش آنجا ایستاده بود و با حیرت به آن کالبد بی جان نگاه می کرد. دوریوس بر بستر خوابیده، صورتش سیاه شده بود. زبان و تمام دهانش متورم شده، لب هایش تاول زده بود.

مایکن به آرامی گفت: «اگر تابستان و زمان زنبورها بود، به زنبوری که زبانش را گزیده ناسزا می گفتم. چنین چیزی می تواند برای مردی مست اتفاق افتد که با دهان باز می خوابد یا بچه ای که زنبوری را درون دهانش با میوه ای چیده فرو می برد. اما به هر حال، می تواند روی دهد. زبانش به حدی متورم شده که کاملاً خفه اش کرده است.»

پسران تاناکیل یکصدافریاکشیدند: «این تقدیر و شگفت‌انگیزترین اتفاق است! پدرمان نیز تقریباً همین‌سان مُرد. اما مرگ دوریوس نمی‌توانست زمانی بهتر از این صورت بگیرد. ما از نبرد با کارتاژ جان دربرده و توانستیم پادشاهی انتخاب کنیم که کارتاژ او را پذیراست.»

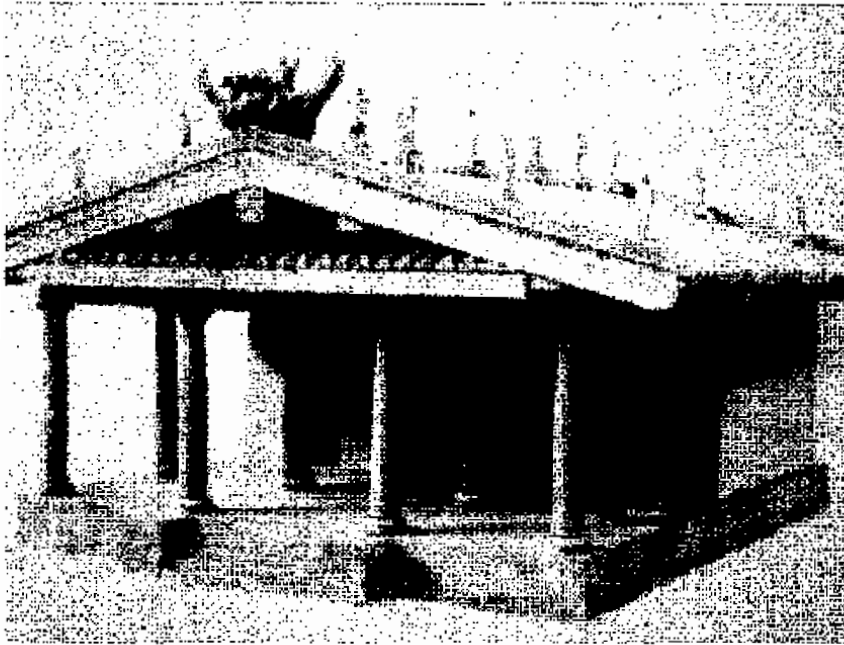
آنها نگاهی پرسش‌گر به من کرده و بعد پیشنهاد دادند که کسی می‌بایست فوراً به ارتش اطلاع دهد و مردان جوان دوریوس را وادارد که سلاح‌هایشان را به عنوان نشانهٔ تأسف بر زمین بگذارند و طی زمان سوگواری به خانه‌های خود مراجعت کنند.

من با ناراحتی گفتم: «از من چنین تقاضایی نکنید که خود را در این امور درگیر نخواهم کرد. به محض آنکه جسد دوریوس سوزانده شود، چون اینجا شهر ما نیست، من و خانواده‌ام خواهیم رفت.»

پسران تاناکیل مغرضانه به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: «آری، واقعیت همین است، ترمس؛ تو نیز غریبه‌ای و ما به قدر کافی از بیگانگان عذاب دیده‌ایم. هرچه زودتر از شر آنها رهایی یابیم، بهتر است.»

تاناکیل به دوریوس خیره شد که بدن نیرومند و سیمایش کبود شده بود، ولی حتی کالبد مرده‌اش نیز شاهوار بود و گفت: «پس از این، من به هیچ چیزی اهمیت نمی‌دهم، اما ترمس نباید آسیب ببیند.»

تاناکیل ناگهان از غصه پیر شد، برگشت و به آرسینو نگریست. «ترمس می‌تواند با مسالمت رهسپار گردد. ولی ما آن کاهنهٔ روسپی را به معبد اریکس بازپس خواهیم فرستاد تا برای گریز از آنجا تأدیپ شود. او بردهٔ معبد است و زادهٔ یک برده نیز همواره از بدو تولد برده است. بدین ترتیب، پسر او نیز به معبد تعلق دارد. آنها می‌توانند



سردیسی از اتروسکان

او را عقیم و به کاهن یا پسرکی رقصنده بدل کنند. بعد زن را نیز به عنوان برده‌ای گریز یا مجازات خواهند کرد.»

گذشته از وحشت در مورد سرنوشت خویش، هراس از دست دادن نوزاد سبب شد آرسینو پسر را در آغوش خود نشان داده و بانگ برآورد: «تاناکیل، تو نمی‌توانی چنین کاری بکنی، من خشم الهه را بر تو فرود خواهم آورد.»

تاناکیل تبسمی عبوس بر لب آورد، مگس‌های دور و بر دهان و چشمان دوربوس را دور کرد و گفت: «من همین حالا هم خشم الهه را از درون تو احساس می‌کنم. دیگر از خشم خدایان یا مردان بیم ندارم؛ خاصه، این زمان که دوربوس را از دست داده‌ام - کسی که بیش از تمامی مردان مرا دوست داشت.»

تاناکیل تسلط بر خویش را از دست داد، مشتش را گره کرد و به دهان خود کوبید، چنان که دندان‌های سپیدش شکست و خون بین لب‌های نحیفش جاری شد و هنگامی که ناخن‌هایش را درون سینه‌هایش فرو کرد، شیون آغاز کرد: «تو نمی‌توانی سترگی عشق را همچون زنی سالخورده احساس کنی. امیدوارم چنین نفرینی بر هیچ‌کس فرو نیاید.»

دو پسرش از وحشت خود را کنار کشیدند. من دستم را دورگردن آرسینو انداختم و قاطعانه اظهار کردم: «من دلباخته آرسینو هستم. او و پسر مرا همراه خود می‌برم. بگذار آنچه که قانون شما می‌خواهد، بگوید. سعی نکنید مانع من شوید. خواهید دید که چگونه تمامی اینها به پایان می‌رسد.»

من به اغتشاش در شهر و تزلزل پسران تاناکیل اطمینان حاصل



کردم. شمشیر در دست آماده شدم تا یک بار دیگر آرسینو را بدزدم. بهتر بود بمیرم تا از او و پسرم جدا شوم. مایکن مست از شراب، ناگهان هیکل فریادش را جمع و جور کرد و با قاطعیت گفت: «من هم در سگستان غریبه‌ام. به عنوان شاهد، علت مرگ دوریوس را شهادت می‌دهم. حتم دارم از کسانی که بر سر قدرت هستند، رضا نخواهم بود. به خاطر دوستی مان، ترمس، چون آرسینو و این پسر نمی‌توانند از چنگال کاهنان شریر بگریزند، مجبورم از آنها دفاع کنم.»

پسران ناتاکیل به مادرشان خیره شدند و با تردید پرسیدند: «مادر، ما نگیانان را فراخوانده‌ایم. آنها را به قتل برسانیم؟ این ترفند برای رهایی از شر آنان آسان‌ترین راه خواهد بود.»

تاتاکیل تنها به آرسینو زل زد، به او اشاره کرد و جیغ کشید: «به آن چهره زیبا نگاه کنید! چهره‌ای که به اراده صاحبش هر آن تغییر می‌کند. اگر من او را به اریکس بازگردانم، چشمان کاهنان را نیز می‌فریبد. من او را خوب می‌شناسم. خیر، بهترین مجازات برای او این است که ترمس را همچون یک فراری دنبال کند، آن پسر هم همراه او باشد. بگذارید خورشید چهره سپیدش را بسوزاند. چه بسا اعضاء و جوارحش نیز از فرط نیاز و گرسنگی تحلیل رود. او نباید با خود هیچ جامه‌ای و حتی زینت یا پاره‌ای از نقره از این خانه ببرد.»

آرسینو، به چهره خشن ناتاکیل نگریست و دریافت که او هرگز تصمیم ظالمانه‌اش را عوض نخواهد کرد. باور دارم که او مدتی مدید با خود مجادله کرد که مرا ترک و به اریکس مراجعت کند و بکوشد جایگاه پیشین را در معبد به چنگ آورد. در نتیجه، گونه‌های برجسته‌اش را بالا برد و با نگاهی مکدر گفت: «جواهرات و البسه را

همیشه می‌توانم به دست آورم. اما ترمس، من هرگز نمی‌توانم تغییر کنم. تو باید از من تشکر کنی. تاناکیل، این تو نبودی که در آنجا با رخصاره‌ای سیاه و نشانه‌های انگشتان دوریوس برگردنت دراز کشیده بودی. اگر سکوت اختیار می‌کردم و به دوریوس اجازه می‌دادم که خواسته‌اش را انجام دهد، همه چیز فرق می‌کرد. نمی‌خواهم ترمس را از دست دهم. اگر حتی تمامی لباس‌های مرا هم درآوری، اصلاً تردیدی برای دنبال کردنش ندارم.

بر اثر زمین لرزه و بی‌نظمی که ادامه داشت، فرارمان از نظرها پنهان ماند. چون مردم از شهر به مزارع باز بیرون پناه بردند، بیم داشتند که خانه‌ها ویران شود. در واقع، زمین لرزه شدید نبود، خسارت‌های زیادی هم به بار نیاورد. من تصور می‌کنم که زلزله چیزی نبود جز آبی که خاک اریکس با مرگ دوریوس کشید. عاقبت خلف هرکول، دوریوس، مرده بود و خاک از تمامی بلایایی که او بر این سرزمین هموار کرده بود، وارheid.

همان طور که شتابان در میان انبوه خلایق در حال شیون، به طرف دروازه شمال شهر می‌رفتیم، هانا، دخترک یتیم ده ساله، که همسر سنگ مقدس بود، ما را تعقیب می‌کرد. به ناگاه ردایم را محکم گرفت و با چشمانی اشک‌آلود به ما گفت: «کریمیسوس مُرده است. امروز صبح زود او به گنجی تاریک خزید و وقتی زمین لرزید و من خواستم او را بیرون بیاورم، دیگر از جای نجنبید و پنجه‌هایش سفت و سخت شده بود. با این حال، گریه شما به طرف من آمد و بسیار وحشت زده به داماتم پرید و زانوهایم را چنگ زد، آن قدر که به خونریزی افتاد.»



نمونه‌ای از سفالگری اتروسکان

هانا، گریه را توی پیراهنش پنهان کرده بود و سپس کمرویی را فراموش کرد، دست‌هایش را بالا برد، طوری که از کمرش به پائین لخت شد. من خواستم شتابان، با کودکی که در آغوشم زار می‌زد بدوم. اما مجال نداشتم او را فراری دهم. آرسینو دستم را محکم چسبیده بود، مایکن پشت سرما نفس نفس زنان می‌آمد و آن دختر ردای مرا ول نمی‌کرد. جداشدن ما از سگستان دشوار بود.

عاقبت، وقتی که ما از دروازه بیرون رفتیم، به آن دختر گفتم: «گریه را پرتاب کن و به شهر بازگرد. دوربوس مرده است. وقتی خبر مرگش منتشر شود، اغتشاش شهر را فراخواهد گرفت. ما آواره و غریب هستیم. همگان مرگ ما را خواستارند. از این رو، به صلاح توست که بین مردم خودت بمانی.»

هانا حق‌گریست: «کریمیسوس مرده است. آنها مرا مقصر می‌دانند. به هر حال، حتی اگر مرا برای روح کریمیسوس قربانی نکنند، به یقین کتک خواهم خورد. آیا می‌توانم با شما بیایم، ترمس؟ تو تنها شخصی هستی که به من التفات داشتی و مرا در آغوش گرفتی.»

آرسینو نگاهی موشکافانه به آن دختر کرد، سپس به من خیره شد و با عصبانیت گفت: «تردید نیست که تو مورد التفات این الهه قرار گرفته‌ای که تو را تعقیب می‌کند. لباست را پائین بکش، دختر! مردان تمایل به دیدن دختری عربان ندارند، مگر آنکه بدانند او چه چیزی می‌خواهد پیشکش کند. اگر مایلی همراه ما بیایی، شانس با تو یار بوده که گریه‌ام تو را انتخاب کرده است. او از غالب انسان‌ها عاقل‌تر است.»

من کلامش را قطع کرده و گفتم: «ما نمی‌دانیم کجا می‌رویم و چه بسا حتی امشب هم نگهبانان پی تو بیایند.»  
 آرسینو گفت: «من به دختری خدمتکار نیاز دارم و اگر به در دسر بیافتیم، می‌توانیم او را بفروشیم. چیز دیگری نداریم که بتوانیم در معرض فروش بگذاریم.»

مایکن ساغر شراب را برداشت و با دست‌های لرزان محتویات آن را در دهانش ریخت. بعد پیشنهاد کرد: «بیاید راجع به مسائل مهم مجادله نکنیم. در اینجا حیوانات وحشت زده بسیاری وجود دارند که به این طرف و آن طرف می‌دوند: استرها و اسب‌هایی که خود را آزاد کرده‌اند. تصور می‌کنم که باید اقدامی بخردانه انجام دهیم و آنها را همراه خودمان ببریم. هر چیزی که می‌توانیم از این شهر ناسپاس بگیریم، باید گرفت. شما دختر را ببرید. من هم می‌کوشم الاغی برای خود بگیرم. آرسینو نمی‌تواند مسافت زیادی را در جنگل با پاهای سفید و کفش‌های گلدوزی شده راه برود.»

گفتم: «توی جنگل. حق با توست، مایکن. این جنگل است که ما باید رهسپارش شویم. تنها راه رستگاری مان عبور از میان حیوانات وحشی و سیکان هاست.»

در آن لحظه قاطری پیر یورتمه کنان به طرف ما آمد. پیکرش پوشیده از عرق و گوش‌هایش از خشم تیز شده بودند. مایکن آن حیوان را متوقف، و با حالتی صمیمانه با او صحبت کرد. حیوان آرام گرفت و مایکن به آرسینو کمک کرد تا سوارش شود. آرسینو کودک را در آغوش گرفت. من افسار قاطر را گرفتم و مایکن دُمش را محکم چسبید تا پا به پای ما بیاید. هانا دست مرا گرفت.

هیچ کس ما را متوقف نکرد. مثل برق، از میان مزارع گذشتیم و از جاده اصلی به طرف کوه رفته و وارد جنگل سرسبز شدیم. چون جرات برافروختن آتش نداشتیم، آن شب را زیر درختان سپری کردیم و یکدیگر را به سختی در آغوش فشردیم تا گرم بمانیم.

عاقبت، با گروهی از سیکان‌ها مقابل سنگ مقدسشان رویرو شدیم. با شادی از ما استقبال کردند و به مدت پنج سال در همانجا ماندیم و گذران کردیم. طی این مدت، مایکن ناپدید شد؛ آرسینو دختری به دنیا آورد و هانا به هیأت زنی جوان بالیدن گرفت.

پیش از اینکه به دنباله ماجرا پردازم، باید آنچه را که برای تاناکیل اتفاق افتاد، نقل کنم. پس از مرگ دوریوس، هر دو پسرش قدرت را به دست گرفتند و حتی توانستند درون ارتش هم نفوذ کنند؛ ارتشی که دوریوس مؤسس آن بود. چوب بلوط برای سوزاندن پیکر دوریوس فراهم کردند. اما پیش از اینکه آن را روشن کنند، به مادرشان خیردادند که از بلندپروازی‌هایش خسته شده و قصد دارند او را به هیما بازگردانند.

تاناکیل پاسخ داد: «از وقتی که دوریوس فوت کرده، دیگر زندگی برایم هیچ معنا و مفهومی ندارد. ترجیح می‌دهم او را دنبال کرده و در تلِ هیزمش یا او شریک شوم.»

تاناکیل بدین گونه می‌توانست امیدوار باشد که در جهان مردگان به یار دیرین خود پیوندد. پسراش مخالف این امر بودند. با وجود این، با تردید به خواسته او تن در دادند. تاناکیل بر تل هیزم صعود کرد. بهترین جامه‌اش را هم برتن کرده بود. پیکر دوریوس را در آغوش گرفت. او را بوئید و وداع گفت. سپس توده هیزم را با دست‌ان خود

برافروخت و پیکرش همراه کالبد دوریوس شعله ور شد.

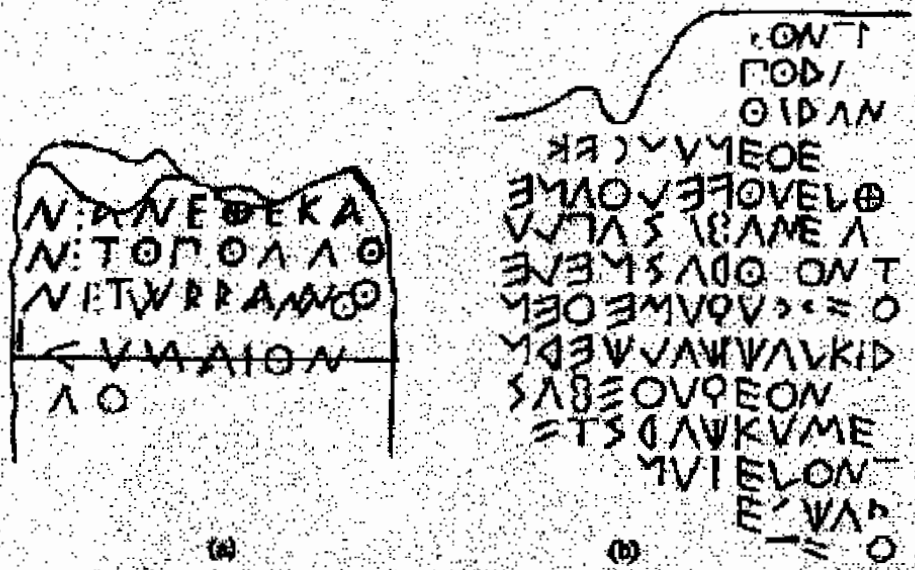


Fig. 6. (a) inscription from the front side of the tripod-base. (b) bilingual inscriptions on the lateral side of the tripod-base (after Valia 1983, figs. 2-3).

دو کتیبه بازمانده به خط اتروسکان

بعدها، تمام این ماجرا را برای سیکان‌ها نقل کردم و از آن پس دیگر راجع به تاناکیل نگفتم و برای دوریوس هم سوگواری نکردم. آن شب، در جنگل سیکان‌ها ماندیم. پس از صرف غذا، آرسینو کوشید به پسر شیر بدهد. اما راه‌های باریک و مخاطرات سفر و احساساتش به خاطر مرگ دوریوس، شیرش را خشکانیده بود. هانا پسر را در بغل گرفت و هوشمندانه به او سوپ گرمی داد. او را در پوست گوسفند پوشاند و آهسته نجوا کرد تا بخوابد. وقتی که سیکان‌ها دیدند پسر خوابیده، ما را از راهی مخفی به سوی غاری بردند؛ راهی که با بوته‌های تمشک خاردار و ضخیم حفاظت می‌شد و برای افراد ناآشنا غیرقابل عبور بود. کف سنگی غار با حصیرهایی پوشیده شده بود که روی آن می‌توانستیم بخوابیم.

صبح، وقتی که آرسینو از خواب برخاست، به محض دیدن طاق دودگرفته غار، سنگ‌های کف و صداهای گوش خراش روی زمین، چهره‌اش درهم رفت. مایکن هنوز خروپف می‌کرد. آرسینو با عصبانیت گفت: «تو مرا به این مکان آورده‌ای، ترمس؟ واقعاً فقیر هستم، یک پناهنده آواره بیش نیستم. حصیرها به تنم چسبیده‌اند. دیگر حتی نمی‌دانم تو را دوست دارم یا که از تو بیزارم.»

دروم از قهقهه‌ای لذت‌بخش سرشار بود. گفتارش را به دل نگرفته و گفتم: «آرسینو، عزیزم، تو همواره آرزوی داشتن جایی ایمن و آشنائی از خودت را داشتی. در اینجا حصارهایی محکم دور و بر تو را گرفته؛ آشنائی هم اجاقی است فروزان، گرچه تنها معدودی سنگ دود زده باشد؛ حتی، از طبیب هم گذشته، ندیمه‌ای هم داری که از سلامتی پسر مراقبت کنی. عن‌قرب، سیکان‌ها به من نحوه





معماری یک شهر از بقایای مدنیت اتروسکان

یافتن طعام در جنگل، و به تو شیوة امرارِ معاش خود پسرت را یاد می دهند. برای نخستین بار در زندگی ام، بی نهایت خرسندم.»

وقتی که دید جدی هستم، شتابان به طرفم آمد، صورتم را چنگ زد، آب دهان انداخت و فریاد کشید: «من باید او را برای زندگی به یکی از شهرهای یونان در سیسیل برای ببرم که سزاوارش باشد.»

مدتی به درازا کشید تا توانستم آرامش کنم. چون تمام آن رویدادها غم‌انگیز و عذاب آور بودند، در خلالِ زمان از ذهنم محو شده‌اند. در اواخر تابستان، وقتی که پسرش را دید که رشد کرده و به رغم غذای ساده و زندگی فقیرانهٔ ما در حال بالیدن است، خود را با تقدیرش وفق داد و حتی کوشید اشیاء ضرور زندگی را خود بسازد.

زمانی که برای زیستن رهسپار جنگل شدیم، هانا فقط یک دختر بچه بود. اما یک روز، با کمال تعجب، پی بردم که مبدل به دختری جوان و فریبنده شده است. اعضاء و جوارح بیرونش بدون مو، چشمانش روشن، دهانش خندان بود و آرایه‌ای از گل به موهایش زده بود. چه بسا این موجبی بود برای اینکه به گونه‌ای دیگر به او نگاه کنم. آرسینو سرش را تکان داد و گفت: «چشمانت را درویش کن! وقتی

اینجا ترک کنیم، می‌توانیم او را به قیمتی مناسب بفروشیم.»

سخنانش مرا به طرز بدی تکان داد، نمی‌خواستم هانا را در شهری ساحلی برای تأمین هزینهٔ مسافرت بفروشم. با وجود این، هانا به خوبی می‌توانست به عنوان ملعبه برای تاجری متمکن به کار آید. اما نمی‌دانستم که پنهان کردن علاقه‌ام به این دختر، بهترین راه حفظ اوست و بهتر است خاموش بمانم و به آرسینو یادآور نشوم که هانا در تمام سختی‌ها و خطرهای کنار ما بوده و از بچه نگهداری کرده است.

آرسینو به هانا دستور داد عریان شده و پیکرش را در معرض دید بگذارد. با چشمان خود دیدم که چه کالبد زیبایی دارد.

آرسینو گفت: «همانطور که می بینی، نگذاشتم او پوستش را با زخم های تزیینی مثل سیکان ها خراب کند. او یاد گرفته هر روز حمام کند. تُرمس، گرچه بسیار سخت کار می کند، ولی باید کف دست هایش را لمس کنی و بینی چقدر نرم هستند. هر روز غروب او را وادار کردم دست هایش را با مرهمی بمالد که از شیر بُز، تخم مرغ و عسل درست کردم. ضمناً، به او یاد داده ام که به طور برازنده ای گام بردارد و پایکوبی کند.»

هرچند هانا کوشید سرش را بالانگه دارد، ولی خجالت زده از منظر من دور شد و ناگهان صورتش را با دست هایش پوشاند، زیر گریه زد و از غار بیرون رفت.

چندی بعد، در فصل بهار، تصادفاً به او برخورددم. نگاه شفافش به من هشدار می داد. اما دلباخته اش نبودم. حتی به ذهنم هم خطور نکرد که در این زندگی باید که همه وقت بتوانم آرزوی زن دیگری جز آرسینو را داشته باشم.



## فصل بیست و سوم



یک سوداگر نمک، از اهالی اتروسکان، در ساحل رود چادر زده بود. او در قایقی کوچک به پانورمس نمک حمل، و در آنجا مالیات خود را پرداخت کرده، نمک‌ها را بار قاطرها کرده و به جنگل‌های سیکان آورده بود. سه برده و خدمتکار همراه خود داشت و همگی در خواب بودند و آتشی بزرگ برای دفاع از خود در مقابل حیوانات وحشی و نیز بیان اهداف صلح آمیزشان بر افروخته، و قاطرها کیسه‌های نمک را هم با شاخه‌های پُربُرج پوشانیده و حتی با شاخه‌هایی قلاب شده در دست خوابیده بودند. علت آن بود که سیکان‌ها آوازه‌ای هراس‌انگیز داشتند و به رغم این حقیقت که هرگز این چنین نبودند، همه از آنها وحشت داشتند، گرچه هرگز هیچ سوداگری که شاخه‌ای در دست داشت، به هلاکت نرسیده بود.

آنگاه که صبح فرارسید و ماهی‌ها شروع به جست و خیز در آب درخشان و زلال کردند، به سختی توانستم برحس کنجکاوی خود غلبه کنم. چون در کنار تاجر اتروسکان مرد دیگری بود، غریبه‌ای که

زیر خیمه‌ای زیبا و پشمین خفته بود. ریشی مجعد داشت و حتی از فاصله‌ای دور هم بوی روغن‌ها و عطرهاى بی نظیر می داد. نمی توانستم سبب حضور چنین مردی به اتفاق تاجری معمولی در میان جنگل سیکان‌ها را دریابم.

اولین کسی که از خواب برخاست، همو بود. بدنش را کش و قوس داد و برخاست نشست و رواندازش را کنار زد. وقتی که سیکان‌ها را با چهره‌های نقاشی شده و آتش رو به خاموشی مشاهده کرد، یک باره فریاد کشید. صدایش گوش خراش بود، شمشیرش را جستجو می کرد. از این رو، سوداگر از خواب پرید و بی درنگ به او اطمینان داد که چیزی ندارد که از آن بترسد. سیکان‌ها در پس شاخسارها پنهان شده بودند، اما می دانستم که مرا زیر نظر دارند و گفتارم را می شنوند. نوارهایی که بر چهره ترسیم می کردند، موجب استتار آنها در شاخسارهای جنگل بود.

وقتی که غریبه برخاست و چشمانش را مالید، دیدم که شلواری گشاد پوشیده است. بنابراین، از لباسش متوجه شدم که از دوردست آمده و در خدمت پارسیان است. مردی جوان و دارای پوستی روشن بود. طولی نکشید که کلاه حصیری لبه پهنی بر سر گذاشت تا صورتش را از تابش خورشید حفظ کند. به زبان یونانی صحبت می کرد و زبان ایتروسکان را بلد نبود. نمی خواستم او متوجه شود که سیکان نیستم و لذا با او به زبان یونانی دست و پا شکسته و توأم واژه‌های سیکانی و عیلامی صحبت کردم.

پرسیدم «از کجا آمده‌ای، غریبه؟ لباس‌های عجیب و غریب به تن داری. در جنگل ما چه می کنی؟ به یقین بازرگان نیستی. کاهنی یا

پیشگویی؟ یا به سوگند و نذری وفا می‌کنی؟  
 شتابان گفت: «نذری دارم که باید ادا کنم.»

تاجر اتروسکان از گفتار ما چیزی در نمی‌یافت و با وجود آنکه زبان غریبه را نمی‌فهمید، به او اجازهٔ همراهی با خود را داده بود. تظاهر کردم که دیگر توجهی به غریبه ندارم و شروع به صحبت با تاجر اتروسکان کردم. نمک سوداگر را چشیدم و به بارهایش خیره شدم. او با حرکات سر و دست و چشمک‌های متعدد به من فهماند که ابزار فلزی همراه خود را در کیسه‌های نمک پنهان کرده است. او با دادن رشوه به مأموران عوارض در پانورمس حکم عبور گرفته بود. از غریبه در مورد خود و همراهش پرسیدم. سرش را با حالتی تحقیرآمیز تکان داد و گفت: «نامم اگزنودوتس است. همراهم تاجر احمقی بیش نیست. اوقاتم به مسافرت در شرق و غرب گذشته تا اقوام متعدد و آیین‌هایشان را بشناسم. این تاجر هم کارش خرید اشیاء مستعمل است تا آنها را با چاقوهای سنگ چماق و بادیه‌های چوبی سیکان‌ها معاوضه کند. مادام که تو مایل باشی، می‌توانی هر آشغالی را با رغبت تام و تمام به او بفروشی. معامله کردن را نمی‌داند و گناهی هم نیست که سرش را کلاه بگذاری، چون که او مردی است بد ادا و نمی‌داند با پولش چکار کند.»

تاجر به طرز مشکوکی به صحبت ما گوش می‌کرد. غریبه یک بار دیگر در چشمانم نگرست و شتابان گفت: «مردی بزرگ هستم. به صلاح توست به سخنان من گوش فرادهی تا آنکه بخواهی مرا لخت کنی.»

از آنجا که مرا وحشی تلقی می‌کرد، کیسهٔ چرمین کمرش را، که

سرشار از سکه بود، تکان داد و گفت که بسی بیش از این سکه‌های طلا را در کیسه‌های چرمین نهاده است. قصدش وسوسه من بود. سرم را تکان دادم و گفتم: «ما سیکان‌ها به پول احتیاج نداریم.» دستش را دراز کرد تا چیزی را از میان اجناس تاجر برگزیند. با دل‌تنگی پاسخ دادم: «من تحفه قبول نمی‌کنم، مگر آنکه علتش را بدانم.»

گفت: «من به شاه بزرگ پارس خدمت می‌کنم و از همین روست که شلوار پوشم. به خواست خود پیرامون سیسیلی گشته و به خواست شاهنشاه برای توسعه آگاهی ام در مورد ملّت‌های جهان، در همه جا پرسه زده‌ام. شاهنشاه بزرگ مایل است همه چیز را راجع به ملل دیگر بداند؛ هم ملّت‌هایی که راجع به آنها شنیده، هم ملّت‌هایی که از آنها هنوز چیزی نمی‌داند. شاهنشاه آماده است هدایایی برای رهبرانشان ارسال دارد تا بداند آنها چه شکلی‌اند و چگونه امرار و معاش می‌کنند. وقتی که تو معاملات را با تاجر اتروسکان به پایان رساندی، میل دارم از مهمان‌نوازی‌ات محظوظ شوم و از خانه‌ات دیدن کنم، و موفق به شناسایی دزدان سیکان شده و با تو راجع به این موضوع و مسائل دیگر تبادل نظر کنم.»

سرم را تکان داده و توضیح دادم: «اگر به طور اتفاقی، بتوانی به سنگ دود زده روی آتش‌دان سیکان دست بزنی و آن را لمس کنی، از دوستی آن طایفه تا زمان مرگ برخوردار خواهی شد. سیکان‌ها نمی‌خواهند خود را به غریبه‌ها نشان دهند و حتی رؤسایشان هم چهره خود را با نقاب‌هایی چوبین می‌پوشانند و جنگجویان هم معمولاً سیمای خود را به منظور ناشناخته ماندن نقاشی می‌کنند.»



اگز نودوتوس به سرعت پرسید: «آیا آنها جنگجویانی چیره دست‌اند؟ چند قبیله‌اند و چند مرد دارند؟ سلاح‌هایشان چیست؟» می‌دانستم که سیکان‌ها مرا از گوشه و کنار جنگل نگاه می‌کنند. اجناس سوداگر را به تظاهر وارسیده، کیسه‌های نمک را با لگد آزموده و گفتم: «آنان در زمین‌های باز قادر به نبرد نیستند. به محض آنکه سنگ یا اسبی را مشاهده کنند، وحشت بر آنها استیلا می‌یابد. با این حال، در جنگل‌های خودشان، نمی‌توان بر آنها چیره شد. اگرچه الیمایی‌ها حداکثر تلاش خود را کردند، اما طی صدها سال نتوانستند آنها را ریشه‌کن سازند. سر نیزه‌هایشان ساخته از سنگ آتشنزنی است. نیزه‌های چوبی را هم حرارت داده و با آتش سخت می‌کنند. آهن، فلزی است که برای آن ارزش زیادی قائلند؛ اگر بتوانند آن را به دست بیاورند، قادرند به آن شکل بدهند.»

کیسه نمک را با چاقوی آتشنزنی اتروسکان گشودم تا سختی آتشنزنی را به او نشان دهم. هنگامی که آن را بالا گرفتم، چیزی شبیه صدای زمزمه‌ای آهسته از میان جنگل برخاست. اگز نودوتوس با حیرت اطراف را نگاه کرد.

تاجر اتروسکان خدمتکارانش را، که از هراس با صورت‌هایی فشرده بر زمین دراز کشیده بودند تا چیزی از ماقع را نبینند، به ضرب سیلی از جای بلند کرد. پس از آن، با طیب‌خاطر کیسه‌هایش را گشود و ابزارهای آهن قاقاق را درآورد. روی زمین نشستیم و بر سر قیمت آنها چانه زدیم. عاقبت، تاجر اتروسکان با لحنی اندوهگین گفت: «تصور می‌کردم که اوضاع بهتر شده و داد و ستد با سیکان‌ها سهل‌تر شده باشد. اما حال که مشاهده می‌کنم، می‌بینم معامله کردن با

سیکان‌ها در روزگاران قدیم، که خود را نشان نمی‌دادند، به مراتب آسان‌تر و راحت‌تر بود و به سهولت می‌توانستیم معامله کنیم. ولی می‌بینم که حال معامله با آنها دشوار شده است، خاصه که از کمک افرادی آشنا به زبان‌های دیگر نیز برخوردارند.»

اگز نود و توس، بی‌تاب شده، کیسه پولش را جرینگ جرینگ به صدا درآورده و پرسید: «این اشیاء چه مقدار می‌ارزند؟ همه آنها را می‌خرم و به سیکان‌ها پیشکش می‌کنم. بعد، ما می‌توانیم با هم مذاکره کنیم.»

حماقتش آن قدر مرا ناراحت کرد که کیسه پول را از او گرفتم و گفتم: «همراه خدمه اتروسکان رهسپار رودخانه شو و جنگل را سیاحت کن، پرنده‌گان را ببین. خدمتکاران هم با تو می‌آیند. ظهر که برگردید، مطالب بسیار فراخواهی گرفت.»

عصبانی شد و مرا دزد خطاب کرد، از این رو، خدمه اتروسکان مجبور شدند دستش را بگیرند و به زور دورش کنند.

به محض آنکه از دیدرس خارج شدند، سیکان‌ها به طور گروهی از جنگل بیرون آمدند. حال، فرصت داشتند اجناس فروشی خود را معاوضه کنند. با دیدن ابزارهای آهنی، بارهایشان را بر زمین گذاشته و برای خرید بیشتر شتاب داشتند و از شادی به رقص درآمدند. تا هنگام ظهر، بیش از یکصد مرد به محل خرید آمده و کالاهای خود را آنجا پهن کرده بودند. گوشت شکار تازه، اردک و آهو و تعداد زیادی ماهی تازه آورده بودند. اما هیچ‌یک به کالاهای آن بازرگان دست نزدند. چون کالایی که آنها برای مبادله آورده بودند، با آنچه او می‌بایست معاوضه کند، برابری نمی‌کرد. وحشت بر آنها مستولی شد.



نمونه‌ای از هنر سفالگری اتروسکان

حال، برای بازرگان چاره‌ای نماند جز اینکه به همان مقدار کالایش را عرضه کرده و تتمه را به محل خرید و فروش دیگری ببرد. به عنوان نشانی از صداقت، حتی سکه‌های طلایی پارسیان در کیف گزنودوتوس را به سیکان‌ها نشان دادم، لیکن آنها به آن سکه‌ها توجهی نکردند و با حسرت به ابزارهای آهنی چشم دوختند. من خود یک تیغ ریش تراشی را انتخاب کردم که شبیه هلال ماه بود. طولی نکشید که ظاهر و سیمایم را تغییر دادم. آن تیغ، از بهترین ساخته‌های اتروسکان بود و به آسانی پریشترین ریش‌ها را بدون هیچ خراش و آسیبی کوتاه می‌کرد.

وقتی اگزنودوتوس بازگشت، دید که منطقه‌ای وسیع با نقش گام‌های افراد بسیار لگدمال شده و توده انبوهی از کالاهای معاوضه شده در اطراف آتش پراکنده است. پس زمانی که به او گفتم اگر لازم شود می‌توانم در مدتی بسیار کوتاه صدها یا حتی هزاران سیکان را از آن جنگل به ظاهر تهی بیرون بکشانم، به گفته‌ام ایمان آورد. به او گفتم: «احدی نمی‌داند تعداد سیکان‌ها چقدر است و حتی خودشان هم از شمار جمعیت سیکان‌ها بی‌خبرند. با این حال، اگر پای دفاع از جنگل در مقابل مهاجمین باشد، هر یک از درختان مبدل به یک سیکان می‌شوند.»

در حالی که اگزنودوتوس نگاهم می‌کرد، گفتم: «بین این مردم، گرچه آوازه هرکول هنوز زنده است، اما دیگر برای او قربانی نمی‌کنند و تنها او را اراکل صدا زده و به یاد و خاطره‌اش ارجح می‌گذارند.» آن‌گاه که او راجع به این مسائل تعمق می‌کرد، کیف پولش را باز گرداندم و گفتم: «پول تو را شمرده‌ام. هشتاد و سه سکه طلای پارسی

و نیز سکه‌هایی نقره از شهرهای متعدد یونان در آن است. چون نمی‌توانی مرا به بهایی اندک بخری، پول‌هایت را نگهدار. من دانشم را به عنوان هدیه‌ای به تو رایگان پیشکش خواهم کرد. زیرا معتقدم این کار برای سیکان‌ها می‌تواند ثمربخش باشد. این مردم، تنها سکه‌های طلا را برای زن‌هایشان چکش‌کاری کرده و به آرایه بدل می‌کنند و زیادتر از پره‌های رنگین یا سنگ‌ها به آنها ارجح نمی‌گذارند.»

لحظه‌ای حرص و آز یونانی و ذاتی اگزنودوتوس با گشاده‌دستی‌اش ستیز کرد؛ آن گشاده‌دستی که در دربار شاه بزرگ پارسیان فراگرفته بود. عاقبت، بر خود غالب شد و پول‌ها را به من برگرداند و گفت: «این پول را به عنوان یادگاری از من و هدیه‌ای از پادشاه بزرگ پارس نگهدار.»

پاسخ دادم: «این پول را در قبال سلوکی که از من خواستاری می‌پذیرم تا به تو آسیب نرسانم.»

اتروسکان‌ها صورت حساب کالاهای خود را وارسیده و روی محموله‌ها را با پوست پوشانده و نشانه گذاردند تا سیکان‌ها به آن دست نزنند. سپس، خدمه تاجر گوشت شکار را در دیگی آهنین پخته و مقدار زیادی نمک به آن افزوده و به پیشگاه خدایان پیشکش کردند و گوشت نمک‌سود را بر شاخه‌های کلفت درختان آویختند.

وقتی که تاجر اگزنودوتوس و خدمه‌اش را برای قدم زدن به کنار رودخانه برد، سلاح‌هایشان را هم با خود برداشتند. هنگام غروب که حیوانات برای نوشیدن آب به سوی رودخانه سرازیر می‌شدند، تمام مدت حیوانات درنده در کمین آنها می‌نشستند. اگزنودوتوس با ترس در جنگل تاریک پیش می‌رفت. مسیری ناامن بود، اما خدمه

اتروسکان قول دادند که از او در برابر ارواح شیطانی محافظت کنند و برای اطمینان خاطرش، طلسم‌هایی را که دور گلو و مچ‌های خود بسته بودند، به او نشان دادند.

به محض آنکه آنها رهسپار شدند، به سیکان‌ها علامت دادم تا پس از انتظاری صبورانه، بی‌سر و صدا از توی جنگل ظاهر شدند و با طیب خاطر غذای شور را بلعیدند و با صلح و صفا کالاهایشان را بین خود تقسیم کردند، و بعد، همانطور که آمده بودند، بی‌سر و صدا ناپدید شدند و من کنار تل فروزان هیزم‌ها چمباتمه زدم.

وقتی که یک بار دیگر صدای تراشه‌های چوب در زیر پاهای تاجر اتروسکان و همراهانش را از درون جنگل شنیدم، هیزمی برافروختم و روی چوب صمغ‌داری که سیکان‌ها آورده بودند، انداختم. آرزوی دیدار آرسینو بر من استیلا یافت و آرزوهای از دست رفته‌ام در درونم با حرارتی بیشتر شعله‌ور شد. دیر زمانی بود که در سرزمین سیکان‌ها اقامت کرده بودم.

وقتی اتروسکان‌ها در غار خوابیده بودند، اگزودوتوس بی‌صبرانه به من گفت: «همراه من به دربار پادشاه بزرگ پارسیان بیا. او فرماندهی سیکان‌های حامی خود را به تو اعطا خواهد کرد. وقتی آیین و زبان پارسیان را یادگیری، شاید پادشاه بزرگ حکمرانی سیکان‌ها را هم به تو محول کند.»

اما من به این راضی نبودم. چون تمام نشانه‌های تقدیرم رو به شمال، به روم، اشاره داشت، نه به غرب. روز بعد، با اهالی اتروسکان قرار گذاشتم مرا آنجا ببرند. اگزودوتوس ابلهانه فکر می‌کرد که چنین فرصتی را از دست می‌دهم. اما تصمیم خود را گرفته بودم. بدین قرار،

خود به سفرش ادامه داد و امیدوار بود بعدها بتواند مرا مجاب کند. وقتی که به آستانه غار خودمان رسیدم، از دور آوای شادی بخش بچه‌ها را شنیدم. زیرا هیلاس و مسیمی نمی‌توانستند مثل بچه‌های سیکان در آرامش بازی کنند. بی‌هیچ حرفی، بر زمین نشستیم و به سنگ‌های گرم آتشدان دست زدیم. بچه‌ها به سرعت از سر و کولم بالا می‌رفتند و وقتی به سوی دیگر غار نگریستم، شادی خاموشی را در سیمای گندمگون هانا مشاهده کردم. با این حال، آرسینو کماکان تندخو بود و به بچه‌ها سیلی می‌زد و می‌خواست بداند که به چه دلیل، بی‌آنکه او را خبردار کرده باشم، مدتی چنین طولانی را در نواحی دوردست گذرانده‌ام.

آرسینو گفت: «می‌خواستم با تو صحبت کنم، ترمس. و قصد داشتم بچه‌ها را همراه هانا دنبال تو روانه کنم.»

آن گاه که سعی کردم او را در آغوش بگیرم، آرسینو مرا به طرز خشونت‌آمیزی از خود راند و گفت: «ترمس، صبر و حوصله‌ام تمام شده است و دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. چطور می‌توانی بایستی و بزرگ شدن بچه‌هایت را درون مخلوقات جنگل مشاهده کنی؟ هیلاس باید در شهری با فرهنگ به مدرسه برود. بگذار یک بار دیگر هوای شهر را تنفس کنم؛ بر خیابان‌های سنگفرش گام بردارم؛ به دکان‌های شهری بروم؛ در آب گرم استحمام کنم. اهمیتی ندارد که به کجا برویم. تقاضای زیادی هم ندارم، ترمس. تو مرا وادار به این زندگی کرده‌ای. به من مدیون هستی و اگر مرا هم به حساب نمی‌آوری، به هر تقدیر باید به فکر آینده بچه‌هایت باشی.»

آرسینو آن قدر با شور و حرارت صحبت می‌کرد که مجال نمی‌داد

دهانم را بازکنم و همانطور که با تندی سخن می‌گفت، یک باردیگر مرا به طرز خشونت‌آمیزی از خود دور کرد: «بله، تو تنها مرا برای یک چیز می‌خواهی که در آن صورت، اهمیتی هم ندارد که من روی خشن‌ترین علف‌ها یا نرم‌ترین بسترها دراز بکشم. اما اکنون، مدّت‌های مدیدی است که توجیه‌هایت را تحمل کرده‌ام و تا وقتی که ما را از اینجا نبری، اجازه دست‌درازی به تو نخواهم داد. در غیراینصورت، همراه با اولین تاجری که از اینجا بگذرد، خواهم رفت. بچه‌ها را هم همراه خود می‌برم. هر قدر هم که سعی کنی تا زیبایی و سلامت مرا نابود کنی، تصور می‌کنم هنوز هم زنی فریبنده هستم و می‌توانم هر مردی را اغفال کنم تا از من مراقبت کند.»

آرسینو لحظه‌ای خاموش شد تا نفس بکشد. اما من نگاه تازه‌ای به او انداختم و دریافتم که دیگر هیچ علاقه‌ای ندارم که او را در آغوش بگیرم. چهره‌اش سرشار از خشم و صدایش گوش‌خراش بود و موی سیاهش مثل مار بر شانه‌هایش وول می‌خورد. کر شده بودم، گویی به گورگنی خیره شده باشم و باید دستم را بر چشمانم بگذارم.

آرسینو تصور می‌کرد من برای اقامت بین اتروسکان‌ها دستاویز دروغین و جدیدی سرهم می‌کنم. از این رو، پایش را بر زمین کوبید و فریادکنان گفت: «تو از وحشت خودت را درون جنگل پنهان کرده و به ادامه زندگی بی‌ارزشت قانع هستی. دروغ، باید به دوریوس اطمینان می‌کردم تا ملکه سگستان و مظهر الهه اریکس شده باشم. نه، نه، نمی‌توانم مجسم کنم که چطور توانسته‌ام تا به حال دل‌باخته تو باشم. پس از اینکه مهم را از تو بگیرم، برای یک لحظه هم افسوس نخواهم خورد.»



آرسینو که دید بیش از حد تند شده، در حالی که با زیرکی خود را کنترل می‌کرد، گفت: «منظورم این است که با الهه دیدار می‌کردم و می‌دانم همچون قبل از پیکرم استفاده می‌کرد. مادامی که او مرا عفو کرده، نیازی ندارم از دست انسان‌ها بگریزم.»

در حالی که تا به حال این او بود که از من احتراز می‌کرد، اما بعد نرم شد و بازوانم را با دو دستش محکم گرفت و به من یادآور شد: «ترمس، ترمس، آنگاه که دوریوس قصد کشتن تو را داشت، این من بودم که نجات دادم. به یاد بیاور که به خاطر زندگی‌ات به من مدیون هستی.»

احساس می‌کردم لایه سیاه ابرها دور شده و بینش خیره‌کننده‌ای به درونم نفوذ کرده است. اما مزورانه گفتم: «اگر الهه خودش را به تو نشان داده، همین نشانه کافی است. ما طی چند روز آینده خواهیم رفت. همه چیز را مرتب کرده‌ام. اما تعجب می‌کنم که چگونه سخنان رنج آورت این شادی را پاک برهم زد.»

ابتداءً به گفتارم به اطمینان نداشت. اما وقتی که با او راجع به اتروسکان‌ها و اگزودوتوس صحبت کردم، از شادی زیرگریه زد و نزدیکم لمید.

با بی‌حالی دستش را بالا آورد و گردنم را نوازش کرد و گفت: «اگر حرفت را درست فهمیده باشم، آن مرد، ما را صبحیح و سالم به دربار پادشاه بزرگ پارس هدایت خواهد کرد. ما می‌توانیم تمامی شهرهای بزرگ دنیا را مشاهده کنیم و تو هدایای سلطنتی را به نام سیکان‌ها دریافت کنی. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، اطمینان دارم که می‌توانم تو را بین دوستان و در قلمرو شاه بزرگ ببینم. پس چرا روم را

انتخاب کردی که درباره آن هیچ چیزی نمی دانی؟»

گفتم: «یک دقیقه پیش گفتمی مادامی که تو را از این شهر ببرم، حال به هر شهر بزرگی که باشد، رضا خواهی داد. آرسینو، همین که به مقصود می رسی، اشتهایت هم افزایش می یابد.»

آرسینو مرا بغل کرد. چشمانش را بازتر کرده، نفسی کشید و گفت: «آری، ترمس، اشتهای من افزایش یافته یا اکنون تو از من زده شده ای؟»

هرچند با تلخکامی دریافتم که او دقیقاً مرا اغفال کرده تا در برابر خواسته هایش تسلیم شوم، با این وجود پافشاری نکردم. وقتی که آرسینو یک بار دیگر شروع به صحبت از پرسپولیس و شوش کرد، بلند شدم و از غار بیرون آمدم و فریاد کشیدم: «هیلاس! هیلاس!»

آن پسری درنگ نمایان شد. رویه جلو، شبیه یک سیکان سینه خیز پیش آمد و در حالی که دستانش را بر زانوی من می گذاشت تا از خود مراقبت کند، بلند شد و ایستاد و بعد با ستایش به من نگریست. در روشنایی روز، کالبد پنج ساله و استوار، چهره ترشرو، چشم ها و ابروان او نگریستم. و در حقیقت، نیازی نداشتم تا ماه گرفتگی هرکول سان کشاله رانش را وارسی کنم تا بدانم این ماه گرفتگی پس از تولد بر کالبدش ننشسته است. یک بار دیگر نگاه محزون و گرفته دوریوس، گونه ها، دهان و ابروانش را مشاهده کردم. در واقع، داشتم به سر به منشأ خصوصیات چهره عبوس دوریوس نگاهی کوتاه می کردم.

به خاطر تمامی اینها هم که شده، از این پسر منزجر نبودم. چگونه می توانستم از یک بچه متفر باشم؟ از آرسینو هم که ظاهر و باطنش همین بود و نمی توانست آن را کنترل کند، بیزار نبودم. من فقط از

سادگی خود متأسف بودم که پیش از این نگذاشته بود این مسئله را درک کنم. از آغاز هم تاناکیل خوش فکرتر و داناتر از من بود. وقتی هم که ما سیکان‌ها را پائین تخته سنگ‌های مقدس ملاقات کردیم، آنها در خرد پنهان خود این پسر را اِراکِل صدا می‌زدند. اما عشق مرد را کور می‌کند و در نتیجه نمی‌خواهد به تمامی مسائل همچون دیگران با دیدی باز بنگرد.

وقتی که وارد غار شده و پسر را بغل کردم، آرام شدم. کنار آرسینو نشستم. وقتی آرسینو یک بار دیگر صحبت راجع به شکوه و جلال شوش و الطاف پادشاه بزرگ پارس را آغاز کرد، پسر را بوسیده و بین زاتوهایم قرار دادم، موهای آشفته‌اش را نوازش کردم و بی‌اعتنا و خندان، گفتم: «پس هیلاس پسر دوریوس است و به این علت دوریوس می‌خواست مرا به هلاکت برساند تا بتواند تو و پسرش را برای خود نگهدارد.»

آرسینو مدتی صحبت کرد. به گفته او، شوش، پایتخت شاهنشاه بزرگ پارس، تا آنجایی که به آینده آن پسر مربوط می‌شد، بهترین مکان مقدس برای ما محسوب می‌شد. دستم را مقابل دهان گذارده، اشاره کردم خاموش شود و برخلاف معمول اندکی به من گوش بسپارد.

وقتی که آرسینو به یقین ترسید او را کتک بزنم، فقط خندیدم. آرسینو حیرت کرد که خشمگین نیستم. اگر خشمگین می‌شدم، چه چیزی عاید می‌شد؟ خاصه که آن زمان دیگر نمی‌شد به اوضاع سروسامان داد. با این حال، به منظور حفاظت از هیلاس، او را در آغوشش کشید و شتابان اقرار کرد: «افسوس، ترمس، چرا باید همیشه

این قدر بی مهر باشی و مسائل کهنه و فرسوده را کشف و رویدادها را در اوج شادی ات فراموش کنی؟ طبیعتاً هیلاس پسر دوریوس است. گرچه کاملاً مطمئن نبودم تا وقتی که ماه گرفتگی دوریوس را در کشاله رانش دیدم. بدین ترتیب، خیلی مضطرب شدم و تصور کردم که تو از من خشمگین خواهی شد. من می‌بایست تمام ماجرا را پیش از این برای تو نقل می‌کردم. ولی یقین داشتم دیر یا زود خودت پی خواهی برد و مرا به علت اغفال خود شمانت خواهی کرد. به عنوان یک زن، مجبور بودم اندکی تو را گمراه کنم. چون هرازگاه تو بسیار خشن می‌شدی.»

از خود پرسیدم کدام یک از ما خشن‌تر بوده‌ایم؟ با این حال، چاقوی کهنه‌ام را بیرون کشیدم و آن را به پسر دادم. گفتم: «این چاقو برای توست. چرا که حال دیگر باید مرد شوی و نتیجتاً با شایستگی آن را حمل کنی. آنقدر تو را تعلیم داده‌ام که می‌توانی هر چیزی را به اقتضای سن خود درک کنی. به عنوان ماترک، یک بار برای همیشه سپهر شمشیرم را به تو اعطا خواهم کرد. با این حال، همیشه به خاطر داشته باش که خون هرکول و الهه اریکس در رگ‌های تو جاری است و بدین قرار مقدس هستی. شکی ندارم که سیکان‌ها به معلمی یونانی اجازه خواهند داد مسئولیت تعلیم تو را به عهده گیرد. چون باور دارم که آنها انتظار کارهای بزرگ از تو دارند.»

آرسینوبانگ زد: «آیا تو ابله هستی؟ راجع به چه چیزهایی صحبت می‌کنی، ترمس! قصد داری تنها پسرت را میان وحشی‌ها رها کنی؟» در حالی که سنگی صاف را در گوشه غار بلند می‌کردم تا سپری را که مخفی کرده بودم بردارم، او مویم را کشید و با مشتش به کمرم

کوبید. پسر از فریادهای آرسینو وحشت کرد. وقتی که شمشیر و سپهرم را به او دادم تا بازی کند، هراسش را فراموش کرد و دیدم که برای نخستین بار مشت کوچکش دسته شمشیر را گرفت تا بداند پسر دوریوس است.

وقتی که آرسینو دریافت نمی‌تواند مرا نرم کند، بر زمین نشست و با تلخی گریست. اشک‌هایش دروغین نبودند، چرا که او با حرارتی به مراتب بسیار بیشتر از گرگی که به بچه‌اش عشق می‌ورزد، به پسرش علاقه داشت. زن‌تر از هر زنی بود که تا آن زمان شناخته بودم. حزنش مرا نرم کرد، به طوری که پهلویش نشستم و با عطوفت موهای سیاهش را نوازش کردم.

گفتم: «آرسینو، این از سر نفرت یا انتقام نبود که من پسر را با سیکان‌ها رها کردم. باید این را بپذیری. اگر می‌توانستم، او را با طیب خاطر همراه می‌برم؛ حتی به خاطر دوریوس و دوستی مان. من کینه دوریوس را به دل ندارم. چون تو زن او هستی و شوهرت در برابر تو ناتوان بود، نباید انتظار داشته باشی که تمامی مردان این چنین باشند.»

نخوت آرسینو را واداشت گوش فرا دهد. آهی کشید و گفت: «چه باید بگویم؟»

گفتم: «جایگاه قانونی هیلاس اینجاست. چون او پسر دوریوس است و بدین ترتیب وارث تمامی سرزمین اریکس. به محض آنکه هیلاس وارد می‌شود، سیکان‌ها او را اراکل صدا می‌زنند و به او تبسم می‌کنند. بسیار تردید دارم که حتی آنها بگذارند ما او را همراه خود ببریم. چه این پسر از خون توست، فکر می‌کنم آنها ما را خواهند

کشت. با این حال، اگر می‌خواهی کنار پست بمانی، هیچ چیز مانع تو نمی‌شود.»

آرسینو شتابان گفت: «نه، نه، هیچ چیزی مرا ترغیب نمی‌کند که در جنگل‌های سیکان سکنا گزینم.»

برای کاستن از خُزنش، گفتم: «من با اگزودوتوس دربارهٔ هیلاس صحبت خواهم کرد. به این طریق شاهنشاه بزرگ پارس خواهد دانست که فرمانروا و خلف هرکول بین سیکان‌ها بزرگ می‌شود. شاید، یک روزی پست نه تنها بر جنگل‌های سیکان و سرزمین اریکس، که بر تمامی سیسیل فرمانروایی کند. شاهنشاه بزرگ از او محافظت خواهد کرد. چون به زودی شاهنشاه بزرگ بر تمام جهان حکمروایی خواهد داشت و این واقعه ممکن است در دوران حیات‌مان روی دهد.»

این اندیشه موجب شد چشمان آرسینو بدرخشند. به نشانهٔ تصدیق، کف زد: «خرد تو بسیار بیش از دوریوس است. دوریوس به عنوان یک غریبه به اینجا آمد و در سگستان احدی جز تاناکیل دلباختهٔ او نبود.»

با دلی سرشار از غصه گفتم: «همانطور که هر دوی ما در مورد این موضوع یکدل بودیم، بگذار دربارهٔ میسمی نیز صحبت کنیم. وقتی که نام میسمی را بر او گذاشتم، به یاد دارم چگونه با لحنی تمسخرآمیز تبسم کردی. آیا به دلیل ابتدای نامش بود که تو را به یاد مایکن می‌انداخت؟ حتی آن موقع هم تصور کردم که چیزی در درونم واقعیت را می‌دانست که موجب شد نامی شبیه مایکن روی آن دختر بگذارم.»

آرسینو خود را به نفهمی زد. اما مُچش را گرفتم و او را تکان دادم: «زمان دروغ گفتن گذشته است. میسمی دختر مایکن است. تو در خلال سفرمان از اریکس به هیمرایا او همبستر بودی. به خاطر تو بود که شروع به نوشیدن کرد. بعد هم چون دیگر نمی توانست توی صورتم نگاه کند، رفت و خود را درون باتلاق غرق کرد. آرسینو، اعتراف کن که همین طور است، و آلا میسمی را صدا می زنی و به تو لب های پهن و گونه مدور مایکن را نشان می دهم.»

آرسینو از کوره در رفت و با مشت روی زانویش کوبید و فریاد کشید: «به هر حال، او چشم های مرا به ارث برده است. الهه نگذاشت دختری تهیدست جثه خپل مایکن را به ارث ببرد. او به من بی لطف بود، هرچند دست و پایش ممکن است هنوز صاف باشد. اما ترمس، تو هم هرکاری که دلت خواست، انجام دادی. با این حال، گناه از خود تو بود. چرا که در روزهای آخر مرا تک و تنها رها کردی. هرچند گمان می کردی که مرا بهتر می شناسی. مایکن بینوا با تلخکامی بسیار به من عشق می ورزید و هرازگاه نمی توانستم رنجش را تسکین دهم. با وجود این، مضمم نبودم حامله شوم. آن هم تقصیر تو است. چرا که مرا چنان شتابان بردی که انگشتر نقره ام را در سگستان جا گذاشتم.»

وقتی که آرسینو دید من عصبانی و حتی صدایم بلند نشد، پرچانگی را ادامه داد: «مایکن به کرات درباره تجربه هایش بر عرشه کشتی زرین آستارته در اقیانوس شرقی خودستایی می کرد و من توجه او را به مسائل دیگری بر می انگیزختم.»

آرسینو برای مدتی فکر کرد: «به عقیده من تو سترون هستی. اما از دست من ناراحت نشو. فردی همچون تو، نیازی به بچه ندارد، چه

بسا اشخاص زیادی هستند که به تو رشک می‌ورزند؛ چندان که می‌توانی، بی‌آنکه پاسخگوی عواقب آن باشی، هرچه را که می‌خواهی به دست بیاوری. شاید به این علت است که تو گرفتار صاعقه شده‌ای؛ یا شاید زمانی که کودک بودی، اوریون گرفته‌ای؛ اگرچه آن زمان از بیماری‌ات آگاه نبوده‌ای، و نمی‌توانی دوران کودکی‌ات را به یاد بیاوری. از این رو، این می‌تواند برای تو موهبتی باشد که همواره لذت شهوانی را ترجیح داده‌ای.

نمی‌توانستم باور کنم که تا آن زمان توانسته بودم با آرسینو بر سر این موضوعات سخت، آن هم بدون میل به انتقام و بی‌طرفانه تبادل نظر کنم. شاید این بهتر از هرچیز دیگری اثبات می‌کرد که من چقدر شکوفا شده و طی زندگی با سیکان‌ها بالیده بودم. اما آن وقت که کاملاً اطمینان یافته‌ام که میسمی بچه من نیست، احساس برهنگی و سرما کردم و هیچ چیزی مرا گرم نمی‌کرد.

آن قدر احساس برهنگی می‌کردم که یکی دو روز مدام از کوه بالا می‌رفتم. دیگر به دنبال هیچ نشانه‌ای نمی‌گشتم. اما تنها به خود گوش می‌سپردم. چنان عریان، چنان رها از زمین و آب و هوا بودم که احساس می‌کردم هستم. یک بار دیگر موجی از تردید بر من حمله ور شد؛ دیگر به قدرتم ایمان نداشتم تا باد را همچون گذشته فرابخوانم. آنگاه که برای نخستین بار از جوار ساحل سیسیل می‌گذشتیم، آسمان شب سرخ شد، زمین برای دوریوس غرش کرد و برکوه شعله افکند و توفانی شد. از همه چیز کناره گرفتم. از کجا آمده بودم و به کجا می‌رفتم، دلیل آن را نمی‌دانستم. مثل سنگی سترون بودم و عشق من بیشتر ناشی از تأسف بود تا از شادی.

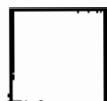




نمونه‌ای از هنر سفالگری اتروسکان



## فصل بیست و چهارم



پی بردم آرسینو قلبش به خاطر مشایعت اگزنودوتوس به شوش می‌تپید. عاقبت به این موضوع رضا دادم گفتم: «من رهسپار روم خواهم شد».

آرسینو به طرز خشونت‌آمیزی مخالفت کرد، اما من تصمیم خود را گرفته بودم.

تا هنگام مراجعت اگزنودوتوس، من و او یکریز مشاجره کردیم. در تمام مسیرمان به سوی ساحل پانورمس و تا هنگام ورود میسمی و هانا به آنجا، مشاجره ادامه پیدا کرد.

آرسینو مثل زمان اقامت در معبد زیبا شده بود و گرچه در چشمانم زیباتر از همیشه می‌نمود، اما هنوز قادر نبود مرا از هدف خود بازدارد. سنگدل شده و گفتم: «زمان جدایی ما فرارسیده است. لیکن، این خواست توست، نه من. از تو برای سال‌هایی که خود را قربانی من کردی، سپاسگزارم. از اندوهی که تو برای من ایجاد کردی، دور می‌شوم و تنها تمامی خوبی‌هایی را که در کنار هم تجربه کرده‌ایم، به

یاد خواهم آورد. سکه‌های طلایی که من از اگزودوتوس به عنوان هدیه به سیکان‌ها دریافت کرده‌ام، اینجا است. تنها همان چیزهایی را حفظ می‌کنم که برای سفرم به روم نیاز دارم. نمی‌گذارم هانا همراه تو بیاید. چون طمع تو موجب می‌شود که او را در اولین فرصت به فروش برسانی.»

آرسیو با عصبانیت گفت: «به آسانی می‌توانم برده‌ای لایق‌تر و بهتر از او در شوش پیدا کنم. اما صرفاً مایهٔ آسودگی است که می‌خواهی این دختر ابله، که مدت‌هاست آرامش مرا برهم زده، را به جنگ بیاوری. هرچند، بدون مراقبت او روزگار سختی در پیش خواهی داشت؛ می‌توانم به تو قول دهم، ترمس، وقتی روزگار و نگون‌بخنی دمار از روزگارت درآورد، به من فکر کن.»

چندین روز در پانورمس اقامت کردیم. آرسیو منصرف نشده بود. مرا لمس کرد. تصور می‌کرد به آسان‌ترین صورت می‌تواند با برانگیختن میل جنسی‌ام، مرا در برابر خواسته‌اش به زانو درآورد. وقتی که سرباز زدم، به شدت مأیوس شد. زمان فراق او را در آغوش گرفتم.

وقتی که خورشید غروب کرد، او را تا پائین بندرگاه دنبال کردم. میسمی را به قصد خدا حافظی بوسیدم و اگزودوتوس از رابطهٔ دوستی‌ام مطمئن شد.

اگزودوتوس میسمی را بغل گرفت. دقیقاً تا واپسین لحظه، امیدوار بودم آرسیو منصرف شده و به طرف من بازگردد. مطمئن هستم که او هم امیدوار بود که بر سر آن کشتی بانگ زخم منتظر بماند تا بتوانم همراهشان روانه شوم. عاقبت، جاشوان پله‌ها را بالا کشیدند. پله‌ها به

نرده برخورد و کشتی ما با حرکت پاروها از جا کنده شد و به فاصله کمی از ساحل، ملوانان بادبان‌ها را برافراشتند. غروب آفتاب کشتی را به رنگ سرخ درآورده بود. فکر می‌کردم آرسینو برای همیشه از زندگی ام محو شده است. حُزن و اندوه آرامش مرا بر هم زد. بر زمین افتادم و چهره‌ام را در دستانم پنهان کردم. ناکامی ام مرا از پای درآورد و خدایان را لمن کردم که تصور می‌کردم مرا به باد تمسخر گرفته‌اند. کوشیدم گناهان آرسینو و حماقت و آزمندی‌اش را به باد بیاورم. هرچند به من کمک نکرد، چون هنگام نیازش در سگستان به او کمک نکردم. با وجود این، از هر چیزی دست بر می‌داشت تا مرا دنبال کند. دقیقاً تا واپسین لحظه، امیدوار بودم که آرسینو کماکان همچون روزگار پیش عمل خواهد کرد.

دستی شرمگنانه را بر شانه‌ام احساس کردم و هانا با هشدار گفت:  
«فینیقی‌ها دارند تو را تماشا می‌کنند.»

این هشدار بموقع، عزت نفسم را بازگرداند. هنگامی که اوضاع را مرتب کردم، با سری افراشته به طرف کشتی اتروسکان بازگشتم. در حالی که هانا دارایی ناچیزمان را در بقچه‌ای پوستی بر سر گذاشته و می‌آمد، درون کشتی مستقر شدیم، هانا و من، در پوشش تاریکی همچون ابر بهاری اشک ریختیم. به خاطر آنچه از دست داده بودم و نیز اجبار جدی نشانه‌ها، دیگر نتوانستم آرسینو را فراموش کنم.

هنگامی که در تاریکی پائین عرشه بر بقچه‌های بدبو و پوست‌ها خوابیدم، هانا پهلویم دراز کشید. صورتم را با انگشتانش لمس، و اشک‌ها را از چشمانم پاک کرد و گونه‌هایم را بوسید و موهایم را نوازش کرد و بعد هم زیر گریه زد. هانا دختری جوان بود. اما حال و

هوایم با بودن در جوار انسانی دیگر، بهبود یافت. اندوه هانا مرا آرام کرد. از او خواستم به خاطر من گریه نکند. از این رو گفتم: «تو نباید اشک بریزی، هانا. اشک‌های من فقط از ضعف هستند و به میل خود متوقف خواهند شد. من مردی بینوا هستم و آینده‌ام نامعلوم است. نمی‌دانم که کار درستی می‌کنم که تو را همراه خود می‌بردم یا نه. شاید به صلاح توست که با معشوقه‌ات همراه شوی.»

هانا در تاریکی به پاخواست گفت: «ترجیح می‌دهم توی دریا بپریم یا از تو برای همراه بردنم قدردانی کنم.»

به صورتم دست زد و از من اطمینان یافت و گفت: «آنچه آرزو داری، همان خواهد شد. من به خاطر تو کار خواهم کرد. اگر می‌خواهی، می‌توانی به عنوان برده خود، روی پیشانی یا رانم را داغ کنی.»

وفاداری‌اش مرا متأثر کرد. در حالی که موهایش را نوازش می‌کردم، به او گفتم: «تو برده نیستی، هانا. به خوبی از تو مراقبت خواهم کرد، تا وقتی که مردی را بیابی و بتوانی به او عشق بورزی.»  
گفت: «نه، نه، تُرمس. من فکر نمی‌کنم چنین مردی را بیابم. مرا نزد خود نگهدار. این تمام خواسته من است. از این رو سعی خواهم کرد حتی الامکان برایت مثمر ثمر باشم.»

بعد، هانا با اکراه گفت: «آرسینو، معشوقه‌ات، به من می‌گفت که بهترین راه برایم درآمد داشتن است که از خود خانه‌ای در شهری بزرگ کرایه کنم. اگر مایل باشی، من در آن راه قدم برمی‌دارم. هرچه بگویی، حرفی ندارم.»

پیشنهادش آنقدر مرا ناراحت کرد که او را در آغوش گرفتم و گفتم:

«تو نباید راجع به چنین چیزی فکر کنی. من هرگز اجازه نمی‌دهم. تو دختری خوب و باکره هستی. از تو مراقبت می‌کنم و نباید چنین آرزو کنی که غم و غصه بر تو استیلا یابد.»

هانا خرسند بود که برای مدتی موجب شد حال خود را فراموش کنم. مرا ترغیب کرد غذا بخورم و کمی از شرابی بنوشم که همراه خود آورده بود. هانا نیز نوشید. کنار یکدیگر بر لبه عرشه کشتی نشستیم. پاهایمان را آویزان کردیم و به شعله‌های قرمز درون بندرگاه نگریستیم، که از دور برق می‌زد، و به صدای ساز زهی فقرا گوش فرا دادیم. نزدیکی به هانا مرا گرم کرد. و وقتی که از او فاصله گرفتم. برای مدتی طولانی، در تاریکی سکوت اختیار کردیم تا صدای حق حق خفه‌اش را شنیدم. شانه برهنه‌اش را لمس کرده و با دلخوری گفتم: «اصلاً تصور نمی‌کردم که همین شب اول بودن با من مویه خواهی کرد. حال درک می‌کنی که چگونه مردی هستم. احساسات تو را جریحه دار کرده و شانس ازدواجت را از بین برده‌ام. به خوبی می‌توانم درک کنم که چرا اشک می‌ریزی.»

با اشتیاق، شانه‌ها و دست‌هایم را بوسید: «تو باعث شادی‌ام شده‌ای. من منتظر چنین لحظه‌ای از زمان و شبی مهتاب بودم، از همان وقتی که مرا در آغوش گرفتی؛ گرچه آن وقت بچه‌ای بیش نبودم. به اشک‌هایم اعتنا نکن. چون فقط برای ناچیز بودنم اشک می‌ریزم. چطور می‌تواند مس‌ارزان قیمت، رضایت شخصی را جلب کند که عادت به لمس طلا دارد؟»

هانا دیگر چیزی نگفت. حدس زدم که او همه چیز را دریافته است. شعورش را ستایش می‌کردم. بدون شک خواسته بود بارها به

من هشدار دهم. اما در نایب‌نایی ام او را باور نکرده بودم. توانستم با لحن تمسخرآمیزی گفته آرسینو به یاد بیاورم: «تو دختر برده حسودی را به من ترجیح خواهی داد؟»

وجدانم به من می‌گفت که من به غلط یأس خود را به قیمت زندگی دختری جوان به فرح تبدیل کرده‌ام. اما انگیزه‌ای عاری از احساسات، به من اطمینان می‌داد که اگر مونس‌ی علاقمند داشته باشم، بهتر است و چندان اهمیتی هم ندارد که به او عشق بورزم یا که او از این رابطه ناخشنود باشد. عیب می‌نمود که تعمق کنم یا متأثر شوم. از آن زمان تا به امروز، هرچه که اتفاق افتاد، تقدیر بود و من عاجز بودم که سدّ راه آن شوم.

سپیده دم، وقتی که هانا برخاست و آهسته از کنارم رفت، روح نگهبانم از من مراقبت می‌کرد و تا هنگامی که آرسینو کنار من با میسمی در بغلش ایستاد، بیدار نشدم. با کفش بافته نقره‌ای‌اش، بار اوّل به پهلویم و بعد به سرم ضربه زد تا فوراً چشمانم را گشودم. وقتی که آرسینو را دیدم، تصور کردم خواب می‌بینم. اما بدون شک این او بود که آنجا ایستاده بود و به سرمن لگد می‌زد. نیاز چندان‌انی به اندیشیدن نداشتم تا به ریاکاری‌اش بیرم. از ابتدا هم متحیر بودم که قصد داشت در تاریکی سفرش را به سوی شرق آغاز کند. با این حال، آرسینو و اگزودوتوس ترفندی رذیلانه سوار کرده بودند. حتی در واپسین لحظه هم، مرا وادار کردند که همراهشان بروم.

وقتی آرسینو مرا کاملاً از خواب بیدار کرد، در بدترین حالت خشمش از پای افتاده بود و گفت: «من اینجا هستم، ترمس. واقعاً تصور می‌کنی می‌توانم تو را بی‌دغدغه رها کنم؟ تصور می‌کنی من به



اندازه همه به تو عشق می‌ورزم؟ از وقتی که الهه ما را دست به دست داد، به امید هیچ‌کس جز تو زنده نبوده‌ام. از طرفی دیگر، تو راجع به عشق بسیار اندک می‌دانی. چون نمی‌توانی عاشق شوی، همانطور که مستعدی مرا به خاطر یکی دو نشانهٔ احمقانه رها کنی.»

بدنم می‌لرزید و دستپاچه بودم. هیجان او را نرم کرد، به من تبسم کرد و با ملایمت گفت: «زیبایی چهره‌ات کشتی کثیف را همچون نور خورشید روشن کرده است. ترمس، باد جنوب را فرابخوان. مگر نه اینکه تصور می‌کنی صاحب بادها هستی؟ یک بار دیگر آن باد را فرابخوان. چون درونم توفانی بیاست، باد جنوب را فرابخوان!»

هانا با پای برهنه و به آرامی کنار رفت و به محض دیدن آرسینو، وحشت زده ایستاد. گناه از چهره‌اش هویدا بود. اما آرسینو نمی‌توانست تصور کند دختری پابرنه بتواند از هر لحاظ با او رقابت کند. آرسینو گمان کرد که نگاه‌های بی‌احساس هانا از سر برنا باوری است، میسمی را به او داد و بالحنی توهین‌آمیز گفت: «به او غذا بده و لباسی تنش او کن که مناسب این کشتی کثیف باشد و بعد هم ناپدید شو. ما می‌خواهیم تنها باشیم و از باد استمداد بطلبیم.»

نوری تیز و خشن درونم را از سرتا به پابرافروخت. آنگاه که نگاهی به هانا انداختم، نیرویم را حس کردم و دیگر نتوانستم برای یک لحظه تصور کنم چگونه توانستم این دختر سبزه را ندیده باشم. شتابان رفتم تا اتروسکان‌ها و سکاندار چلاق کشتی را بیدار کنم. به آنها دستور دادم به سرعت به طرف خشکی رهسپار شوند و از باد طلب یاری کنند: «کشتی‌تان را برفراز یال‌های طوفان به طرف روم هدایت خواهم کرد، سریع‌تر از آنچه تاکنون دیده‌اید.»

اتروسکان‌ها که تقریباً مست بودند، از من اطاعت نکردند و این اقدام خوبی بود. چرا که در غیر اینصورت، ناخدا را به طرز خشونت‌آمیزی از درون کشتی‌اش به طرف ساحل پرتاب می‌کردم تا با آرسینو تنها باشم. اکنون که یکدیگر را دوباره یافته بودیم، با علاقه‌ای متقابل همدیگر را بغل کردیم. در پیکرش گرم‌ترین بادها و در خود توفانی حس می‌کردم. الهه، موی طلایی‌اش را دور ما حلقه زده و لبخندش بر فراز سر ما می‌درخشید؛ به گونه‌ای که در چشمم این کشتی مبدل به کشتی الهه شده بود.

یکدیگر را بیشتر از همیشه دوست می‌داشتیم. گویی که الهه روح خود را درون پیکر آرسینو دمیده بود، برای وزش باد جنوب فریاد بلندی سر داد. آتش عشق در او شعله ور شد، و به وسیله نام مخفی‌اش از الهه استمداد طلبید که نیروی خود را به ما با اعطا کرده و یاد را به وزیدن درآورد.

شعف بر من استیلا یافت و رقصی مقدس کالبدم را به جنبش درآورد. تا زمانی که هر دو جلوی کشتی ایستاده بودیم، با آرسینو در طلبیدن باد رقابت کردم. سه، هفت، بیست بار، باد جنوب را درخواست کردیم و بی آنکه دل نگران نگاه کسی باشیم، اورادی هذیان‌وار را زمزمه کردیم. نمی‌دانستم چه مدت طول کشید و از کدامین ژرفای پنهان این کلمات به دهانم آمد. از وردخواندن باز نایستادم تا آنگاه که هوا به تاریکی گرائید، باد چرخان شد، و ابرهایی سیاه روی کوه‌های گوژپشت پانورمس همراه با صاعقه شروع به غلظیدن کردند. فراسوی پانورمس، کوه‌ها تیره و تار شدند. چرخش‌های توفان چادر سایبان دکه داران را در بازار کند و به

سبدهایشان ضربه زد. مهمهٔ به هم خوردن درها از آن شهر شنیده می شد و دسته‌ای از حصیرها به وسیلهٔ باد روی پشت‌بام‌ها پرتاب می شد و بر هوا می چرخید.

فقط این زمان بود که توقف کرده و یکدیگر را بوسیدیم و به بهترین نحو ممکن شعف مان را از طریق دهان یکدیگر تنفس کردیم. سپس، اوراد خواندن را متوقف و بهت‌زده اطرافمان را نگاه کردیم. دیدیم که اتروسکان‌ها و خدمهٔ کشتی به طرف بندرگاه مراجعت می‌کنند. جامه‌هایشان در آن باد شدید تکان می خورد و مردان و سربازان کارتاز کنار ساحل ایستاده و با دست‌هایی از تعجب بر دهان گذارده، به ما نگاه می‌کردند.

همین که اتروسکان‌ها بر عرشه گام برداشتند، موج و گردبادی قوی جلوی کشتی را بلند کرد و عقبش را به سوی خشکی کشاند و بی آنکه نیازی به هل دادن داشته باشد، کشتی را با یک حرکت سریع پیش برد. از این رو، اتروسکان نتوانستند پیشروی ما را به تعویق بیندازند. ناخدا به سرعت بر سر مردانش فریاد کشید تا بادبان‌ها را برافرازند و سکان را بگیرند و ما را پا به پای باد پیش برند.

در ساحل، فینیقی‌ها نوارهای تیره‌ای از پارچه به عنوان هشدار توفان برافراشتند و علامتی برای منع ورود ما بالا آوردند تا بندر را ترک کنیم. اما توفان سپرهای آنها را از دست‌هایشان بیرون کشید و در امواج جوشان پرتاب کرد. در حالی که پیچ و تاب می‌خوریم، کشتی دریای آزاد را پشت سر گذاشت و با بادبانی مندرس به زحمت پیشروی خود را ادامه داد.



نقشی از ائروسکان

## فصل بیست و پنجم



موی ما از شدت آب، شور؛ چهره‌هایمان از بی‌خوابی، زرد؛ دست‌هایمان از کشیدن بندهای بادبان، پوسته پوسته شد. ساحل را رؤیت کردیم. سکاندار فوراً مرز‌نماها را شناخت و با حیرت فریاد کشید و گفت که تنها یک روز در دهانه رودخانه روم بوده‌ایم.

اتروسکان‌ها در دهانه توقف نکردند. اما برده‌ها و گاوهای نرکرایه کردند. طنابی به دماغه قوسدار کشتی محکم کرده و برده‌ها در پاروزدن کمک کردند تا کشتی به سرعت به طرف رودخانه‌ای روان هدایت شود که آنقدر عمیق و عریض بود که حتی بزرگترین کشتی‌های غول‌آسا نیز می‌توانستند یگراست در آن به سمت روم حرکت کنند.

وقتی که نگهبانان بندر ما را به طرف جایگاه ساحل گل‌آلود هدایت کردند، که توسط دسته‌ای بین کشتی‌ها و قایق‌های رودخانه محافظت می‌شد، بازرسین روم بر عرشه آمدند. اتروسکان‌ها در اعطای تحفه‌ها و قربانی کردن برای خدایان به آنها نپیوستند. زیرا

ناخدا به ما گفته بود که به مأموران روم به جهت قوانین سخت آنها نمی‌توان رشوه داد.

اتروسکان‌ها برای بازرسین مقدمات را فراهم آوردند تا نخست اموال من و سپس آرسینو را تفتیش کنند. آنها نام‌های ما را ثبت کردند. وقتی گفتیم سیکان‌های اهل سیسیلی هستیم، باور کردند. زیرا مردانی تحصیل کرده نبودند و آگاهی کمی از بقیه جهان داشتند و تنها با آیین‌ها و سنن شهرهای خود آشنا بودند. اتروسکان‌ها نگذاشتند چیزی را از آنها کتمان کنیم. سکه‌های طلایی آرسینو را شمردند و با دقت اشیاء طلایی را، که به عنوان هدایای تودیع از سوی سیکان‌ها به ما تقدیم شده بود، وزن کردند. پیش از اینکه بتوانیم آنها را داخل شهر ببریم، چون در روم فقط پول رایج مهر می‌شد، به ناچار مبلغ زیادی عوارض گمرکی پرداختیم. در مورد هانا، پرسیدند که او برده‌است یا آزاد؟ و آرسینو فوراً گفت که برده‌است؛ هرچند من گفتم که آزاد است. چون مأموران زبان یونانی را خوب بلد نبودند، دیلماج احضار کردند. هانا نمی‌دانست چگونه از خود دفاع کند. بدین ترتیب، او به عنوان برده وارد شهر شد. بازرسین تصور کردند من او را به این سبب آزاد عنوان کرده‌ام که بتوانم از پرداختن عوارض آوردن بردگان سرباز بزنم. با خوشرویی به دیلماج اجازه دادند برای من توضیح دهد که اگر هانا را به عنوان فردی آزاد وارد کنم، می‌تواند به هر آنجایی که می‌خواهد و لذت می‌برد، تحت لوای قوانین روم رهسپار شود و بنابراین، به علت فریب آنها، تقریباً بخشی از اموال را از دست می‌دادم. آنها این یک شوخی خوب قلمداد کردند و با خنده هانا را نیشگون گرفتند تا ارزش بازاری اش را برآورد کنند.

آنها به من و آرسینو، به واسطه طلاها، احترام زیادی گذاشتند. چون رومیان در نوع خود مردمانی ذاتاً حریص اند. فقیرترین اتباع روم حق رأی در امور شهری ندارند.

ما با ابراز حس نیت از اتروسکان‌ها جدا شدیم و به محض اینکه اجازه ورود به ساحل را گرفتیم، مهمانسرای یافتیم.

در حالی که آرسینو داشت به سر و وضع خود می‌رسید، رفتم تا در معبد وستا قربانی کنم. هنگام مراجعت، آرسینو را پیدا کردم که بر لبه نیمکتی نشسته و سیبی را، با منظری گناهکارانه بر چهره‌اش، می‌جوید. روی چهارپایه برنزی کنارش، پیرمردی مفلوک با پلکی افتاده نشسته و می‌کوشید انگشت سبابه‌اش را بالا ببرد. حباب‌های بزاق از گوشه دهان کج و کوله‌اش جاری بود. پیرمرد ردایی سفید به تن داشت با حاشیه دوزی ارغوانی و انگشتری طلایی در انگشت شست. وقتی مرا دید، به دشواری توانست چیزهایی به زبان خود برای من افشا کند. اما صاحب مهمانسرا به او گفت برود استراحت کند و سپس خود توضیح داد: «این مرد یکی از پیران و پدران شهر است، ترتیوس والرئوس، برادر پابلیوس والرئوس. دوست مردم است. حوادث سال گذشته، به شدت در او تأثیری منفی به جای گذاشته است. از آن پس که دو پسرش را، مطابق قانونی که برادرش وضع کرد و در سنا به تصویب رسید کشتند، از پا درآمد. هم الان از سنا آمده است که در آنجا جماعت بلوایی برپا کردند. امروز، سناکاتیوس مارکیوس، فاتح ولسکی، را استیضاح می‌کرد. این مسئله آنقدر در ذهنش تأثیر گذاشته بود که آگاهی‌اش را از دست داد و ناچار او را به اینجا آورده‌اند. بردگانش جرأت نداشتند او را به خانه ببرند.

آرسینو گفت: «من که بیدار شدم، این پیرمرد را دیدم که اینجا نشسته و در حالی که آب دهانش سرازیر بود، به من نگاه می‌کرد. سعی نکرد با من همبستر شود. به واقع، هرگز توانایی چنین کاری را ندارد.»

ترتیوس والرئوس به قدر کفایت تحصیلات داشت و زبان یونانی را هم می‌دانست. رو به او کردم و گفتم: «شور و هیجان سنا موجب شده رگی در مغزت سرباز کند. من می‌توانم این را از پلک افتاده و لمس شدن گوشه لب ببینم.»

مرد کهن سال حاضر نشد به حرف‌هایم گوش کند. با این حال، دست آرسینو را محکم گرفت و گفت: «با من بیا. هر دوی شما، مهمانان من هستید. من به قدر کفایت پرچانگی کرده‌ام. بردگانم همه متمرّد هستند. مباحثانم هم مرا چپ و راست فریب می‌دهند. خویشاوندانم فقط منتظر مرگ من هستند. چون همه آنها از من ارث خواهند برد. از این رو، در خانه‌ام حضور دو غریبه‌ای را که موهبت الهی هستند، بیش از هموطنان خود ترجیح می‌دهم.»

صاحب مهمانسرا مرا کنار کشید و هشدار داد: «او مردی محترم است و صاحب هزاران جریب زمین شخم زده. اما مدت مدیدی است که چنین فرتوت شده و این حمله بیماری احتمال ندارد ذهنش را رها کند.»

وضعیت را بررسی کردم و عاقبت گفتم: «همراه پیرمرد می‌روم، همسرم او را به بستر می‌برد و ندیمه ما هم از او مراقبت می‌کند. تصمیم من همین است.»

پیرمرد اصرار داشت اجاره اتاق و خوراکیان را بپردازد. بعد،



بی آنکه نگاه دیگری به مهمانسرا بیندازد، آرسینو را در آغوش گرفت: «تو دست مرا بگیر، عزیزم، چرا که پیرم و زانوهایم می‌لرزد. مرا به خاطر ولخرجی‌ام ملامت نکن. این فقط از شادی محض دیدار زنی به زیبایی و جوانی توست که اتفاق افتاد.»

وقتی را این را شنیدم، از تصمیم عجولانه‌ام افسوس خوردم. اما بیش از حد دیر شده بود. چرا که آرسینو به سرعت پیرمرد را از اتاق به حیاط برد که در آنجا بردگانش منتظر او بودند تا وی را در رسیدن به خانه همراهی کنند.

مدت کوتاهی در حیاط خانه قدیمی ترتیوس والرئوس ایستادیم. برده‌ای که در اتاق با زنجیر بسته بودند، به پیری و نحیفی خود ارباب بود. قلابی که در آن زنجیرش را محکم بسته بودند، دیر زمانی پیش خود را از شربازوی در پوشیده رها کرده بود. وقتی که مهمان‌ها وارد خانه شدند، او فقط آن را سر جای خود بازگرداند. برده پیر در حیاط یا بیرون از خانه، لنگ لنگان راه می‌رفت و هر کجا که آفتاب‌گیرترین نقطه را می‌یافت، پیکر ضعیفش را مقابل نور خورشید گرم می‌کرد.

بردگان تخت روان را داخل حیاط بردند و آرسینو با ملاحظت ترتیوس والرئوس را بیدار کرد. به آنها امر کردیم هر چه سریع‌تر او را بلند کنند و آتشدانی بیاورند تا اتاق نیمه تاریک را گرم کنند. داخل خانه بسیار نامرتب بود. بردگان پتوهای پاره و پوست‌های کبره بسته و کهنه گوسفند را آوردند تا پیرمرد را در آنها پیچیده و خوب گرم کنند. او با غرور بسیار از عادت‌ها و زندگی ساده‌اش می‌گفت که دوست داشت بر تشکی از گاه و تنها با یک روانداز بخوابد. همه چیز مظهر این بود که تمامی خانه در حال ویرانی است. پیرمرد با آه عمیقی به

خواب رفت و گونه‌اش را بر متکا گذاشت. چون میهمانش بودیم، به رغم بیماری، به بردگانش دستور داد که در تمام موارد از ما اطاعت کنند. وقتی که به او تعظیم کردیم، نزدیک ما آمد و با رفتار مؤدبانه موهای من و آرسینو را نوازش کرد. آرسینو دستش را بر پیشانی او گذاشت و گفت که باید بخوابد. او هم فوراً به خواب رفت. هیچ کاری نبود که بتوانیم در آن لحظه برای او انجام دهیم.

بیرون سرسرای بزرگ، به بردگان دستور دادم با تخت روان عازم مهمانسرا شوند و هانا و میسمی را همراه باروینه ما بیاورند. وقتی که آنها رفتند، پیرمرد پیشکار به ما اتاق‌های خانه را نشان داد. از او درخواست کردم به لاتین، که زبان اهالی شهر بود، با من حرف بزنند تا بتوانم آن را فرای بگیرم. او ابتدا او اسامی هر چیزی را به لاتین و سپس به زبان ائروسکان می‌گفت. آرسینو بسیار با دقت به این درس‌ها گوش می‌کرد و حدس زد که او هم می‌خواهد زبان لاتین را یاد بگیرد تا با تریوس والریوس به آن زبان صحبت کند. از پیامدهای این ماجرا، سخت به وحشت افتادم.

مرد کهن سال ناز و نوازش دیگری نداشت. به رغم خواست بستگانش که مدت‌های مدید تمسخر و تحقیرش را تحمل کرده بودند، وقتی که او دوباره توانست روی پاهایش بایستد، من ماساژوری چیره دست استخدام کردم تا صورتش را ماساژ دهد و پلک افتاده‌اش به خوبی بهبود یابد. هنوز بزاز دهان از کتج لب‌های کج و کوله‌اش جاری بود، اما آرسینو همواره منسوج گرمی آماده در دست داشت که با آن ریش او را خشک می‌کرد. آرسینو هم مسئولیت کارهای خانه را به عهده گرفت و صبورانه بردگان کهن سال و

خدمتکاران را نصیحت کرد که پیرمرد غذای سالم‌تری می‌خواهد، اتاقش باید هر روز گردگیری شود و ظرف غذای اش تمیز باشد. من آرسینو را نمی‌شناختم. زیرا هرگز پیش از آن متوجه نشده بودم که چقدر اهل خانه و زندگی است. وقتی که راجع به حیرتم با او صحبت کردم، آرسینو جواب داد: «تُرمس، تو چقدر کم مرا می‌شناسی. مگر من همیشه به عنوان یک زن به تو نگفته بودم که تنها خواهان امنیت، یک چهار دیوار و چند خدمتکار گوش به فرمان هستم؟ حال، تمامی آنها را دارم و سپاسگزار از این مرد کهن سال هستم و چیزی بیش از این هم نمی‌خواهم.»

به هر حال، شب که در کنارش دراز کشیدم، خوشحال نبودم. آن شب نزدیک آرسینو رفتم و او، در حالی که ذهنش در جایی دیگر سیر می‌کرد، خاضعانه به نوازش‌هایم تسلیم شد. از جهاتی، من می‌بایست شادمان باشم که ذهنش مغشوش بود.

این ماجرا یک دویاری هم پس از آن شب اتفاق افتاد. وقتی که به شدت شکوه کردم، آرسینو به من جواب داد: «بس کن، تُرمس! آیا من هرگز نمی‌توانم رضایت تو را جلب کنم؟ با طیب خاطر نشان می‌دهم که هنوز شیفته تو هستم و تمامی آنچه را که داشته‌ام، نثار کرده‌ام. باید مرا عفو کنی اگر همواره قادر نبوده‌ام در کنارت حضور داشته باشم. اما رابطه دوستانه ما و پیکرم به من محنت کافی رسانده‌اند. آن زندگی هولناک ما را به سوی جنگل‌های سیکان‌ها هدایت کرد که موجب شد پی‌بیرم که شیوه زندگی سایرین اصلاً بهتر نیست. تمایل شدید و احمقانه‌ام به تو مرا بکراست به جایگاه فقیرترین زن بی‌تمدن سوق داد. اکنون احساس امنیت می‌کنم. امنیت بزرگ‌ترین مایه

خوشحالی زن است. پس بگذار همین گونه که هستیم، ادامه بدهیم.»  
 به وسیله ترتیوس والرئوس ما صندلی‌هایی در جایگاه سنا در  
 میدان مسابقات و کنار کرکیوس ماکسیموس به دست آوردیم. حقیقتاً  
 چیزی شبیه آن را هرگز در گذشته ندیده بودیم. مسابقات آنها کاملاً با  
 مسابقه‌های ورزشی یونان مغایرت داشت که در آنها مردان آزاد بین  
 خود رقابت می‌کردند. تفاوتش با مسابقه‌های سگستان کمتر بود که  
 در آنها بردگان کشتی‌گیر می‌گرفتند و به آنها پول پرداخت می‌گردید.  
 اما مسابقات اسبدوانی گیرایی بسیاری داشت. رومیان این نمایش  
 باشکوه را از اتروسکان‌ها گرفته بودند. اما نبردها اهمیت اصلیشان را  
 از دست داده و فقط جنبه‌های ظاهری شان را حفظ کرده بودند.  
 هرچند مرید اعظم لباس‌های جنگاوران و سلاح‌ها - از قبیل نیزه نپتون  
 و تور و شمشیر - را مطابق با ضوابط بازمانده تعیین می‌کرد، ولی هیچ  
 یک از اینها اهداف تمثیل گونه خود را به یاد نمی‌آوردند.

چرا باید من میدان مسابقاتی را وصف کنم که از پرستش خدایان  
 به صرف کشت و کشتار متحول شده است؟ رومیان حقیقتاً مردمانی  
 گرگ صفت بودند. چرا که هر بار آنها بزرگ‌ترین هلهله‌ها را نثار فرد  
 پیروز می‌کردند و با پتک وارد میدان می‌شدند تا جمجه‌های مغلوب  
 شدگان را خرد کنند. جنگاوران از جماعت بردگان، زندانیان جنگ و  
 مجرمان بودند که بدون اختیاری از خود، برای خدایان قربانی  
 می‌شدند. چرا سنای روم به آنها اجازه می‌داد انسان‌ها را برای  
 سرگرمی عموم به هلاکت برسانند تا آدم‌های عادی قدری از  
 معضلاتشان فارغ شوند؟ تمام مدت آن سال‌ها، همین ماجرا قاعدتاً  
 اتفاق افتاده بود.

بنابراین ، عبث است که من ماجراهای متعدد را بیشتر، یا حتی مسابقات اسبدوانی را، توصیف کنم.

من تنها شعف آرسینو را با چشمان درخشانش در خلال آن روزهای اواخر پائیز توصیف می‌کنم که دست‌های سفیدش را هرگاه که خون روی شن‌های میدان فوران می‌کرد و یا اسب‌ها با یال‌های برافراشته و خرناس‌کشان فرو می‌افتادند، به نشانه تشویق برهم می‌کوفت و همان طور که پیرمرد از شادی دیدن منظره‌های آشنا قهقهه می‌زد، او در اوج هیجان هم قراموش نمی‌کرد رواندا از روی زانوهایش را مرتب یا آب دهان روی ریشش را پاک کند.

من دیگر راجع به طنین خنده و هیجان، هراس و قساوت میدان مسابقه نخواهم گفت. این موضوع، همیشه باقی و برجای خواهد ماند. هرچند این حالت ممکن است تغییر کند، اما من نیازی ندارم که آنها را به خاطر آورم. فقط می‌خواهم چهره آرسینو را در آن روزها به یاد بیاورم که هنوز شاد و جوان مانده بود. می‌خواهم او را به یاد بیاورم که روی مخده قرمز میان ده هزار جمعیت خروشان نشسته بود. دقیقاً می‌خواهم او را به یاد آورم، چرا که دل‌باخته او هستم.

جشن ساتورنالیاً چند روزی طول کشید. طی آن مدت، همه دست از کار کشیده و زندگی عادی زیر و رو می‌شد. مردم به یکدیگر هدیه می‌دادند؛ هرچند رومیان در شرایط عادی هرگز چنین کاری را مشتاقانه انجام نمی‌دادند. اربابان به بردگان خود خدمت می‌کردند و بردگان به ارباب‌ها و بانوان خود تحکم می‌کردند تا بدین گونه مشقات روزهای سخت سال را جبران کنند. عوام و نجبا یکدیگر راملاقات می‌کردند. نوازندگان دوره گرد اطراف زایر خیابان‌ها برنامه اجرا

می کردند و هیچ گونه لودگی بیش از حد متهورانه نبود. طی این روزها، زندگی رومیان، واژگونه شده، شئون اجتماعی برافزاده و حتی امساک رومیان متحول شد.

آرسینو هدایای زیادی دریافت کرد. نه فقط نان تنوری سنتی، میوه و حیوانات اهلی، که جواهرات ارزشمند، عطر، آینه و لباس هم به او داده شد. هنگامی که آرسینو به اتفاق هانا یا یکی از بردگان پیر والریوس رهسپار خیابان‌ها یا بازارها می شد، به رغم رفتار ساده و متواضعانه اش، توجه همه را به سوی خود جلب می کرد.

آرسینو هدایا را با تبسمی مهربانانه می پذیرفت، هرچند همیشه حزن پنهانی در سیمای او آشکار بود.

با وجود این، آرسینو گفت: «این جشن‌ها برای من تازگی ندارد. جشن‌هایی که در کارتاژ به افتخار یعل برپا می شد، بسیار باشکوه‌تر و هیجان انگیزتر بودند. می توانم هنوز هم صدای موزیک شاد و سرم‌سام آور طبل‌ها و سنج‌های آن روزها را بشنوم؛ همان گاه که جوان بودم و هنوز به مدرسه معبد می رفتم. جوانان بسیار عنان گسیخته بودند و تن خود را همچون کاهنان زخم می زدند. تجار متمکن پول‌ها، خانه‌ها و کشتی‌هایی به زنان هدیه می دادند تا بتوانند رضایت آنها را جلب کنند. در حقیقت، این جشن بدوی کاملاً کسل کننده است و نمی توان آن را با ضیافت‌های ایام جوانی ام قیاس کرد.»

بعد، در چشم من نگاه کرد و شتابان گفت: «نه اینکه آرزوی چنین روزها و هیجان‌های بیهوده را داشته باشم. همان احساس و هیجان بود که مرا به سوی زوال فرورد و موجب شد به خاطر تو تمام چیزهایی را که به دست آورده بودم، از کف بدهم. اما مسلماً اکنون که

زنی جا افتاده‌ام و سقفی به سر دارم و جایی در کنار بستر مردی سترون، رضا هستم و دوران جوانی‌ام را همچون برآوردن آهی به خاطر می‌آورم.

به این صورت، به من متذکر شد که من در خانهٔ تریتوس والریوس تنها یک میهمان هستم، آن هم از برکت وجود او. اما آرسینو چنان فریفتهٔ هدیه‌ها، جشن‌ها و آن هیجان بود که مرا در تاریکی شب به سوی خود کشید. من حرارت و درخشش الهه را در کالبد او احساس کردم. یک بار دیگر بازوان سفیدش را دورگردن من انداخت و نفس گرمش را در صورت من دمید. به محض آنکه در تاریکی کنارش قرار گرفتم، یک بار دیگر احساس شادی کردم. آرسینو شروع به صحبت کرد: «ثرمس، عزیزم، ماه‌ها سپری شده و تو جز نگاهی بُهت زده چیزی نداشته و کاری نکرده‌ای. طول نمی‌کشد که میسمی چهارساله می‌شود. فرصتی است که عاقل شوی. اگر نمی‌خواهی به من و آینده‌ام فکر کنی، لااقل به دخترت و آینده‌اش فکر کن. هنگامی که این بچه ببیند که پدرش صرفاً یک وقت‌گذران بی‌عار است و به صدقه‌های ناچیز قانع است، چه فکر و احساسی خواهد داشت؟ اگر تو حتی یک ارابه ران یا شیپورزن هم بودی، لااقل یک چیزی بودی. اما اینک هیچ نیستی.»

نوازش هایش موجب خرسندی‌ام شد و کلامش هم مرا خشمگین نکرد. اهمیت ندادم و به او یادآور شدم که در حقیقت میسمی دخترم من نیست. گرچه کاملاً شیفتهٔ آن دختر کوچک بردم و از بازی کردن با او لذت می‌بردم. در حالی که او مرا بیش از آرسینو دوست داشت، آرسینو بندرت فرصتی برای شماتت بیشتر در این مورد می‌یافت.

بدنم را در بستر کش و قوس دادم. خمیازه عمیقی کشیدم و به شوخی گفتم: «یقین دارم که تو هنوز به عنوان یک عاشق از من راضی هستی. در این صورت، همین برای من کافی است.»

دستش را از روی سینه عریانم برداشت. و گفت: «اینکه پرسیدن نداشت. هیچ مردی تاکنون مرا آسمانی تر از تو دوست نداشته است. این را که می دانی.»

روی یک آرنج بلند شد، به داخل آتشدان دمید. صورتش در پرتو آتش، مایل به قرمز روشن شد. از روی عطوفت گفت: «اگر این تنها هنر توست، ترمس، پس دست کم حداکثر استفاده را از هنر خود ببر. اهالی رُم از لحاظ آداب و اصول ظاهراً مقرراتی و خشک هستند، واقعاً شک دارم که در این مورد با سرزمین های دیگر عملاً تفاوت چندانی داشته باشند. چه بسیارند مردانی که از طریق انتخاب بستری مناسب، به مرتبه ای والا رسیده اند.»

پیشنهاد وقیحانه اش باعث شد صاف در بستر بنشینم. فریاد کشیدم: «آرسینو، آیا منظور واقعی ات این است که می خواهی من یا زنی غریبه سرو سر داشته باشم تا بتوانم امتیازهای مادی یا سیاسی را از همسرش یا دوستانش کسب کنم؟ مگر دیگر مرا دوست نداری؟» آرسینو برای اطمینان خاطر، شتابزده گفت: «البته من تا اندازه ای حسود هستم. اما تو را می بخشم. می دانم که در آینده ما تأثیر بسزایی خواهد داشت. تنها جسم تو درگیر می شود، نه قلبت. این هم که برای تو هیچ است.»

مرانوازش کرد و بابی اعتنایی خندید: «حقیقتاً، بدن تو آنقدر زیبا و مناسب برای وظیفه اش شکل گرفته که می ترسم اگر موجب



خرسندی یک زن شود، تحلیل برود.»

گفتم: «آرسینو، همین حقیقت در مورد پیکر تو هم صدق می‌کند.»

با بی‌اعتنایی پرسیدم: «پیشنهاد تو یک تهدید است؟»

دستش را به طرف دهانش برد و خمیازه کشید و به لحنی ملالت‌بار گفت: «لازم نبود این قدر صدايت را کلفت کنی. خودت متوجه تحول من شده‌ای. آنچه را که گفتم، فراموش کن. من فقط راجع به آن چیزهایی صحبت کردم که به ذهنم خطور کرد. هر مرد دیگری بود، چه بسا سخنانم را به عنوان تمجیدی از خود به حساب می‌آورد. ولی تو مثل همیشه سنگدل و یکدنده‌ای.»

چند روز بعد، در حالی که هنوز آثار جشن و فضای سنگین پیامدهایش در شهر احساس می‌شد و من بازهم افسرده بودم و احساس می‌کردم که هیچ اعتمادی به خود ندارم، آرسینو شتابزده و مضطرب نزد من آمد. چهره‌اش آنقدر جدی بود که او را به جانیاوردم. صورتش به سفیدی مرمر و زیبا نبود که نگاهش کنم. اما به اندازه یک گورگن هراس‌انگیز بود. با لحنی تهدیدآمیز گفت: «ترمس، این اواخر به دقت هانا را نگرسته‌ای؟ متوجه چیز خاصی در او نشده‌ای؟»

من این اواخر از نزدیک به هانا نگاه نکرده بودم؛ اگرچه حضورش را احساس کرده بودم و گه‌گاه، زمانی که با میسمی بازی می‌کردم، متوجه نگاه بی‌آلایش او می‌شدم. اختلاط چندانی با او نکرده بودم. با حیرت گفتم: «نه. چرا؟ بله، شاید صورتش نحیف‌تر شده باشد. بیمار است؟»

آرسینو بی‌صبرانه به پشت دست خود زد: «شما مردها چقدر کورید!» بعد، دیوانه وار بانگ زد: «با وجود این، خود من هم کور

بوده‌ام که به این دختر اعتماد کرده‌ام. تصور می‌کردم او را خوب بار آورده‌ام، اما او حامله است.»

با شگفتی پرسیدم: «حامله؟ هانا؟»

آرسینو گفت: «بله، من برحسب تصادف از نزدیک به او نگریستم و بازخواستش کردم. او باید اقرار کند. چون که ماه پشت ابر نمی‌ماند. دخترک سلیطه نادان فکر می‌کرد می‌تواند مرا فریب دهد؛ رفته و خودش را فروخته. شاید هم دخترک ابله با یک یساول یا کشتی‌گیر همبستر شده باشد، اما من ادبش خواهم داد.»

تازه آن وقت با رنج و عذاب گناه خود را به یاد آوردم که برای رفع تنهایی‌ام، آن شب در پانورمس بدنم را با کالبد باکره‌اش گرم کردم. اما من که یقیناً عقیم بودم. آرسینو مرا در این خصوص مطمئن کرده بود. هانا نمی‌توانست از من حامله شده باشد. من فقط راه را هموار کرده و بکارتش را گرفته بودم. ولی، هیچ چیزی نمی‌توانست از گناهم بکاهد. اگر او در شهری مثل ژم اغوا شده باشد، گناه از من بوده است.

محال بود که بتوانم این قضیه برای آرسینو بازگوکنم. این کار فقط بر وخامت اوضاع می‌افزود.

آرسینو آرام‌تر شده با بی‌اعتنایی بیشتری به موضوع فکر می‌کرد: «او از اعتمادم سوءاستفاده کرده است. اگر باکره مانده بود، به چه بهای گزافی می‌توانستم او را بفروشم و چقدر خوب می‌شد که ترتیب کارها را می‌دادم! حتی بعدها هم می‌توانست آنقدر پولدار شود که بتواند طبق قوانین ژم آزادی خودش را بخرد. ولی برده‌ای آبستن را در بهترین شرایط فقط یک کشاورز یا زمیندار می‌خرد تا تعداد کارگزارانش را افزایش دهد. اما چه فایده از غصه سیوی شکسته و آب ریخته؟»

باید او را فوراً بفروشیم. کار درست همین است. هر ذره غذایی که در آینده ببلعد، هر تکه پارچه‌ای که پاره کند، پولی است که از جیب ما می‌رود. آیا این طور نیست، ترمس؟

گفتم که هانا هر چه باشد از میسمی مراقبت کرده، نمی‌خواهد نگران مخارجش باشی، چون از تریوس والرئوس هم مراقبت می‌کند. خرجش را هم او می‌دهد.

آرسینو از بلاهت من عصبانی شده و فریاد گوش خراشی از خشم سرم کشید، شانه‌هایم را تکان داد و بانگ زد: «تو احمق! تو این فاحشه را برای پرستاری میسمی می‌خواهی؟ فکری می‌کنی چه رفتاری به او می‌آموزد؟ فکر می‌کنی تریوس راجع به ما چه فکری می‌کند که نتوانسته‌ایم از پرده خودمان بهتر از این مراقبت کنیم؟ با وجود این، ما با او زندگی کرده چیزی در ازای آن به او نداده‌ایم. به هر تقدیر، تو آدم خوبی هستی که داری از پول حرف می‌زنی، ترمس! البته که موجب شرمساری است اگر به کیسه تریوس والرئوس توجه نکنیم! ولی قبل از هر چیز، این دختره هرزه باید شلاق بخورد. من خودم ناظر خواهم بود. بنابراین، هیچ گذشته‌ای در بین نخواهد بود.»

حتی الان هم چیزی ندارم در دفاع از خودم بگویم، جز اینکه همه چیز بسیار سریع روی داد و فرصت مداخله نداشتیم، فلج شده و احساس گناه می‌کردم. وقتی آرسینو با عجله بیرون رفت، من ماندم. سرم را در دست گرفته، نشستم و به کفپوش‌های اتاق خیره شدم. وقتی جیغ‌های ناشی از درد را از داخل حیاط شنیدم، از خواب غفلت بیدار شدم. با عجله بیرون رفتم و هانا را دیدم که او را لخت کرده و با تسمه‌ای معجز را به تیرکی بسته و برده‌ای قوی با شلاقی

سنگین روی کمر لختش می‌زد، طوری که زخم شلاق روی پوست صافش نمایان می‌شد. شتابان رفتم و شلاق را از دستش قاپیدم و بدون تأمل به برده تازیانه زدم. با فریاد خود را عقب کشید. آرسینو کنار من ایستاد. با چهره‌ای سرخ از خشم به خود می‌لرزید.

فریاد زدم: «کافی است. اگر می‌خواهی، این دختر را بفروش. ولی او باید به مردی درستکار فروخته شود که به خوبی از او مراقبت کند.» وقتی که تنبیه بدنی متوقف شد، هانا روی زانوهایش نشست. هق هق می‌گریست؛ هرچند تلاش کرد اشکش را کنترل کند.

آرسینو به زمین لگد می‌کوبید. چشمانش از خشم ورم کرده و سفیدی‌اش می‌درخشید. فریاد کشید: «خودت را قاطی نکن، ترمس، هانا باید اقرار کند که با مردان زیادی همبستر شده و درآمدش را هم یک جایی مخفی کرده است. نمی‌فهمی که آن پول مال ماست و اگر از مسبب آن دادخواهی کنیم، باید غرامت ما را بدهد؟»

یک سیلی به آرسینو زدم. نخستین بار بود که او را کتک می‌زدم. حس وحشت تمام وجودم را فراگرفت. چهره آرسینو به تیرگی گرائید. ولی با کمال تعجب دیدم خشمش فرونشست.

در حالی که چاقویم را درآوردم تا هانا را از آن تیرک آزاد کنم، آرسینو به آن برده علامت داد و گفت: «بیخود و بی‌جهت آن تسمه چرمی ارزشمند را تکه تکه نکن. بگذار آن برده گره‌ها را باز کند. اگر دخترک این قدر برایت عزیز است که نمی‌خواهی چیزی از ماجرا بدانی، حرفی نیست. بگذار این طور باشد. او را یکراست به بازار می‌برم. طنابی دورگردنش می‌بندم و همانجا او را می‌فروشم. خودم هم همراهش می‌روم که بینم ارباب عاقلی نصیبش بشود، حتی اگر

این استحقاق را نداشته باشد. اما تو دلسوز بوده‌ای و البته من هم به ناچار کارهایی را انجام داده‌ام که تو خواسته‌ای.»

هانا به من نگرست. چشم‌هایش از گریه ورم کرده بود. لب‌هایش را آنقدر گاز گرفته که به خون افتاده بود. به رغم دردی که می‌کشید، هرچند مثل آب خوردن بود که مرا لو بدهد، چون من اولین نفر بودم، ولی لب از لب نگشود. هیچ اثری هم از گلایه در چشمانش دیده نمی‌شد.

وقتی که من در چشمانش نگاه کردم، آسودگی انزجارآوری بر من استیلا یافت و از اینکه فکر کنم به آرسینو نمی‌توانم اعتماد کنم، سر باز زدم. با این حال، به قدر کفایت بدگمان بودم که گفتم: «سوگند یاد کن که تو بهترین وضع را برایش فراهم کنی، حتی اگر قیمت پایینی از فروش او عایدت شود.»

آرسینو مستقیماً توی چشم‌هایم زل زد، نفس عمیقی کشید و مرا مطمئن کرد: «طبیعتاً، همین که از شرش خلاص شوم، قیمت به هیچ وجه برایم اهمیت ندارد.»

همین وقت برده با شنلی که زنان رُم بیرون خانه می‌پوشیدند، وارد شد و آن را روی سر و شانه‌های آرسینو انداخت. برده قوی هانا را بلند کرد، طنابی دورگردنش انداخت و بی‌درنگ رهسپار بازار برده‌فروشان شدند. آرسینو هم پشت سر آنها راهی شد. شنلش را دور خود پیچیده بود.

من هم چند گام عقب‌تر از آنها بودم. شانه آرسینو را گرفتم و او را متوقف کردم. «به هر حال، باید نام خریدار و نشانی‌اش را بگیری تا بدانیم کجا می‌رود.»

آرسینو توقف کرد، سرش را تکان داد و با مهربانی گفت: «عزیزم، ترمس، من رفتار زشت تو را می‌بخشم. زیرا علت این رفتار را درک می‌کنم. به ظاهر مثل این است که بخواهی حیوان عزیزی را به علت بیماری بکشی. در چنین مواردی، یک ارباب خوب و مهربان همیشه این وظیفه را به دوستی قابل اعتماد محول می‌کند، بی‌آنکه پرسد چه اتفاقی می‌افتد یا جسد حیوان را کجا دفن می‌کنند. برای خود تو هم بهتر است هیچ چیزی در مورد سرنوشت این دختر ندانی. پس کُلّ ماجرا را از سرت بیرون کن. به من اعتماد کن، ترمس! همه چیز را به بهترین نحو فراهم می‌کنم و همانطور که می‌خواهی می‌شود، چون تو نسبت به این موضوع چنین حساسیتی داری.»

گونه‌ام را نوازش کرد و به دنبال آن برده شتافت. ناچار بودم سخنانش را تصدیق کنم. حرفش منطقی به نظر می‌آمد. اما تردید در تمام وجودم ریشه دوانده و احساس گناه می‌کردم. هر قدر سعی کردم خودم را قانع کنم که هانا، به عنوان یک الیمایی، ذاتاً فاحشه است، و الا آنقدر راحت خودش را آغوش من نمی‌افکنند، عبث بود. برایم بهتر بود که دیگر به این موضوع فکر نکنم.

وقتی آرسینو بعد از ظهر مراجعت کرد، آنقدر ملاحظه کار بود که هیچ چیزی به زبان نیاورد که به چه قیمت هانا را فروخته است. حتی بعدها هم راجع به این موضوع یک کلمه صحبت نکرد. در حقیقت، مرا مظنون کرد. اما در عوض، به من کمک کرد تا ماجرا را فراموش کنم. زندگی یومیّه خود را در خانه ترتیوس والریوس از سر گرفتم.

طولی نکشید که بسیار بی‌تاب شده و به ترتیوس والریوس گفتم: «کمک کن اطلاعات بیشتری داشته باشم. مایلم از شهرهای

اتروسکان دیدن کنم.»

دلیل درخواستم این بود که او و آرسینو می خواستند مرا از رُم دور کنند. پس پیشنهادم را با هر دوی آنها در میان گذاشتم. از تارکوئینیا دیدن کردم و چیزهای حیرت انگیز بسیار دیدم. هنرمندانی بی همتا را حین کار بر مزارها مشاهده کردم. آنجا به اشراف زاده‌ای جوان برخوردیم که نامش لارس آرنس ولترا بود. به شدت شیفته‌اش شدم.

در یکی از روزهای واپسین، پیش از اینکه آنجا را ترک کنم، آن سوی پناهگاهی آفتابی در بیرون دیوارهای شهر می‌گشتم. در پایین آفتاب‌گیر، چند جوان اشراف زاده بودند که نردبازی می‌کردند. لارس آرنس با آنها بود. دست سفیدش را به طرف من دراز کرد و صدا زد: «می‌خواهی به ما بپیوندی، ترمس؟ بنشین، جامی پرکن و آن تاس را بریز!»

دوستانش با حیرت به من نگرستند، چون لباس کارگران روزمزد به تن کرده و کفش‌های تخت ضخیم پوشیده بودم. لبخندهایی ترحم‌آمیز را در چشمانشان مشاهده کردم، اما هیچ کس جرئت نمی‌کرد با لارس ولترا مخالفت کند. اسب‌های زیبایشان با افسارهای بسته زیر درختان ایستاده و شَم به زمین می‌کشیدند، حدس زدم که فرماندهانی اصیل زاده از سواره نظام شهرند که لارس آرنس هم در عداد آنان بود. من در میان دوستانم خجول نبودم. مقابل لارس آرنس نشستم. گفتم: «من بندرت نرد بازی می‌کنم. ولی همیشه برای بازی کردن با شما آماده‌ام.»

مردان جوان از تعجب فریاد کشیدند. اما لارس آرنس آنها را آرام

کرد. تاس را درون ساغر گذاشت و آن را به من داد و تصادفاً پرسید:  
«می‌توانیم سربک چیز بزرگ بازی می‌کنیم؟»

با بی‌مبالاتی جواب دادم: «تا آنجا که به من مربوط می‌شود، بله.»  
بعد، فکر کردم مردان جوانی که اینجا گرد آمده‌اند، ثروتمند و  
نجیب‌زاده‌اند و قطعاً با پول طلا و نقره نرد می‌بازند و مقصود ولترا نیز  
همین بوده است. آن جوانان گفتند: «بسیار خوب، عالی است!»  
یکی دو تن از آنها دست‌هایشان را به هم کوفتند و پرسیدند: «از  
عهده باخت خود بر خواهی آمد؟»

لارس گفت: «ساکت! البته که او خود از عهده باختش برخوردار  
آمد. چنانچه کس دیگری مایل نباشد، من با او همبازی می‌شوم.»  
تاس را ریختم. بعد او آنها را برداشت و ریخت و برنده شد. پیش از  
اینکه بتوانم جرعه‌ای شراب بنوشم، سه بار متوالی باختم.  
لارس ولترا گفت: «همه‌اش سه بار؟» و با بی‌اعتنایی صفحه گرد  
عاج زیبای کنده‌کاری شده را در یک گوشه‌ای گذاشت: «می‌خواهی  
استراحت کنی، دوست من، ترمس، یا ادامه بدهیم؟»

آسمان را نگاه کرده و فکر کردم پول زیادی را از دست داده‌ام.  
در دل هاکات را صدا زدم، لب‌هایم بی‌سر و صدا حرکت می‌کرد.  
قول داده بود از من محافظت کند. وقتی سرم را برگردانم، دیدم که  
مارمولکی روی سنگی که در نزدیکی من بود، خزید تا آفتاب بگیرد.  
مطمئن شدم الهه به صورت هاکات در کنارم حاضر است.

جام را سرکشیده و گفتم: «بیا ادامه بدهیم.»

یک بار دیگر تاس ریختم. حس لذت‌بخش پیروزی بر من مستولی  
شده بود. چون اتروسکان‌ها تاس‌هایشان را با نقطه علامت‌گذاری



نمی‌کنند و فقط با حروف الفبا شماره هر طرف تاس را می‌نویسند، خم شدم تا نتیجه پرتابم را بخوانم؛ دیدم بهترین پرتاب ممکن را انجام داده‌ام.

در حقیقت، ارزش نداشت که دیگر لارنس آرنس پرتاب کند و باید باخت خود را قبول می‌کرد. به این طریق، سه بار پی در پی پیروز شدم. جوانان اشراف زاده تحقیرهایشان را فراموش کرده صفحه گردان را نفس نفس زنان تماشا می‌کردند و نمی‌توانستند از ابراز هیجان خود جلوگیری کنند. یکی از آنها گفت: «من هرگز چنین بازی‌کردنی ندیده بودم. حتی دستش تکان نمی‌خورد و سریع‌تر از معمول هم نفس نمی‌کشد.»

این واقعیت داشت. آنقدر سرگرم بازی و نظاره‌بال زدن پرنندگان و لذت بردن از پهنة آسمان آبی پائیز بودم که حد و مرزی نداشت. گونه‌های لاغر آرنس کمی سرخ شده بود و برقی در چشم‌هایش می‌درخشید و گرچه برای او اهمیتی نداشت که پیروز شود یا ببازد، اما شیفته شور و هیجان بازی بود.

زمانی که مساوی شدیم و سومین ژتون را برگرداند، پرسیدم: «آیا می‌توانیم کمی استراحت کنیم؟»

گیلاس را پرکردم و با او نوشیدم و پیشنهاد کردم: «بیا یک بار دیگر پرتاب کنیم. اما فقط یک بار تا ببینیم کی برنده می‌شود. بعد، من دیگر باید بروم.»

من به این نتیجه رسیدم که ماندن بیش از حد میان این مردان جوان به مصلحت نیست. دیگر کافی بود مابقی روز را با لارنس آرنس به سر آورم که دوستم بود.

گفت: «هرطور که تو مایلی.»

با شور و هیجان نخستین بار را او پرتاب کرد. بی درنگ، پوزش خواست و گفت: «پرتاب بدی بود، اما مستحق چیزی بهتر از این نبودم.»

من فقط با یک امتیاز بالاتر برنده شدم که بهترین حالت ممکن بود، چون تلخی شکستش را کاهش می داد. برخاستم که بروم. اشراف زادگان جوان به نشانه احترام برخاسته و به من اجازه عبور دادند.

لارس فریاد زد: «پیروزی ات را فراموش نکن!» ژتون عاجی را به طرفم پرتاب کرد. در حالی که می خندیدم، آن را در هوا گرفتم و گفتم: «پیروزی خیلی برایم اهمیت ندارد. شادی من از دو چیز است: اول ملاقات با تو، بعد هم هیجان بازی.»

جوانان بهت زده به من نگریستند. اما لارس و لترا با تبسمی مسحورکننده گفت: «بُرد تو را امشب یا فردا صبح با نوکرم می فرستم. اگر فراموش کردم، یادآوری کن.»

ولی فراموش نکرد. می خواست دوستانش را توبیخ کند که از ابتدا با من چنان توأم با منت رفتار کرده بودند. گرچه او خود با من مثل یک دوست برخورد می کرد. همان شب، وقتی که پیشکارش با لباسی موقر در مهمانسرای ساده به حضور من رسید، یک بدره نقره، دوازده شمش مهر شده به همراه داشت و از من درخواست کرد در قیال آنها ژتون عاج را به او بازگردانم و تازه پی بردم که مقصود لارس آرنس از یک «چیز بزرگ»، یک بدره کامل نقره بوده است.

آن مقدار نقره چنان هنگفت بود که به راحتی می توانستم با آن یک خانه بسازم، آن را تزئین کنم و به زیباترین وسایل تجهیزش کرده،

گلکاری اش کنم و بردگانی به منظور مراقبت از آن بخرم. تصمیم گرفتم که هرگز یک باردیگر در تارکوئینیا تاس بازی نکنم. با وجود وسوسه، عزمم را جزم کردم و ثابت قدم ماندم.

به این ترتیب، به عنوان مردی ثروتمند می توانستم به رُم مراجعت کنم. اما زمانی که عزیمت کردم، به عنوان دریانوردی عادی بر عرشه یک کشتی حمل غله به کار مشغول شدم.

بنابراین، اواخر پاییز و در یک روز مه گرفته، دوباره به اسکله بازار رُم وارد شدم. هنگامی که در بازار می رفتم، یک طرف شانهام به علت کشیدن طناب های ضخیم کشتی غلات زخم شده بود. درون کیسه تیماج ساده آنقدر نقره داشتم که تنها یک مرد می توانست از عهده حمل آن برآید. چون در کسوت دریانوردی معمولی بودم، یحتمل می توانستم آن را بدون آگاهی مَقْتَشان به ساحل ببرم. اما فکر کردم اعلام کردنش بهتر است. چون در آن صورت به طور رسمی وارد و ثبت می شد و با شناختی که من از مایملک خود داشتم، شاید می توانست برای من در رُم مثمرتر واقع شود. دیگر نمی خواستم مهمان نیازمند و مورد توجه ترتیوس والرئوس باشم.

میزان نقره هایم ناخدای آن کشتی و خدمه اش را پاک متحیر کرد و با خنده قسم خوردند که اگر از وجود آن اطلاع می داشتند، احتمالاً مرا به هلاکت می رساندند و درون دریا می انداختند. اما خزانه دار کشتی دستمزدم را بی غرو لند پرداخت کرد و آن سکه ها را هم با احتیاط توی کیسه گذاشتم. در رُم، مردان مقتصد به شدت مورد احترام بودند.

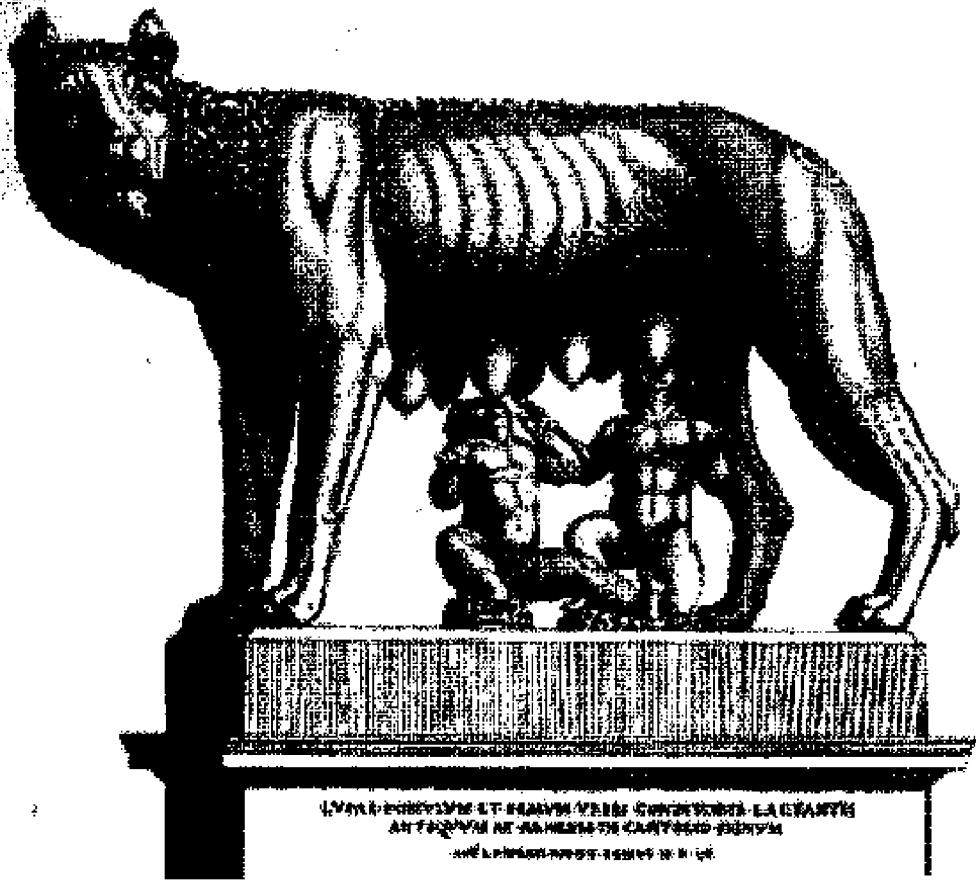
با کیسه ای از نقره بردوش، جامه هایی ژنده برتن، ریشی انبوه بر

چهره و کتفی زخمی از طناب‌های کشتی، یک بار دیگر به خیابان‌های کم عرض رُم قدم گذاشتم و هوای مسموم آلوده به گند مرداب را استشمام کردم. شتابان به طرف خانه والرئوس پیش می‌رفتم و آتش شوق در قلبم شعله‌ورتر می‌شد.

وقتی به دربان پیر رسیدم، به سرعت زنجیرش را به میخی در بازوی درب محکم کرد. در باز بود. شروع به فریاد کشیدن کرد و مرا با عصایش زد. وقتی که نامش را بر زبان آوردم، مرا شناخت و شرمسار شد. گفت: «ترتیوس والرئوس در سناست، اما خانمش در خانه است.»

میسمی توی حیاط به سرعت به طرفم آمد و زانوهایم را بغل کرد. میسمی بزرگ شده، گونه‌هایش بر آمده و مویی مجعد داشت. او را بغل کردم و بوسیدم. اما چشم‌های مایکن توی صورتم نگاه می‌کرد. میسمی بینی‌اش را چین انداخت، لباس‌هایم را بو کشید و به نحو ملامت باری گفت: «اوه، چه بویی می‌دهی!» از این روی، از بغلم گریخت. این تذکر مرا سرعقل آورد. با احتیاط پا به درون خانه گذاشته و امیدوار بودم پیش از اینکه با آرسینو روبرو شوم، مستخدم را ببینم که حمام رفته و لباس‌های تمیز به تن کنم. اما در همان لحظه، او به سرعت به طرف من آمد، ایستاد، و با چین‌هایی عصبی بر پیشانی سفیدش به من نگاه کرد و از فرط عصبانیت فریاد زد: «عزیزم، ترمس، این چه سرو وضعی است؟ باید می‌دانستم.»

شادی وجودم فروکش کرد. کیسه را طوری از روی دوش انداختم که پیش پای او خالی شد و در نتیجه طنین شمش‌های نقره‌ای بر کف سنگی تالار برخاست. آرسینو خم شد. یکی از آنها را برداشت و در



تندیس ساخته اتروسکان

دستش سبک و سنگین کرد و بعد به من خیره شد، گویی نمی‌توانست باور کند. من یکی دو تا از گوشواره‌های قدیمی را که آورده بودم و سنجاق سینه‌ای را که بهترین طلافروش در تارکوینیا ساخته بود، برداشتم؛ آرسینو دستم را محکم گرفت و زد زیر خنده. او بی‌آنکه دیگر به لباس‌های ژنده‌ام توجه کند، دستش را دور گردنم انداخت و به کرات صورت کثیفم را بوسید و بانگ زد: «اوه، ترمس، چقدر جای خالی‌ات را احساس کرده‌ام! خبر نداری که چه تشویش و هراسی از هجوم ولسکی‌ها تحمل کرده‌ایم! در حالی که تو داشتی آزادانه برای خودت می‌گشتی و در خلال تمام بهار و تابستان طولانی و پاییز ابداً به ما فکر نکردی. چطور توانستی این کار را بکنی؟»

من با خونسردی جواب دادم که هر وقت که مجالی داشتم، هم از خود اطلاع داده و هم جوپای احوال او بوده و می‌دانستم که به راحتی زندگی می‌کند و در سلامت کامل به سر می‌برد. تا جایی که به من مربوط می‌شد، او لزومی نداشت، نگران من باشد. در عین حال، گرمای بازوانش را حس کرده، پوست لطیف شانه‌هایش را لمس کردم و از خود انعطاف نشان دادم. مگر نه اینکه آرسینو بود؟ هر کاری هم که می‌کرد، نمی‌توانست پرتو عشق خود را در قلبم خاموش کند. از خود پرسیدم چطور مدتی چنین طولانی، دوری او را تحمل کرده‌ام؟ پیروزی خود را در چشمانم خواند. نفس عمیقی کشید و نجواکنان گفت: «نه، نه، ترمس. تو باید پیش از هر چیز حمام بروی، لباس تمیز به تن کنی و چیزی بخوری.»

پس من دیگر یونانی و به لباس‌هایم بی‌اعتنا نبودم. شنلم را بر کف سنگ و پیراهنم را در آستان اتاق آرسینو رها کردم و کفش‌های کهنه‌ام

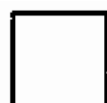
را کنار تختش در آوردم. او آرسینو بود. برهنگی اش عربانی مرا پاسخ داد، آغوشش آغوش مرا، و نفسش با نفس گرم من عجین شد. الهه با خصلت بوالهوشش تبسم کرد، چشمانش به طرز وسوسه‌انگیزی تیره شد.

این گونه است که من همواره او را به یاد می‌آورم: آرسینوا





## فصل بیست و ششم



من در اوایل پاییز ژم را ترک کرده و بازهم اوایل پاییز بازگشتم. اما نمی توانستم پاییز ژم را ستایش کنم؛ چون پس از سالیان متمادی، یک باردیگر آرسینو را دیدم و متوجه شدم که آبستن است و از بازگشت من ناشادمان.

وقتی در حیاط اشرافی ترتیوس والرئوس قدم می زدم، متوجه شدم که چارچوب های پوشیده در تعمیر و اخیراً رنگ شده است. قضای داخلی خانه را به جا نمی آورم. زیرا همه چیز از تمیزی برق می زد و تعداد زیادی صندوق های گران قیمت و جدید و شماری اثاثیه نو اضافه شده بود. تندیس برنزی تازه ریخته شده ای از سه رب النوع را که در آبدیاری می رقصیدند، با پارچه ای پوشانیده بودند. ترتیوس والرئوس شیفته تندیس چندگاو بود که با خاک رس ساخته شده و در تاریک ترین گوشه خانه پنهان بود. از این چیزها، قضایا را متوجه شدم. اگرچه درنگ کردم تا برای درک بهتر از شرایط آرسینو، مجال بیشتری به دست آورم.

هر قدر که لجوجانه ساکت می ماندم، آرسینو خجالت زده تر به نظر می رسید. با دست شل خود را لمس کرد و به کف دستش خیره شد. آرسینو گفت: «آه، ترمس. چقدر مرا با حضور غیرمنتظره و ورودت شگفت زده کردی. البته حرف های زیادی دارم که برایت بزنم. اما با توجه به شرایطم، نمی توانم فشارهای عاطفی را تحمل کنم. بهتر است که ابتدا با ترتیوس والرئوس عزیز صحبت کنی و بعد من و تو پیرامون این شرایط تبادل نظر کنیم.»

آرسینو شتابان به سوی اتاقش رهسپار شد و حین رفتن، خدمتکارش را احضار کرد. از فرط حق هق گریه هایش، ترتیوس والرئوس، در حالی که چوب دستی اش را در دست می چرخاند، به سرعت وارد شد. وقتی مرا به جای آورد، عصا را پایین آورد. شرمنده به نظر می رسید. گفت: «آه، تو هستی، ترمس؟ تصور می کردم که هرگز برنگردی. وقتی که کشتی ات در توفان غرق شد، ما اطلاعاتی موثق دریافت کردیم که تو هم غرق شده ای.»

به سرعت گفتم: «بدیهی است که کمبود مرا احساس نکرده اید. در حقیقت، اگر هرگز مراجعت نمی کردم، بهتر بود.»

ترتیوس والرئوس سریع پاسخ داد: «نه، نه. منظور مرا درست نفهمیدی. هرکاری که دلت می خواهد، انجام بده. عزیزم، ترمس، تو همواره مهمان محترم من هستی. طبیعتاً شادمانم که سلامت و زنده ای. وضع تو، قانوناً چیزی را متحول نمی کند. آرسینو پذیرفته که تو و او هرگز همدیگر را درک نمی کنید. آرسینو فقط تو را به زور شرایط دنبال کرده است. چرا که حامی دیگری نداشت و با شور و شوق زیاد آرزومند آن بوده که به زادگاهش مراجعت کند تا از آن سرنوشت

ظالمانه‌ای که دلپذیرترین سال‌های زندگی‌اش را از او ربوده وارهد. نه من کینه‌تور را به دل دارم و نه آرسینو. چون شماها هرگز به طور قانونی وصلت نکرده‌اید، به هر حال، نه مطابق قانون رُم، پس از اینکه الهه‌اش نیروی مردانگی مرا در کهولت به من بازگرداند، خود را سزاوار دانستم که، حتی به حکم وظیفه و نظر به شرایط او هم که شده به نکاح قانونی با وی مبادرت ورزم. از آن زمان به بعد، ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسم، شاید هم بیست سال. فکر نمی‌کنی جوان‌تر به نظر می‌رسم، ترمس؟

پیرمرد که در گذشته بسیار معقول و با شعور بود، جست و خیزکنان، مثل یک خروس شروع به فوس دادن‌گردنش کرد، در حالی که پوست چروک دورگردنش درست شبیه تاج خروس در زیر آرواره لاغرش تاب می‌خورد. او حتی ریشش را هم از ته تراشیده و ردایی بی‌آستین، حاشیه دار و ارغوانی را با سبکسری و جلفی تمام، عین جوانی تازه به دوران رسیده، دور تنش پیچیده بود. نمی‌دانستم به این وضع رقت بار، بخندم یا گریه کنم.

در حالی که عصایش را به زمین می‌کوبید، به من نگرست و ادامه داد: «از طریق ازدواج قانونی ما، تمام پیوندهای قبلی و قراردادی دیگر، به طور طبیعی فسخ می‌شود. قوانین رُم از شهرت، اموال و افتخار و شئون فرد مورد بحث ما حفاظت می‌کند.»

وقتی به سبب کوبش عصا خدمتکاری جدید با جامه‌هایی مجلل وارد شد و به اربابش تعظیم کرد، ترتیوس به منظور استقبالی گرم از من دستور داد شراب و نان بیاورند.

پس از صرف نان و شراب، روی صندلی‌های راحتی جدید، مقابل

یکدیگر نشستیم. ناگهان، سرخی و گرمای شراب بر چهرهٔ پیرمرد نمایان شد و گفت: «من واقعاً خوشحالم تو این موضوع را بسیار خردمندانه درک می‌کنی، ترمس. تو مرد عاقلی هستی. آرسینو اعتراف کرد به دلیل دل بستگی به من، تو را از اینجا دور می‌کند تا از شرت رهایی یابد. از این گذشته، تو عقیمی و نمی‌توانی هرگز به او لذت‌های مادر بودن را اعطا کنی. تقصیر او نبود که آن یونانی وحشی از موقعیت مستأصلش سوءاستفاده کرده و به اجبار به او تجاوز کرد و میسمی را به وجود آورد. اما آرسینو خود فاقد تفکر شیطانی و بی‌گناه است. به نوبهٔ خودم، به خاطر نگهداری از میسمی، به او احترام می‌گذارم. زیرا صرفاً دیدن این دختر، آن خاطرات تلخ را مدام زنده می‌کند. آرسینو بسیار رنج کشیده است. اکنون هم ورود تو یکبار دیگر خاطرهٔ تمام روزگار حزن‌انگیز گذشته را برایش تداعی می‌کند. او از بخت بد خود می‌گریزد. اما فکر می‌کنم دو مرتبه آرام می‌شود. زنان در شرایط او، به غایت حساس هستند.»

ترتیوس از روی حماقت هرهر خندید و عصایش را بالا و پایین زانوهایش جنباند و ادامه داد: «قلباً من فقط کشاورزی کهن سال هستم و با پرورش دادن گاو نر و جفت‌گیری احشام اخت شده‌ام. بدین ترتیب، در مورد مسائل جنسی چندان خجالتی نیستم. ولی من به ندرت در میان زنان رُم، زنی به پاکدامنی آرسینو دیده‌ام. اگرچه او زنِ جا افتاده‌ای است، اما به کمرویی دختر جوانی است که خودش را برای نخستین بار در آغوش مردی تسلیم می‌کند.»

خشمم را فرو خوردم و گفتم: «بدون شک، بدون شک!»  
ترتیوس والرئوس مشتاقانه ادامه داد: «برادرانم، برادرزاده‌ام و به

ویژه یک سناتور منتخب منا با چشم‌های خودشان شاهد بودند که من توانستم به خوبی هر مرد دیگری و ظایف زناشویی ام را انجام دهم. از این رو، هیچ‌کس تردید نمی‌کند که حاملگی آرسینو کار من است.»

در این لحظه، آرسینو وارد شد. صورتش از گریه ورم کرده بود. آهسته گام برمی‌داشت و چشمانش رویه پایین بود. خم شد و پیشانی ترتیوس والریوس را بوسید و همانطور که از کنارش می‌گذشت، چانه و گوشه لبش را با دستمال کتانی خشک کرد و گفت: «تو نباید بیخود و بی‌جهت خودت را با مسائلی آزار دهنده درگیر کنی، عزیزم، ترتیوس!»

سپس نگاهی ملامت‌بار به من انداخت.

کله ترتیوس از حرکت باز ماند و پشتش را شبیه یک سناتور صاف کرد و گفت: «همیشه بهترین راه این است که با مشکلات سرشاخ شویم و بی‌درنگ مسائل ناخوشایند را رفع کنیم.» رویه من کرد و ادامه داد: «همانطور که گفتم، همه چیز خوب پیشرفته است، و فقط برخی مسائل مالی باقی است. وقتی به ژم آمدید، ترمس، دارایی مشترکتان به اشتباه تحت نام تو ثبت شده است. اما من باور نمی‌کنم که تو با زیرکی حساب شده این کار را کرده باشی. تو به رسم و رسوم این شهر وارد نبودی و بی‌تردید می‌خواستی از دارایی اندک آرسینو حفاظت کنی. چون در برخی از کشورها، یک زن نمی‌تواند هیچ چیزی را به نام خودش ثبت کند. بنابراین، آن بذرۀ نقره را هم که آرسینو در سفر قبلی ات تقاضا کرده بود برایش بیاوری، تنها به نام خودت ثبت کرده‌ای. به هر حال، او آرزو داشت جهیزیه‌ای داشته باشد. گرچه من

به قدر کفایت ثروتمندم، ولی اگر نبودم...»  
دست آرسینو را نوازش کرد و باید اذعان کنم که جرئت نمی‌کرد  
نگاهش را با نگاهم تلاقی دهد.

ترتیوس والریوس بسیار قاطعانه ادامه داد: «ترمس، به عنوان یک  
مردم محترم، مطمئن هستم که بی‌درنگ این موضوع را خواهی فهمید  
و مقدمات انتقال پول آرسینو را به او فراهم می‌کنی؛ دقیقاً همانطور که  
من هم هنگام ازدواج برخی از دارایی‌ها و رعایای خود را به نام او  
کردم.»

از سکونم، دچار تردید شد و همانطور که حرف می‌زد، چهره‌اش  
به کبودی گرائید و گفت: «طبیعتاً هیچ‌کس نمی‌تواند تو را وادار به  
انجام این کار کند اما می‌ترسم زندگی گذشته‌ات نتواند یک تحقیق و  
محاكمة قانونی را تاب بیاورد. بنابراین، برای مصلحت خودت آرزو  
می‌کنیم که از جنجال و هیاهو در این مورد احتراز کنی؟ این طور  
نیست، عزیزم؟»

نگاهی پرسشگرانه به آرسینو انداخت، و آرسینو بی‌صبرانه  
کلامش را تصدیق کرد. من به چهره آرسینو، که برایم بسیار عزیز بود،  
به تالو چشم‌هایش و به لطافت و سفیدی بازوانش نگریستم.

گفتم: «فردا صبح، می‌روم و این مسئله را حل می‌کنم که  
سوء تفاهمی باقی نماند. من صرفاً از این خوشحالم که می‌توانم مثل  
همیشه به آرسینو خدمت کنم. یک بدره نقره و تعداد قابل توجهی  
سکه طلا و اشیاء دیگر جهیزیه‌ای نیست که حتی در خانه یک سناتور  
رومی هم خوار شمرده شود. این جهیزیه می‌تواند ارزش و اعتبار  
آرسینو را میان زنان بزرگ رُم افزایش دهد. هرچند گرانبهاترین

چیزهایی که به او عنوان جهیزیه با خود می‌آورد، طبیعتاً تواضع و رفتارهای عاری از خطاست.»

آرسینو شرمگین شده، و فقط سرش را تکان داد و با حواس پرتی دست سپیدش را روی موهای کم پشت پیرمرد فرتوت گذاشت.

چرا من از این همه دروغ‌های بیشرمانه عصبانی نشدم؟ به چه دلیل چشمان ترتیوس والرئوس را به روی واقعیت وجودی او باز نکردم؟ از همه مهم‌تر، چرا آرسینو را نگرفته و مثل گذشته نریودم؟ اگر به واقع پای عمل پیش می‌آمد، به رغم همه چیز باز دنبال می‌دوید. آرسینو نمی‌توانست در مقابل احساس من تاب بیاورد. من این امتیاز را داشتم، چون هم در اریکس و هم در سگستان این قضیه را تجربه کرده بودم.

پاسخ من به خودم این بود که چنین کاری فایده‌ای نخواهد داشت. آرسینو می‌دانست چه می‌خواهد و اگر تعمداً ثروت را برگزیده و داشتن موقعیتی احترام‌انگیز در رُم کنار آن پیرمرد را بر من ترجیح داده بود، بنابراین چرا من باید مانع او می‌شدم؟ کوزه که شکست و شراب ته کشید، امکان‌پذیر است که سبورا درست کنیم. ولی چرا من خودم و او را بیش از این کلافه می‌کردم؟

وقتی که با طیب خاطر و بی‌هیچ حرف و سخنی تمام دارایی‌ام را به آرسینو واگذار کردم، ترتیوس والرئوس به ظاهر مضطرب شد و زیرچشمی با نگاهی پرسشگرانه به آرسینو نگریست، گویی بخواهد از او کسب تکلیف کند. آرسینو با شادی سرش را به نشانه موافقت تکان داد. ترتیوس والرئوس شجاعانه بر خست و آز ذاتی‌اش فائق آمد و با بلند نظری اظهار کرد: «من و آرسینو، یک مزرعه کوچک با پانزده

هکتار زمین شخم زده قابل کشت، به اضافه تجهیزات کشاورزی و دو برده را به تو تقدیم می‌کنیم. این مزرعه آن طرف رودخانه است و قدری از شهر فاصله دارد. سپس، شتابان افزود: «این مزرعه جدای از اموال دیگر من و نزدیک مرز اتروسکان قرار دارد. پس با از دست دادن آن، چیز زیادی از کفم نرفته، گویی که در جای متفاوتی باشد. بدین ترتیب، نیازی نیست که از این بابت احساس دین و شرمساری کنی. من آن را در عوض وامی که به یک آدم عامی داده بودم و طی جنگ به هلاکت رسید، تصاحب کرده‌ام. بردگان هم پیر، ولی قابل اعتماد و زوج هستند. خانه سوخته و خاکستر شده است. اما طویله گاوها باقی است و تنها نیاز به بازسازی دارد. آن دو برده هم در کلیه‌ای موقت زندگی می‌کنند.»

با آگاهی برخاست او، دریافتم که پیشکشی‌اش بی‌تردید بسیار سخاوتمندانه است. با این حال، درک کردم که می‌خواهد از هر راهی امکان‌پذیر است، از شر من خلاص شده، هم از خانه دورم کند و هم مرا بیرون از شهر بفرستد.

آن هدیه را پذیرفتم و با عصبانیت بیرون رفتم و راهی پانزده هکتار زمین‌های شخم زده‌ام در جوار مرز اتروسکان، آن طرف تپه جانیکولوم، شدم. پیری و بی‌دندان بودن بردگان مرا به شدت به وحشت انداخت. آنها با ترس و لرز خوكدانی مزرعه را، که در آنجا گوساله‌ای ماده و تعدادی بز ننگه داشته بودند، به من نشان دادند. پیرمرد وارد کلبه دودزده شد و جعبه بزرگی را بیرون آورد. توی جعبه تعدادی پوست گاو بود که خودش به عمل آورده و از ترس دزدان پنهان کرده بود.



من طبیعتاً حق داشتم که از اوضاع خراب مزرعه ایراد بگیرم. چون در ژم این بردگان پیر را یا اخراج می کردند یا می کشتند. هر چند آنها به من می گفتند که بسیار در مانده اند، اما سربار من بودند. رومیان همیشه بی رحمانه رفتار می کردند. آنها را به همان روشی به هلاکت می رساندند که گاوهای بارکش را می کشتند. زمانی که دیگر نمی توانستند کار کنند، از شرشان خلاص می شدند. اما دلم رضا نمی داد که این کار را بکنم. برعکس، زنجیر گردنم را فروختم تا یک جفت گاو جدید برای آنها بخرم و پسری شبان را برای کمک به آنها اجیر کردم. والدین پسر دست ولسکی ها به قتل رسیده بودند و او می خواست خودش را به عنوان برده بفروشد. من او را از این تقدیر رهانیدم. سپاسگزارم شد. چندی بعد، شروع به ساختن تعدادی عشرتکده در بیرون آنجا کردم. سنتوری های سردر آنها را هم با تزیینات سفالین و نقاشی شده به سبک اتروریا تزیین کردم. اما راستش را بگویم: کشاورزی مفلوک بودم و بیش از آنکه چیزی عایدم شود، مزرعه برایم هزینه در برداشت.

به تدریج، از منابع مختلف، پی بردم که آرسینو بسیار شرافتمدانه رفتار، و توجه بانوان ژم را به خود معطوف کرده و به عنوان یک نجیب زاده پذیرفته شده است. شهر را کوریولانوس محاصر کرده بود. آرسینو، به نمایندگی از طرف زنان اشرف زاده، مأمور شده بود که او را متقاعد کند تا دست از جنگ بکشد. آرسینو اصرار کرده بود که با کوریولانوس تک و تنها در چادر باشد و او تمام شب را شرافتمندانه با او مانده و درخواستش را مطرح کرده بود. صبح، آرسینو خسته به نظر می رسید. اما کوریولانوس موافقت کرده بود ارتشش را عقب کشیده و

ژم را به حال خود رها کند.

آرسینو را برای چند سالی ندیدم. امیدوار هم نبودم که از کنار خانه ترتیوس والرئوس گذر کنم. به خاطر شرایطش، آرسینو خود را منزوی کرده بود. او در گرم‌ترین روزهای تابستان، پسری به دنیا آورده بود. برده‌ای که به او رشوه داده بودم، برایم خبر می‌آورد. دل‌باخته آرسینو بودم و هیچ چیزی نمی‌توانست احساساتم را نسبت به او سرد کند.

زایمانش سخت بود و بیست و چهار ساعت طول کشید. چون آن پسرده پوند تمام وزن داشت.

زمانی که ترتیوس والرئوس پسر را در بغل گرفت، با شعف بسیار برای قربانی کردن احشام، آواره پرستشگاه‌های مختلف شد؛ گویی که رویدادی بزرگ در آن سرزمین اتفاق افتاده باشد.

آرسینو، به عنوان یک مادر نمونه ژمی از بچه‌اش پرستاری می‌کرد و در انتظار عمومی دیده نمی‌شد، تا اینکه زیبایی و ظاهرش بازگردد. اما آنگاه که خزان فرارسید، من او را در جایگاه نیک‌نامان میدان، پشت سر راهبان و نزدیک به صندلی عاج منیوس والرئوس دیدم. می‌توانستم او را فقط از دور مشاهده کنم. زیرا در طرف دیگر میدان و میان بیگانگان و پیشه‌وران خارجی نشسته بودم. با وجود این، او هنوز به زیبایی الهه بود و به او بیش از وقایع میدان خیره شده بودم. لیکن، در صدد نبودم با او صحبت کنم. چون نمی‌خواستم آرامشش را برهم بزنم.

زمان سپری شد و هنگامی که یک بار دیگر آرسینو را دیدم، پرسش یکساله شده بود.

در اواخر تابستان، آرسینو نزد من آمد، گفت: «ترنیوس به هیچ چیزی جز این پسر فکر نمی‌کند. چه خوب می‌شد اگر تو فقط برای یک بار همه که شده در مورد وظیفه‌ات نسبت به من فکر می‌کردی و به جستجوی دخترت می‌پرداختی.»

وحشت زده گفتم: «دخترم؟»

آرسینو ناشکیبا شد، چون برایش غیرقابل قبول بود که راجع به این مسئله فکر کند و عبوسانه بانگ زد: «بله، البته. گذشته از همه چیز، میسمی به نوعی دختر توست؛ یا به هر تقدیر، دختر بهترین دوست توست. اگر به من فکر نمی‌کنی، حداقل به او بیاندیش. نمی‌خواهی که بچه‌اش را در چنگال امواج و باد اسیر بینی.»

گفتم: «محال است. طبیعتاً من از صمیم قلب حاضر میسمی را همراه خود ببرم. نه فقط به خاطر تو، بلکه من این بچه را دوست دارم و کمبودش را احساس کرده‌ام. اما راجع به پسر؛ کنجکاری انسانی مرا بیخوش. او به وضوح پسر کوریلانوس است. بر اساس تمام چیزهایی که شنیده و فهمیده و درباره الهه‌ات به یاد دارم و با خود حساب کرده‌ام، آشکار است که او پسر کوریلانوس است.»

آرسینو دست نرمش را روی دهانم فشار داد و بهت زده به دوروبرش نگریست. ولی چون تنها بودیم، خاموش شد و تبسم کرد و گفت: «هرگز نمی‌توانم رازی را از تو کتمان کنم، ترمس. چون مرا بهتر از هرکس دیگری می‌شناسی. اما این پسر از بزرگ‌ترین خانواده اشرافی در روم و پدرش از پرافتخارترین مردان است. من به این نتیجه رسیدم که این را به ترنیوس والریوس مدیونم. نه، او نیازی ندارد به جهت پسرش شرمسار شود. هرچند پدر این پسر مردی خودخواه و

جاهل است و در نتیجه همیشه می‌باید در تبعید زندگی کند. شاید این موضوع نیز به خاطر آرامش خاطر، بهترین ترتیب باشد.»

از اعتراف صادقانه‌اش یخ وجود ذوب شد، طوری که دوباره شروع به بحث‌های هیجان‌انگیز و رفتارهای عنان‌گسیخته همچون پیش کردم. آرسینو با چرب‌زبانی به من لبخند می‌زد و بی‌درنگ متوجه شدم که چرا به او بسیار بسیار عشق ورزیده و هنوز دلباخته‌اش بودم. علتش این بود که هیچ زن دیگری مثل آرسینو در روی زمین وجود نداشت. با این حال، به او دست ن‌زدم. زمان در خلال آن وراجی شادمانه، به سرعت گذشت تا اینکه ناگهان متوجه شد که تاریکی اتاق را فراگرفته است. در نتیجه، مثل تمام زنان نجیب رُم، شنلش را دور خود پیچید و سرش را پوشاند و گفت: «دیگر باید بروم. میسمی را طی چند روزه آینده پیش تو می‌فرستم. مطمئن هستم که از او مثل فرزندان نگهداری خواهی کرد.»

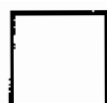
احساس کردم که آرسینو اهمیت زیادی نمی‌داد که میسمی در کجا بزرگ شود. او نسبت به میسمی دلسرد شده بود. چون صورت گرد مایکن و اندام خپل او را به ارث برده، شلخته راه می‌رفت و نمی‌توانست رضایتش را جلب کند. رهایی از دست این دختر برای آرسینو، موجب آرامش خیال بود.

آرسینو با تحقیر، این دختر اشتباه کرد. چون دختری بسیار باهوش بود. به محض دور شدن از آن خانه غم‌انگیز در رُم و سرکوفت‌های همیشگی که به آن عادت کرده بود، با زندگی در فضای باز دشت و روستا به سرعت متحول شد. حیوانات را دوست داشت. علاقمند نگهداری از گاوها بود و حتی جرأت داشت که اسب‌ها را زین کند و

در مزارع دور دست چهارنعل بتازد. طی یکی دو سال، پوستش نرم و گلگون و مبدل به دختری باریک اندام شد، گرچه هنوز هم شبیه یک گوساله می‌دوید. به خاطر مسافرت‌هایم، ناچار بودم او را با آن زوج بردهٔ پیر برای مدت‌های مدید تنها رها کنم. اما به محض مراجعتم، شعف فزاینده‌ای را در چشمان شاد و سیاهش احساس می‌کردم. به طرف من می‌آمد، دو دستش را دور گردنم می‌انداخت و مرا می‌بوسید. دیگر نمی‌توانستم تاب آورده و که به او بگویم که پدر واقعی‌اش نیستم. هرچه او بزرگ‌تر می‌شد، زیباتر به نظر می‌رسید. ابروانش شیطنت‌آمیز و باریک و لب‌هایش شبیه گلبرگ‌های رز بود. وقتی به دورهٔ نوجوانی قدم گذاشت، چشمانش مرا بیشتر و بیشتر به یاد چشمان ناآرام مایکن می‌انداخت. یادگرفت با حالتی تمسخرآمیز نه فقط به دیگران، بلکه به خودش هم بخندد. رفته رفته میسمی به چنین دختری تبدیل شد.



## فصل بیست و هفتم



بالاخره خبر مرگ داریوش، پادشاه بزرگ پارس، به رُم رسید و در همه جا پخش شد.

خبری بود که سراسر جهان را تکان داد. یونانیان شاد شدند و جشن شکرگزاری در قربانگاه‌های معابد هراکلس برپا کردند. زیرا احساس می‌کردند خطری که سرزمین اصلی آنها را تهدید می‌کرد، از بین رفته و آشوب‌ها و اغتشاش‌هایی که معمولاً پیامد مرگ یک فرمانروای بزرگ در کشوری به وسعت پارس است، ایرانیان را چنان سرگرم خواهد کرد که دیگر مجالی برای اندیشیدن به یونان نخواهند داشت. اما داریوش چنان قلمرو پادشاهی استواری تأسیس کرده بود که هیچ چیزی پس از مرگش اتفاق نیفتاد. برعکس، گفته می‌شد که پسرش خشایارشا، که دیگر مرد جوانی هم نبود - زیرا داریوش برای مدتی طولانی سلطنت کرده بود - بی‌درنگ قاصدهایی را به آتن و دیگر شهرهای یونان گسیل و از آنها خواسته بود که به نشانه انقیاد خود، قدری آب و خاک برایش بفرستند. این بار آتنی‌ها جرئت

نداشتند قاصدان را درون چاه پرتاب کنند و با احترام با آنها برخورد کردند. برخی از شهرهایی که هراس داشتند، چون به دست پارسیان فتح شده و در جوار مرزهایشان قرار داشتند، خاک و آب درخواست شده را بی درنگ ارسال کردند. چون فکر می‌کردند که همین اندک عدم مخالفت، آنها را به طور قطع به هیچ چیزی مقید نخواهد کرد.

مسائل در دوردست‌ها رخ می‌دهد و تمام این شرایط همچون امواج کوچک ناشی از پرتاب یک سنگ در برکه است؛ دایره‌هایی که پیوسته گسترش می‌یابد، تأثیر چندانی بر دیواره برکه ندارد.

آخراً امر، تأثیر رویدادهای آن جهان به رُم نیز رسید و تأثیر چندانی به بار نیاورد. امپراتوری ایران تمام دنیای شرق را از دشت‌های سیتیان تا رودخانه‌های هند و مصر دربرداشت؛ به گونه‌ای که پادشاه بزرگ پارس محق بود تمام جهان را به عنوان مایملک خود به شمار آورد و احساس می‌کرد این وظیفه اوست که امنیت و صلح را سرتاسر جهان اشاعه دهد. بنابراین، شاه امیدوار بود جنگ را برای همیشه به پایان رساند. وقتی که من راجع به این موضوع فکر می‌کردم، مشاجرات در رُم و توسعه کند و مداوم آن به قیمت نابودی همسایگانش، به نظرم به بی‌اهمیتی کلنجارهای بین شبان‌ها بر سر مراتع می‌آمد. حتی منازعه داخلی بین اشراف‌زادگان و طبقات پست، که در آن هریک خودشان را به عنوان رُم واقعی در نظر می‌گرفتند، به نظرم شبیه حرکت خوک‌هایی می‌آمد که در برکه‌ای باتلاقی شلپ شلپ می‌کردند.

به طور اتفاقی، دوستم اگزودوتوس را ملاقات کردم. هنگامی که او از پس از قربانی کردن در روز شکرگزاری برای سفری مناسب، از



معبد مرکوری بیرون می‌آمد، او را دیدم. همراه یک کشتی کارتاژ تازه به رُم رسیده بود.

او جامه‌هایی گران بها و مطابق با جدیدترین مُد رایج به تن کرده بود. مویش آنقدر عطراگین بود که من از دور دست بوی آن را استشمام کردم. کفش‌هایش با نخ نقره‌ای گلدوزی شده بود. او حتی ریش مجعدش را هم تراشیده بود. او را از چشمان و چهره‌اش فوراً به جای آوردم. با عجله رفتم تا به او سلام کنم.

وقتی که مرا شناخت، صمیمانه بغلم کرد، گریست و گفت: «شانس با من یار است. چون تو تنها شخصی هستی که می‌خواستم ببینم، ترمس. نیاز به توصیه‌های تو در این شهر غریب دارم. ضمناً، حرف‌های زیادی هم دارم که به طور خصوصی برایت می‌گویم.»

به او گفتم که درون مزرعه‌ای کوچک بیرون از رُم به سادگی زندگی می‌کنم. او نمی‌خواست در مهمانسرای که غذا خوردیم و نوشیدیم، راجع به شغلش صحبت کند. روز بعد، او را آوردم و با هم از روی پُل تا آن طرف رودخانه تیر قدم زدیم و پس از تماشای مناظر و عبور از گله‌های گاو، عاقبت به خانه محبوب و کوچکم رسیدیم. او مؤدبانه گفت که پیاده روی برایش مفید و هوای آنجا هم دلپذیر است. اما در طول پیاده روی عرق کرد و کاملاً روشن بود پاهایش طی سال‌های پیش به چنین پیاده‌روی‌هایی عادت نکرده است. او حتی فریه شده و میل شدید گذشته‌اش به دانش و سرعت و ارزبایی عینی‌اش عمیق‌تر شده بود. گفت که اکنون در شوش، به عنوان مشاور در امور مرتبط با جهان غرب، از جایگاهی والا برخوردار است و حتی پس از مرگ داریوش هم خود را در دل پادشاه بزرگ جدید جا کرده است.

طی پیاده روی، به طور اتفاقی گفت که خانه‌ای در شوش دارد که صدها برده از آن مراقبت می‌کنند و نیز اقامتگاهی تابستانی در پرسپولیس که تقریباً پنجاه برده از آن مراقبت می‌کنند. همسر نداشت، چون می‌خواست از گرفتاری زنان اجتناب کند. خشایارشا از روی لطف و محبتش به او توجه کرده بود، و به خاطر همین استنباط کردم چطور و چرا او خود را در دل پادشاه جدید جای داده است. هرچند خودش عاقل‌تر از آن بود که در این مورد خودستایی کند.

تا آنجا که به من مربوط می‌شد، قصد نداشتم بهتر از آنکه بودم، ظاهر شوم. من چشمه‌ای کوچک و زیبا داشتم. اطراف چشمه تعدادی درختچه‌های گل رشد کرده بود که خود نشانده بودم. در آنجا نیمکت‌هایی با تشک‌های گاهی آماده کرده بودم و نوارهای پشمی مقدس بر بوته‌ها آویخته بودم. این چشمه مناسب یخدان شراب بود. میسمی به ما در ظرف‌های محلی ساده، نان، پنیر، سبزیجات پخته و گوشت خوک بریان شده در تنور زمینی داد.

پیاده روی اشتهای اگزنودوتوس را تحریک کرده بود و او با ولع غذا می‌خورد و تقاضای بیشترش بی‌درنگ زمینه‌التفاتی را در میسمی فراهم کرد. آن زن برده کهن سال هم که در مورد آشپزی ساده‌اش بسیار نگران بود، وقتی که اگزنودوتوس او را احضار و به خاطر طبخ عالی گوشت سپاسگزاری کرد، از شعف گریست. وقتی که دیدم چطور این مرد فرهیخته دلسوزانه رفتار می‌کند و خوب می‌داند که چگونه دل مردم ساده را به دست بیاورد و آنها را شاد کند، جایگاه والای او، عادات و رفتارهای ایرانی را تحسین می‌کردم.

وقتی که اگزنودوتوس از میسمی و برده برای طعام قدرانی کرده

بود، روبه من کرد و گفت: «تصور نکن مبالغه می‌کنم، ترمس. وقتی که گفتم طعم این گوشت ساده را چشیدم، آن را در دهانم حس کردم و عالی بود. ولی، متأسفانه، ادویهٔ بیش از حد، خرابش کرده بود. شراب کشورتان در چشمه خنک می‌شود و طعم زمینی آن به جای مانده است؛ چندان که من آن را جرعه جرعه نوشیدم، پی بردم خاک در آن انگورها رشد کرده و رسیده است. من واقعاً می‌توانم طعم خاک رس و حتی انواع مختلف سنگ و خوک تنوری با ژزماری مطبوع را حس کنم.»

بعد، راجع به اوضاع جهان گفتگو کردیم و من پذیرفتم که هیچ‌گونه وفاداری خاصی به آرمان یونان احساس نمی‌کنم. سپس، او در مورد نقشهٔ پادشاه پارسیان برای حمله به یونان از طریق کارتاژ، گفت و از من خواست داوطلب شوم بین شهرهای اتروسکان سفر کرده و آنها را برای پیوستن به عملیات کارتاژها ترغیب کنم.

اگزوندوتوس در روم ماند، در حالی که من به تارکوئینیا مسافرت کردم تا به جستجوی لارس آرنس و لترا پردازم. او، به رغم جوانی اش، بی‌درنگ به اهمیت موضوع پی برد و امتیازهایی را که نصیب اتروسکان می‌شد، دریافت. گفت: «مردان بلند پرواز و جوان در شهرهای غیرمرزی بزرگ وجود دارند که همچون اهالی اتروسکان از این اوضاع راضی نیستند. در تارکوئینیا ما دست کم می‌توانیم ده کشتی جنگی مهیا کنیم.»

او مرا نزد پدرش آرنس و لترا برد که به خاطر پای بندی اش به سنن و رسوم هرگز نگذاشته بود او را لاکومو بخوانند. او در صدر شورایی بر تارکوئینیا حکمروایی می‌کرد. من هرگز مردی فرهیخته‌تر از او

ملاقات نکرده بودم. با وجود جایگاه والایی که داشت، از من به صمیمانه‌ترین وجه و با رفتاری مهربانانه استقبال کرد. هنگامی که به کمک نقشه برنامه پادشاه بزرگ پارس را تشریح و کلام اگزنودوتوس را در چنین موقعیت مناسبی تکرار کردم که «فرصتی بهتر از این برای نابودی سلطه یونان به دست نخواهد آمد»، به دقت به حرف‌هایم گوش کرد و سپس گفت: «من فکر نمی‌کنم این خواست خدایان باشد که یک فرد یا ملت به تنهایی بخواهد بر تمام جهان فرمانروایی کند. ملل متعدد بر اثر رقابت با یکدیگر رشد می‌کنند. تمام ملل مساوی هستند و مصائب بشر هم یکسان است، اعم از اینکه اتروسکان باشند یا یونانی، سیاه یا دوررگه. ملت‌ها مثل امواج دریا برمی‌خیزند و سقوط می‌کنند. شکوفایی و پژمردگی رشدشان از پیش مقدر است. شهرهای اتروسکان بهتر و مهم‌تر از شهرهای یونان نیستند؛ هرچند ما احتمالاً آگاهی‌های بیشتری پیرامون خدایان آنها داریم. خدایان می‌توانند به حیات یک انسان ده سال بیافزایند. و به یک کشور یا شهر صد سال دیگر هم اقتدار اعطا کنند، اما بیش از این هرگز اعطا نشده است.»

کلام موقرش تأثیر عمیقی بر من گذاشت، اما لارس آرنس بی‌صبرانه اظهار کرد: «پدر، اکنون شما پیر شده‌اید و عصر جدید را به خوبی ما که جوان هستیم، درک نمی‌کنید. نفوذ یونان در دریا و خشکی، مسئله مرگ و زندگی است. هیچ ملت دیگری نمی‌تواند به زندگی در کنار یونانیان ادامه دهد و با آنها در شرایط یکسان داد و ستد کند. خدایان و آیین‌های کارتاژ، آیین‌ها و خدایان ما نیستند. کارتاژها سرخ پوست‌اند. ما می‌توانیم با صلح و صفا در کنار کارتاژها زندگی

کنیم و با آنها به توافق برسیم. یونانیان با خود خشم، بی‌قراری، ولع، خودستایی و جنگ به ارمغان می‌آورند و خود را والاتر از سایر مردم می‌پندارند. اگر کارتاژها مجبور به پیکار شوند، باید از آنها حمایت کنیم و چنانچه از آنها حمایت کردیم، مجبوریم بسیار قاطعانه و با تمام قوا این عمل را انجام دهیم.»

پدرش آمی کشید و گفت: «آرنس، پسر، تو هنوز بسیار جوان هستی. کسی که شمشیر می‌کشد، سرانجام با آن شمشیر کشته می‌شود. ما دیگر قربانی کردن بشر را تصدیق نمی‌کنیم.»

آرنس دست‌های لاغرش را گره کرد و دندان‌هایش را به هم فشرد و با وجود این، در حضور پدرش سرفرود آورد.

پدر با حالت محزون و زیبایش تبسم کرد و ادامه داد: «این موضوع سیاسی است و شورا باید تکلیف آن را معین کند. اگر از نظر تو این قدر مهم است، می‌توانی ایام پاییز را به جای من رهسپار ولسینی شوی. من چرا باید خودم را در مسئله‌ای درگیر کنم که اجتناب‌ناپذیر است و به هیچ صورت نمی‌توانم مانع آن شوم؟»

با چنین رفتار ساده‌ای لارس آرنس به پسرش ترفیع داد تا نماینده ویژه تارکوئینیا شود. مقبره‌اش از چند سال پیش آماده شده بود هرگز علاقه نداشت از خدایان عمری اضافی طلب کند. برای حکمرانی کهن سال تداوم عمر سربار است. وقتی که صحبت ما به این جواب پیش‌بینی نشده رسید، لارس آرنس برخاست، دستش را به آرامی روی شانهم گذاشت و گفت: «تُرمس، من خرسندم که تو را ملاقات کردم. وقتی وارد قلمروی خودت شدی، مرا به یاد داشته باش.»

لارس آرنس همانقدر از کلام پدرش متحیر بود که من. گرچه لارس

آکسیر هم دقیقاً همین کلام را در هیمرای به من گفته بود، ولی من کلام او را تنها یک وداع قدیمی که نشانی از دوستی است، قلمداد کردم. بعدها متوجه شدم که لارس آرونس ولترای پیر مرا می شناسد و به عنوان فرستاده خدایان قلمداد می کند.

تا جایی که به اگزودوتوس مربوط می شد، نیاز نداشتم خود را بیش از این به زحمت بیاندازم. چرا که لارس آرونس سر رشته کار را به دست گرفت و نزد دوستانش رفت و آنها را به شهرهای دورتر اتروسکان گسیل داشت تا زمینه را مهیا کنند.

وی قول اعزام دو هزار سرباز و سواره نظام تارکوئینیا و بیست کشتی جنگی، پاپیولونیا و تالونیا هریک ده کشتی و سرانجام پانصد تن جنگاور از شهرهای غیرمرزی را دادند.

تصمیمات سری بود. لیکن در تمام بندرگاه‌های اتروسکان صنعتگران و بازرگان با فرهنگی زندگی می کردند و تمام شهرهای بزرگ شرقی نمایندگان سیاسی در شهرهای اتروسکان داشتند تا اطلاعاتی راجع به تجارت و دریانوردی جمع آوری کنند. تعداد زیادی اتروسکان‌های ثروتمند با یونانیان دوست، و به شهرهای یونان سفر کرده بودند. آنها فرهنگ یونان را بیش از فرهنگ خود تحسین می کردند و به دوستانشان می گفتند که خطری آنها را تهدید می کند و بهتر است سد راه تدارکات محلی شوند. آنها حتی به داوطلبان بالقوه داخلی حقوق هم ندادند تا در جنگ به خدمت بگیرند. و در خلال زمستان، هم آتش سوزی و هم بلوا میان ملوانان در بنادر اتروسکان به وقوع پیوست که ناآرامی‌هایی پدید آورد و تهیه مقدمات ضروری پیکار را به تعویق انداخت. لیکن، تمام این مسائل بعدها اتفاق افتاد.

وقتی که من از تراکوئینیا به رُم مراجعت کردم، حامل اخبار خوبی برای اگزودوتوس بودم و تصور می‌کردم بی تردید مردم اتروسکان قاطعانه از کارناژ حمایت خواهند کرد. من از آرونس فهرست محرمانهٔ تعهدات آنها را گرفتم که اگزودوتوس از دیدن آنها بسیار شاد شد. دستاوردهای من به مراتب از انتظارات او بیشتر بود. گفتم: «حالا به من بگو با آن سرهای طلایی گاو که با این همه دشواری با خود حمل کرده‌ام، چه کنم؟»

او با خود چندین کلهٔ گاو از طلای خالص و به سبک باستانی کِرت آورده بود که هر یک از آنها یک تالنت وزن داشت و در کارناژ به عنوان پول رایج در گردش بود. اما آنها را پایین دهانهٔ تیبر پنهان کرده بود تا سوءظن سنا را با چنین ثروت هنگفتی تحریک نکند. خیلی خوب درک کردم که با این همه دردسر، برای او بازگرداندن تمام این طلاها به شوش کاری است عبث. بنابراین، پیشنهاد کردم چند کشتی از آهن پایبولونیا خریداری، و شخصی را استخدام کند که سواحل سیسیل را بشناسد و محمولهٔ مذکور را برای سیکان‌ها قاچاق کند تا آنها را تبدیل به جنگ‌افزار کنند. گرچه هیلاس هنوز یک پسر بچه بود و در خلال تمام این سال‌ها هیچ چیزی راجع به او نشینده بودم، ولی این سلاح‌ها می‌توانست جایگاه او را در میان سیکان‌ها محکم‌تر کند و او که پسر دوریوس بود، بسیار خوب می‌دانست که چگونه از این سلاح‌ها استفاده کند.

سیکان‌ها می‌توانستند به عنوان راهنما برای ارتش کارناژ مژمر واقع شوند یا قوای یونان را از طریق حمله به آکرگس متوقف کنند. پیشنهاد کردم اگزودوتوس تعدادی از کله‌های گاو را برای لارس در

تارکوئینیا بفرستد. لارس که جوانی منطقی بود، با کمک این طلاها می‌توانست چند کشتی جنگی مُدِرِن بسازد. چون آتنی‌های متکبر کشتی‌های جنگی مستحکمشان را پنهان نکرده و، برعکس، با آنها رجز می‌خواندند، لارس به سهولت توانست طرح کشتی‌های مذکور را بخرد.

بدین ترتیب ما نقشه‌ای را طرح و برنامه‌ریزی کردیم. اما اگزودوتوس اصرار داشت آن از طلاها را به من هدیه کند و می‌گفت که شاید خرج‌هایی غیرمنتظره پیش بیاید و من باید بتوانم از عهده آن بر بیایم. خواجه سرای مورد اعتمادش را روانه کرد تا طلای مذکور را از مخفیگاه دهانه رودخانه بیاورد. ما آن را درون پوست گاوی پیچیده و با هم نزدیک چشمه‌ام پنهان کردیم. زیرا او ناچار بود آن مکان را بداند تا اگر من برحسب تصادف فوت کردم، طلاها از دست نرود. پس از اینکه تمام شب را باده‌گساری برای اتحاد پادشاه بزرگ پارس و اتروسکان سپری کردیم، مثل دو دوست از هم جدا شدیم. روز بعد اگزودوتوس با کشتی به سوی کارتاژ رهسپار شد.

شورای کارتاژ هامیلکار را به عنوان فرمانده کل ارتش خود تعیین، و طی دوران جنگ اختیارات کامل یک فرماندار نظامی را به او داده بود. او پسر هانو، دریانورد مشهور، بود که کشتی‌هایش در تمامی اقیانوس پراکنده و از آن سوی ستون‌های هرکول تا به سیویلدسیا در شمال و فراسوی جزایر تین کشتیرانی کرده و در پایان جهان با یخ روبرو شده بودند. هامیلکار مردی آگاه و بلند پرواز بود و در طول زمستان سربازانی از تمام مستعمره نشینان‌های کارتاژ و حتی ایبری جمع‌آوری کرد. در ارتش او همه جور آدمی با رنگ و روی گوناگون



مشاهده می‌شد. اما هر یک از آن اقوام به جنگیدن با روش خود خو گرفته بودند. آنها از انواع جنگ‌افزارهای مختلف و جوشن‌های متمایز، چرمی و استخوانی، استفاده می‌کردند. زبان‌های متعدد و عادات غذا خوردنشان، سردرگمی شدیدی را پدید می‌آورد.

از سوی دیگر، یونانیان یکپارچه مسلح، و به پیکار در ستون‌های متحرک و میادین باز نبرد عادت کرده بودند و سربازهایشان زره و سپرهای متحدالشکل فلزی داشتند.

اواخر تابستان بود که با کشتی به ناوگان کارتاژ در سواحل سیسیل پیوستیم. چهل کشتی جنگی سبک، دو کشتی جنگی و حدود دوهزار مرد بر عرشه کشتی‌های باری داشتیم. اکثر آنها سرباز بوده و استفاده از جنگ‌افزارها به سبک یونان را تجربه کرده بودند. ناوگان کارتاژ نیز موفق شده بود مشکلاتش را به خوبی پشت سر بگذارد و توانستیم مستقیماً، بدون رویارویی با کشتی‌های یونانی، به طرف هیمرا حرکت کنیم و در سواحل آن پهلو بگیریم.

تا این زمان، هامیلکار بندرگاه و دهانه رودخانه را تسخیر کرده بود تا سربازانش در آنجا اتراق کرده و شهر را محاصره کنند.

سربازان کارتاژ بالغ بر سه هزار نفر مرد بودند و تا چشم کار می‌کرد، چادرهایشان ادامه داشت. آن ارتش تقریباً تعداد زیادی اشخاص غیرنظامی، بردگان، زنان، کاهنان، پیشگویان، پیله‌وران، خواجهگان، رقصندگان، نوازندگان و مزخرفات دیگر را به همراه داشت که با هم در کاستن از حق‌الزحمه سربازان رقابت می‌کردند.

جدای از دیگران، درون جنگل، حدود هزار سیکان اقامت داشتند که آمده بودند تا با هامیلکار به توافق برسند و به او ملحق شوند.

هامیلکار از دیدن سیکان‌ها با آن شمشیرهای آهنی و سپرهای بی نظیر، خشکش زد. با وجود این، از این موضوع نگران نشد. زیرا سیکان‌ها به میل خود به او ملحق شدند تا مقابل یونانیان نبرد کنند. من فرمانده کل اتروسکان را با هامیلکار و مقامات مهم ارتش تنها گذاشتم و شتابان به سوی چادر سیکان‌ها رهسپار شدم. هنگام عبور به طور اتفاقی به دیوارهای آشنای هیمرا یا افسردگی خیره شدم. پیشاپیش، کارشناسان کارتاژ برج‌های محاصره و دژکوب‌ها را در محل پرتاب مستقر کرده بودند. در نخستین نگاه، با دیدن سیکان‌های پوست پوش، دست‌ها و صورت‌هایشان که با رنگ‌های سفید و قرمز و مشکی آنها را نقاشی کرده بودند، متأثر شدم. وقتی با آنها به زبان خودشان صحبت کردم، مات و مبهوت شدند و مرا با عجله به طرف صخره مقدسشان بردند. اطراف صخره رؤسای قبایل مختلف با نقاب‌هایی چوبی بر چهره ایستاده بودند. در میان آنها پسری راست قامت دیدم که سپر کهنه‌ام را در دست داشت و به رغم نقاب گرگ که بر چهره داشت، فوراً او را شناختم و به طرفش دویدم تا او را در آغوش بگیرم.

هیلاس هنوز سیزده سالش تمام نشده بود و همین جوانی‌اش باعث شد که با بدگمانی و بی‌اعتنایی از من فاصله بگیرد. رؤسای قبایل سیکان فریاد بلندی از عصبانیت برآوردند که چرا من به اراکل‌شان بدون احترام دست زده‌ام. اما به محض آنکه هیلاس پی برد کی هستم، نقابش را برداشت و دستور داد گوشت و پیه آب کرده برای من بیاورند، و از من به خاطر جنگ‌افزارهایی که برای او فرستاده بودم و صحیح و سالم از طریق جاده‌های پرپیچ و خم رسیده بود، تشکر

کرد.

او توضیح داد: «کامیلکار کارتاژی جنگجوی بزرگی است و از حمایت بعل توانمند و بسیاری از خدایان دیگر برخوردار است. برای نخستین بار، ما سیکان‌ها از جنگل‌هایمان بیرون آمده‌ایم تا او را در نبرد با یونانیان حمایت کنیم. ولی ما فقط به خدایان خود خدمت می‌کنیم و کاری به خدایان کارتاژ نداریم. این جنگ به سود مردم خوب ما تمام خواهد شد و به ما می‌آموزد تا در نبردی واقعی حضور یافته و غنائم حاصله را با هم قسمت کنیم. با این حال، پس از جنگ ما به کوه‌ها و جنگل‌های خود مراجعت خواهیم کرد.»

گفتم: «تو اراکل هستی و این تویی که باید برای مردمت تصمیم بگیری. هرآنچه اتفاق بیفتد، باید خودت به تنهایی فکر کنی که صلاحشان چیست. نمی‌خواهم تو را نصیحت کنم. این تویی که پادشاهی، نه من.»

وقتی هیلاس دید که سعی نکردم نصیحتش کنم و همچنین به خاطر ارسال جنگ افزارها پاداشی درخواست نکردم، از هر جهت نرم شد و روی سپرش نشست و پاهایش را روی هم انداخت. از سیکان‌ها خواست که ده تا ده تا در یک ردیف با سلاح‌هایشان جلوی ما حرکت کنند و با خوشحالی به من نشان داد که مردانش می‌توانند نیزه را پرتاب کنند و پرتاب آنها را با دقت نظاره کرد.

دلم از دیدار سیکان‌ها گرم شد. اما من در رقص‌های مقدس آنها شرکت نکردم، هرچند حق داشتم نقاب‌گوزن را بر صورتم بگذارم. آن شب را با آنها روی زمین خالی همچون پیش به سر آوردم. اما دیگر ضعیف شده و به زندگی پر تجمل عادت کرده بودم، لذا پاداشم

سرمای بدی بود که خوردم. بعد از آن، پی بردم بهترین کار این است که شب را روی عرشه کشتی‌های اتروسکان بگذرانم.

ناگزیر بودیم ابتدا هیمراراق‌ت‌کنیم و سپس تصمیم بگیریم که باید به میل خود به یونانیان یورش ببریم یا در هیمرامانده و خود را مسلح کرده و چشم به راه حمله آنها باشیم. اگرچه هامیلکار برای سربازان اتروسکان احترام زیادی قائل بود، از ما خواست مرکز جبهه اصلی ارتش او را تشکیل دهیم. اما چون امیران اتروسکان در مورد تعداد سربازان اعزامی کاملاً به عهد خود وفا نکرده بودند، ما را شماتت کرد. نکوهش او دلیل داشت، زیرا قوای ما بی‌تردید بیشتر مشکل آفرین بودند تا مؤثر. ولی گذشته بود و کاری هم نمی‌شد کرد و آن را تغییر داد. ما هم به نوبه خود، از فرماندهان اتروسکان خواسته بودیم تا ناباوری و حیرت ما را از خیمه‌های ارغوانی هامیلکار، نیمکت‌های عاج، ظروف نقره‌ای و طلایی، تندیس‌های خدایان و تعداد زیاد بردگان و تمام آن چیزهایی که بیشترین فضا را در چندین کشتی باری اشغال کرده، ابراز کنند. خود من اعتراض داشتم که ظاهراً کارتاژها وقت و توان بیشتر را صرف رفاه زندگی خود می‌کنند تا امنیت و تسلیح اردوگاه.

هامیلکار به خدای بعل و سایر خدایان سوگند خورد و با فریاد اظهار داشت که سیاهان و لیبیایی‌های او به حفر عادت خندق ندارند و گفت به صلاح سربازان اوست که با شکم‌های سیر و پر و اذهانی شاد خدایان خود را در حمایت خدایان کارتاژ قرار دهند.

وقتی گفتم که رومیان به محض احداث اردوگاه به حفر خندق اقدام می‌کنند، هامیلکار با لحن خشکی گفت: «روش جنگیدن من،

همان شیوة کارتاژهاست. غریبه، فکر می‌کنم خود من سربازانم را بهتر از تو می‌شناسم.»

طی صحبت با سربازان مزدور و درنده خو که از بی‌تحرکی خسته شده بودند، پی بردم آنها کاملاً مستعدند تا به هیمرا یورش برند. آنها در آتش شوق برای کسب غنائم می‌سوختند و مهیا بودند جان خود را در راه غارت اموال و تجاوز به زنان یونانی تاحدی که دلشان می‌خواست، به خطر بیاندازند. رفته رفته یو بردم که هامیلکار انگیزه‌ای سیاسی دارد که بیرون دیوارهای هیمرا درنگ می‌کند.

این انگیزه طی ضیافتی که کارتاژها برای ما ترتیب داده بودند، آشکار شد. ناگهان پرده‌های ارخوانی عقب چادر باز شد و سیداپه، پیشاپیش دو پسر کوچکش، به درون آمد؛ در حالی که دو پسر بزرگتر با چشم‌هایی محزون، شنل بلند او را چسبیده بودند.

به عنوان زنی جا افتاده، سیداپه زیباتر از هر زن میان سال بود. گرد طلا روی موهای آفرودیت وارگردنش پاشیده و موج پا و دست‌هایش سرشار از جواهرات بود. لب‌هایش به گونه‌ای وسوسه‌انگیز لبخند می‌زد و گرچه چهار پسر به دنیا آورده بود، کمرش هنوز باریک بود و شنل بلند فینیقی به تن داشت. با دیدن او، بهت‌زده فریاد حیرت سردادیم و از روی نیمکت‌ها برخاستیم تا به افتخار او بنوشیم.

هامیلکار بسیار از تعجب ما محفوظ شد و با لبخند گفت: «سیداپه گروگان ماست که ما را از کارتاژ تا اینجا با پسرانش همراهی کرده تا از منافع هیمرا دفاع کند. تریلوس را در کارتاژرها کردیم، چون که به لحاظ سیاسی فاقد صلاحیت فرماندهی است. به واقع، بهترین کار این است که هیمرا را به آناگیسیلائوس واگذاریم تا یکی از پسرها به قدر کفایت

بزرگ و براین شهر حکمروایی کند.»

حین صحبت هامیلکار، از حالت چهره‌اش دریافتم که دلباختگی آشکاری به سیداپه دارد. چه کسی قادر بود کنار آن زن بلندپرواز و زیبا، که حتی از دوران جوانی هم با خونسردی تمام می‌دانست چگونه از احساسات مردان سوءاستفاده کند تا به اهداف خود نائل شود، قرارگیرد و مسحور او نشود؟ سیداپه با صدایی شادمان و رسا از ما درخواست کرد جشن و سرور خود را ادامه دهیم و به آرامی و با وقار از یک نیمکت به نیمکت دیگر رفت و هریک از رهبران کارتاژ را به نام خوانند. ما حرف‌های خود را فراموش کرده و با نگاه او را دنبال می‌کردیم.

سرانجام، روی لبه نیمکت من نشست و با رهبران اتروسکان شروع به صحبت کرد: «من به زبان شما چندان مسلط نیستم. شما جنگجویانی رقابت‌ناپذیر هستید و اما به عنوان مردانی متمدن بی‌تردید به خوبی به یونانی سخن می‌گوئید. من در هیمرایا به دنیا آمده و بزرگ شدم. وقتی دختری باکرده بودم، در همین رودخانه شنا می‌کردم. به این دلیل فکر اینکه خانه‌هایش دود شود و به هوا رود و ثروتش نابود شود، مرا به وحشت انداخت. تا این زمان، این شهر به قدر کافی در دست سربازان سیراکیوز لطمه دیده است. اگر شما پر یونانیان چیره شوید، هیمرایا به راحتی توی دست شما خواهد افتاد.»

هامیلکار حرف‌های او را تصدیق کرد و گفت: «آناگیسیلاتوس مساعدت ما را درخواست کرده و پسران و همسرش را به عنوان گروگان نزد ما فرستاده است و عزم خود را جزم کرده تا برای کارتاژ و آرمانش تا دم مرگ پیکار کند. اگر ما هیمرایا را نابود کنیم، هیچ چیزی

عایدمان نخواهد شد. جز اینکه که، مرکز معتبر و پر رونق تجاری را از دست می‌دهیم.»

من روی بر آرنج خود بلند شده و با جوش و خروش گفتم: «من نیز نسبت به هیمرآ و سکنه‌اش احساس ترحم می‌کنم. اما قوانین جنگ بی‌رحم‌اند. فرمانده‌ای که خود را عمداً میان دو آتش قرار دهد، ابله است. اگر ما در این میدان باز با یونانیان بجنگیم، سربازان دژ هیمرآ در لحظه‌ای حساس و سرنوشت‌ساز از پشت سر به ما حمله خواهند کرد.»

سیداپه از تعجب دست برده‌هاش گذارد، برگشت و نگاهی به من انداخت و وانمود کرد که مرا صرفاً آن موقع به جا آورده است. بعد، با خوشحالی و شگفتی بانگ برآورد: «تو، تُرمس! از دیدار مجددت چقدر شادمانم! بیا جامی شراب با یکدیگر بنوشیم و مهملات نگوئیم.»

لبهٔ جام طلایی‌اش را بر لب‌های من فشرد و آن شراب قوی را به زور در حلقم سرازیر کرد. همان‌طور که سرفه کردم، آن را قورت دادم. سیداپه روبه دیگران کرد و گفت: «دلخور نشوید. این مرد زیبا نخستین عشق من بود و فکر می‌کنم زمانی که دختری لاقید بودم، حتی او را یک بار هم بوسیده‌ام. به این علت است که هنوز در برابرش احساس ناتوانی می‌کنم و زمانی که با او شراب نوشیدم، تمام خاطرات دوران دختری‌ام دوباره زنده شد.»

وقتی سعی کردم چیزی بگویم، پسرانش را واداشت مرا در آغوش بگیرند و بر گونه‌هایم بوسه بزنند. گذشته از این، با زیرکی و مهارتی بسیار دستش را روی گلویم گذاشت که لرزش و رعشه‌ای تمام کالبدم

را فراگرفت.

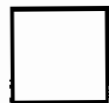
هامیلکار که این وضع را دوست نداشت، چهره‌اش درهم رفت و لبش را به دندان گزید و گفت: «خیلی خوب. بگذارید ما دروازه‌های هیمرا را با شاخه و برگ تنه درختان مسدود کنیم تا اگر نیاز باشد، آنها را آتش زده و از حمله سربازان مزبور جلوگیری کنیم. من برای تمامی حوادث پیش بینی‌های لازم را کرده‌ام و خدایان کارناژ نشانه‌های موافق خود را به من نشان داده و حامی من هستند. قدرت تصمیم‌گیری در دست من است و هیچ انتقادی را تحمل نخواهم کرد.»

از آنجاکه هامیلکار فقط به مذاکراتی مطابق میل خود رضا بود، من صحبت کردن را متوقف کرده و به تماشای سیداپه بسنده کردم. سیداپه به گیس بافته‌ام دست زد و نجواکنان گفت: «ترمس، راستش را بگو هنوز هم به وضوح به یاد می‌آوری که چگونه مرا در آغوش گرفتی و دهانم را بوسیدی؟ مسلماً در آن لحظه بی تفاوت نبودم، هرچند تظاهر کردم که هستم. ولی حالا، با وجود اینکه مادر چهار پسر هستم، اقرار می‌کنم که هرگز نتوانستم تو را فراموش کنم.»

همانطور که دست سیداپه را گرفته بودم و از جامش می‌نوشیدم، هامیلکار دیگر نتوانست خود را کنترل کند و از روی نیمکت بلند شد و با صدایی لرزان اظهار کرد که سیداپه تا به حال به عنوان یک گروگان صحبت کرده و دستور داد که به خیمه خود و نزد خواجگان مراجعت کند. تنها من می‌دانستم که سیداپه عمداً حسادت او را برانگیخته تا نفوذش را بر او نشان دهد. زیرا در آن حین که با پسرانش از خیمه بیرون می‌رفت، نگاهی پیروزمندانه به جمع حضار انداخت.



## فصل بیست و هشتم



ذهنم مغشوش بود و زندگی در اردوگاه هامیلکار برایم جاذبه چندانی نداشت. فرماندهان اتروسکان روزهایشان را صرف آموزش سربازان برای جنگی سینه به سینه می‌کردند.

سربازان مزدور دور ما گرد آمده، تمرین‌ها را نظاره کرده و آنگاه که ما سرا پا پوشیده در زره چندان می‌دویدیم که خیس عرق می‌شدیم، خنده سر می‌دادند. اما نظاره این صحنه فرمانده آنها را برانگیخت تا او نیز مردانش را فراخوانده و آموزش آنها را آغاز کند. لبیبایی‌ها را سپرهای بلندشان را به گونه‌ای کنار هم قرار می‌دادند که دیواری آهنین درست می‌شد. مابقی کمربندهایی آهنی بر کمر داشتند و به یکدیگر زنجیر می‌کردند تا صف‌هایشان متلاشی نشود.

بدین ترتیب، یک روز پیش از نبرد، قراولان هامیلکار با اسبانی عرق کرده شتابان وارد اردوگاه شدند و با هیجان فریاد کشیدند که یونانیان فقط تنها یک روز با ما فاصله دارند و تعدادشان بی‌شمار است و همچون امواجی عظیم تپه‌ها را پشت سر گذارده، جوشن و

سپه‌هایشان مثل صاعقه‌ای در آفتاب می‌درخشد. پیش فراوان با این خبر چنان وحشتی در اردوگاه ایجاد کردند که بسیاری از افراد با شتاب به ساحل دویده و با خشونت به کشتی‌های باری هجوم آوردند؛ به هم تپا می‌زدند و یکدیگر را حتی به داخل دریا پرتاب می‌کردند. پیش از اینکه هامیلکار با تازیانه آنها را به نظم آورد، بسیاری در دریا غرق شدند.

سرانجام، اطلاعاتی مبسوط در خصوص نیروهای متحد سیراکیوز و آگراکس به دست آوردیم؛ چرا که سیکان‌ها به عنوان نیروهای تجسس توانستند مخفیانه از راه بوته‌ها عبور کرده و از میان بیشه‌ها، سریع‌تر از هر اسبی چهل نعل بتازند و اطلاعات مزبور را کسب کنند. تعداد زیاد یونانیان برایمان هیچ دلهره و هراسی به بار نیاورد. این انضباط، نظم و یکپارچگی و وحشت از جنگ افزارهایشان بود که اهمیت داشت.

دیری نگذشت که آشکار شد نیروهای هامیلکار حداقل سه برابر یونانیان بودند. همین امر سبب می‌شد که او از پیروزی‌اش اطمینان حاصل کند و دستور داد آتش‌هایی عظیم در پیشگاه تندیس‌های خدایان در نقاط مختلف اردوگاه روشن کنند. همراه کاهنان از سربازان خود دیدار کرده و ضمن قربانی به پیشگاه خدایان، برایشان سخنرانی‌های تهییج‌کننده ایراد کرد.

اما تعداد سربازان یونانی با استراتژی آنها جبران شد. یونانی‌ها یک نیم روز مانده به هیمرا توقف کردند و جاسوسان خود را برای بررسی اوضاع در اردوگاه ما اعزام کرده و توسط کبوترهای مصری با پادگان هیمرا تماس گرفتند. تصور کردیم که آنها به علت پی‌بردن به برتری

تعداد نیروهای ما در شروع پیکار مردد هستند و بدین ترتیب هامیلکار تصمیم گرفت تا پیشروی کند و با آنها درگیر نبردی رو در رو شود. پیش از اینکه این کار را انجام دهد، دلیل واقعی تردید و انتظار آنها آشکار شد؛ بدین ترتیب که ناوگان‌های متحد سیراکیوز و آگراکس با بیش از دویست کشتی جنگی جدید و تندرو از ورای مه صبحگاهی بیرون آمده و سرتاسر پهنه دریا این ناوگان از غرب پانورمس می‌آمد از راه تنگه‌ای در شرق که هامیلکار نیمی از ناوگانش را در آن مستقر کرده بود. بنابراین، تا زمانی که به ما نزدیک شدند، نتوانستیم باور کنیم، تصور کردیم کشتی‌های کارتاژ می‌باشند، در حالی که آنها کشتی‌های جنگی یونان بودند و پرچم یونان بر آنها در اهتزاز بود.

نتوانستیم بفهمیم چه اتفاقی رخ داده است. بعدها، پی بردیم یک ناوگان از سیراکیوز جسورانه به طرف مسینا رفته و چون آب‌های خودشان ناامن بوده، بی‌معطلی به طرف آب‌های کارتاژ رانده و در آنجا به ناوهای جنگی مستقر پیوسته که ارتباط با اریکس را تا دوران پیکار حفظ کند. تمام کشتی‌های باری غرق شده بودند، بی‌آنکه توجهی به کشتی‌های کارتاژ مخفی شده در بنادر اریکس داشته باشند. بیرون از پانورمس آنها به دیونیزوس دزد دریایی و کشتی‌هایش پیوسته و او را در عقب رها کرده بودند تا کشتی‌های باری کارتاژ را غرق کند. چرا که می‌دانستند فردی کارگشته است. پس از اینکه سفر سریع کشتی‌های یونان ما را متحیر کرد، در هیمرا حبس شدیم، در حالی که کشتی‌های سنگین هامیلکار هرگز تصور نمی‌کردند اتفاق بدی افتاده باشد، کماکان از تنگه مسینا محافظت می‌کردند و از آن مسیر منتظر ورود دشمن بودند.

به محض آنکه کشتی‌های جنگی یونان کاملاً راه دریا را مسدود کردند، پیغام رسید که که قوای زمینی ارتش یونان به حرکت درآمده به سرعت به سوی هیمرا پیشروی می‌کند. هامیلکار بی‌درنگ و با احتیاط موقعیت جدیدی اتخاذ کرد و هشدارهای متعددی به ناوگانش در مسینا داد، اما یونانیان موفق شدند راه دریا و زمین را بسیار هوشمندانه مسدود کنند، به گونه‌ای که تنها دو تن از سیکان‌ها توانستند از خط محاصره بگذرند و فرماندهان هامیلکار از باورکردن گفته‌های آنان، با این تصور که این هم یکی از ترفندهای جنگی یونانیان است، سرباز زدند و فرمان بازگشت صادر کردند. فقط وقتی که ماهیگیران ساحلی تأیید کردند که ناوگان یونان تمام سیسیل را به محاصره درآورده، فرماندهان از دستورهای دریافتی اطاعت کردند که دیگر بیش از حد دیر شده بود.

صبح روز بعد، ارتش یونان در مقابل هیمرا آرایش جنگی به خود گرفت. یک طرفشان رودخانه بود و طرف دیگرشان جنگل و تپه. بر خلاف سنت، سواره نظامشان را در مرکز مستقر کردند تا به خطوط مقدم ارتش هامیلکار رخنه کرده و طی جنگ تماس با هیمرا برقرار کنند. در جنگل طبل‌های سیکان‌ها شروع به نواختن کرد، برای اولین بار پیش از طلوع بامداد، تمام نیروهای اردوگاه ما بیدار بودند و سربازان با نظم مطابق دستورات فرماندهان به سوی نقاط استقرار خود حرکت کردند.

هنگامی که هامیلکار طرز استقرار سواره نظام یونان را مشاهده کرد، در واپسین لحظه نقشه‌اش را تغییر داد. سربازانش از دو جناح عقب‌نشینی کردند تا به جناح مرکزی استحکام بخشند. سربازان

مزبور متشکل از مزدوران لیبیایی مسلح بودند که به یکدیگر زنجیر شده بودند. عدم اعتماد او به اتروسکان‌ها خشم ما را برانگیخت و به شدت از این تصور که آن وحشی‌های غل و زنجیری ما را به طرف جنگ هدایت و ارتباط‌مان را با کشتی‌هایمان قطع می‌کردند، نارضا بودیم.

ولی صدای مداوم طبل و سنج و بوق‌های کارتاژ، امکان هرگونه تفکر را از ما سلب می‌کرد. یونانیان نیز منتظر نماندند و سواره نظامشان را گسیل داشتند تا نبرد را آغاز کنند. سایر یونانیان هم قاطعانه دنبال آنها به سوی ما پیش می‌آمدند.

وقتی هامبلکار چنین دید، دستور داد تودهٔ چوب‌ها و هیزم‌های جلوی دروازهٔ هیمرا را به آتش کشیدند تا از حملهٔ پادگان هیمرا جلوگیری کند. در حالی که منجنیق‌های ما بر سواره نظام یونان سنگ می‌باریدند، در واپسین لحظه موفق شدیم تیرهای نوک تیز را در مقابل خودمان در زمین فروکنیم. به‌رغم تمامی این حوادث، کار دیگری از دست ما بر نیامد و سواره نظام کارتاژ، که تعدادشان اندک بود، نتوانست از ما حمایت کند. وقتی سواره نظام یونان به خاطر کثرت نفرات توانست آنها را به درون صفوف ما عقب بنشانند، بی‌نظمی افزایش یافت.

در نخستین زد و خورد، بیش از نیمی از اتروسکان‌ها کشته یا مجروح شدند. ما جز عقب نشینی هیچ کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم. بنابراین، گذاشتیم سواره از میان صفوف ما بگذرد. در خط مقدم دوباره صفوف گسسته‌مان را فشرده کرده و پشت سر آنها قرار گرفتیم و جناح مرکزی توانست کماکان استواری خود را حفظ

کند.

صفوف زنجیر شدگان پشتِ سرِ ما، حملهٔ بی‌امان سواره نظام را بدین‌گونه پاسخ داد که زوبین هایشان را به طور مؤرب بر زمین تکیه دادند و سینهٔ اسب‌ها را نشانه گرفتند. یونانیان خسارات زیادی را متحمل شده و تعداد زیادی از آنها بناگزیر نبرد را پیاده ادامه دادند. اشراف زادگان جوانِ سیراکیوز و آگراکس بی‌تردید افتخاری جاودان در این جنگ کسب کردند که بهترین جوانان خود را به ضرب نیزه‌ها و تیرهای وحشیان از دست دادند.

به دنبال سواره نظام، سربازهای سنگین سلاح یونان پیش آمدند، به گونه‌ای که نبرد شدت یافت و شمشیر برندهٔ اتروسکان‌ها قابلیت‌های خود را نشان داد. با وجود این، فشار دشمن ما را به عقب راند و آنهایی که از ما زنده ماندند، معجزه بود که توانستند تا رسیدن به بیابان‌ها جان سالم به در برند. غالب ما هرگز به خانه مراجعت نکردیم. روی زانوهایمان تلوتلو می‌خوردیم. سپرهایمان در انتهای بازوان شست و خون چکان ما آویخته بود. اتروسکان‌ها از خدایان بخشندهٔ خود یاری جسته و خود را به ارواح محافظ خویش می‌سپردند.

پشت سرِ ما، دود سیاهی دیوارهای هیمر را پوشانده بود و از دور چنین می‌نمود که تمامی شهر شعله‌ور است. پس از اینکه سواره نظام یونان توانست به قلب صفوف ما نفوذ کند، بقایای سواره نظام یونان چهار نعل به سوی شهر تاختند و پیاده‌نظام سنگین اسلحهٔ یونان شروع به حرکت در جناحین ما کرد و بدین ترتیب ارتش هامیلکار را به دو نیمه تقسیم کرد. اگر جناح چپ یونان که تا حاشیهٔ جنگل پیش رفته بود، شهامت خود را با یورش برق آسای سیکان‌ها از دست

نمی داد، سرنوشت جنگ همان جا رقم می خورد. سیکان‌ها به سرعت حمله می کردند و دوباره در جنگل عقب می نشستند و اجازه می دادند قوای سگستان با غریو پیروزی به ارتش یونان حمله ور شود و آن ارتش را از هم بگسلد و نیروهای سبک اسلحهٔ اگراکس را وادارد که به دامنهٔ تپه‌ها بگریزند.

پس از این رویدادها، محال بود که بتوان تصویری روشن از سرانجام نبرد به دست آورد. زیرا نبرد به گونه‌ای دیوانه‌وار از صبح تا به شب ادامه داشت و هیچ یک از طرفین کوتاه نمی آمدند.

من نیز همراه بقایای اتروسکان‌ها به جناح راست نزدیک به کناره‌های جنگل رانده شدم و در آنجا عاقبت توانستیم چند صبحی استراحت کنیم؛ در حالی که سربازان اریکس از کنار ما گذشتند تا به یونانیان حمله ور شوند. در آن موقع، هامیلکار به شیوه‌ای عمل کرد که برازندهٔ یک فرمانده بود و در میان اغتشاش هولناک کارزار، قاصدی به سوی ما گسیل داشت تا بگوید از جنگ کناره بگیریم. در حالی که زیر بار سپرهای شکسته و شمشیرهای کند شده تلوتلو می خوردیم و سر تا پایمان غرق در خون و عرق بود، به پشت سر نیروهای پشتیبان آمدیم تا استراحت کنیم.

هامیلکار بریک جایگاه رفیع، روی تپهٔ اردوگاه ایستاده و از آنجا جنگ را دنبال می کرد. از کنارش که گذر کردیم، با دستانی برافراشته و چشمانی درخشان از ما استقبال کرد و به واسطهٔ نبرد شجاعانهٔ اظهار امتنان نمود و به خدمتکارانش دستور داد زنجیرهای طلایی به سوی ما پرتاب کنند. اما چنان از فقدان دوستان کشته شدهٔ خود آزرده خاطر بودیم که احدی برای برداشتن زنجیرها از زمین اقدام نکرد.

هامیلکار توسط ضدحمله‌های قوای ذخیره و نیز عقب کشیدن جناح چپش تا نزدیکی اردوگاه، موفق شد باردیگر قوای خود را مرتب کند. اما یونانیان که به زور راه خود را باز کرده و تا دیوارهای هیمرا پیش رفته بودند، کُنده هیزم‌های شعله‌ور مقابل دروازه جنوبی شهر را پخش کردند و از دروازه باز به درون رفتند. ولی بقایای سواره نظامشان حمله خافلگیرانه نهایی خود را روی اردوگاه هامیلکار آغاز کرد. آن حمله عبارت بود از پرتاب مشعل‌های فروزان به درون خیمه‌ها و سپس گریختن به سوی شهر.

وقتی عطش خود را رفع کردیم و زخم‌هایمان را بستیم و چیزی برای خوردن یافتیم، به امید ملاقات دیگر اتروسکان‌های بازمانده، به سوی کشتی‌های خود رهسپار شدیم. در آنجا، برادر دنبال برادر، دوست بی دوست، ناخداها دنبال سکانداران خود و پاروزنان پی دوستان خویش می‌گشتند. اما به ندرت پاسخی می‌یافتند. آن زمان، دریافتیم که تنها معدودی از ما زنده مانده‌اند که به دشواری می‌توانستیم دو کشتی جنگی را مجهز کنیم که این هم هیچ فایده‌ای به حال ما نداشت، چون کشتی‌های جنگی یونان راه دریا را کاملاً سد کرده بودند. خسارات و تلفات وحشتناک در جنگ هیمرا ثابت کرد که لااقل آوازه نیک‌نامی اتروسکان‌ها را حفظ کرده‌ایم. اما در خلال این ساعات حزن آور، در ساحل هیمرا، اکثر ما بیشتر ترجیح می‌دادیم کاش توانسته بودیم زندگی دوستانمان را حفظ کنیم تا به آن افتخار غبارآلود نائل شویم.

هنگامی که خورشید غروب کرد، توانستیم در میان اغتشاش جنگ شاهد عقب راندن جناح چپ کارتاژ توسط قوای یونان به درون دریا و



رودخانه باشیم. سربازان هیمرا با عبور از دروازه‌های سوخته شهر از پشت به جناح راست پیروزمند هامیلکار حمله ور شدند. در نتیجه، در اردوگاه مهاجمین به نگهبانان باروبنه هجوم آوردند و آنها را به هلاکت رسانده و با خونسردی و شقاوت شروع به چپاول کردند. این رویداد به نظر من، قطعی‌ترین نشانه شکست بود.

فرمان هامیلکار برای دمیدن در کرناها هم بی نتیجه بود و بیهوده غریو جنگ را به راه انداخت تا سربازهای فراری خود را گرد هم آورده و دوباره آنها را آرایش دهد. سربازان مزدور وحشیانه به اردوگاه خودشان یورش بردند و فرماندهانشان را به قتل رسانند. تعدادی از آنها به سوی ساحل گریختند و به امید رهایی سوار کشتی‌های باری شدند تا بتوانند از راه دریا جان به در برند. شروع به پارو زدن کردند، اما نزدیک‌ترین کشتی جنگی یونان با سرعت به آنها حمله ور شد و آنان را غرق کرد. این کشتی‌ها دوباره خود را از دریا بیرون کشیدند. برخورد تراشه‌های الوار و فریادهای مایوسانه خیل غرق‌شدگان موجب گردید وحشی‌ها دریابند که امکان فرار ندارند.

ما با هم مشورت کردیم و پذیرفتیم که بهترین راه برایمان ماندن در کنار کشتی‌هاست و تا مادامی که امکان پذیر باشد، باید بکوشیم از آنها دفاع کنیم و سپس فرصت را غنیمت شمرده مخفیانه و در لوای تاریکی رهسپار دریای آزاد شویم.

سربازان یونان به طرف بندرگاه و ساحل هجوم آوردند و مشعل‌های روشن را روی عرشه کشتی‌های کارتاژ انداختند و جملگی را به آتش کشیدند.

نورخیره کننده کشتی‌های سوزان ساحل را روشن کرد، چندان

روشن که به روشنی روز می ماند، هرچند نیمه شب بود. از بقایای اردوگاه، ابرهای تیره‌ای از دود به سوی آسمان می رفت و حالتی شبیه به غروب آفتاب ایجاد می کرد. تمامی حومهٔ هیمرا به منطقهٔ وسیعی از اجساد تبدیل شد. در درخشش سرخ آتش کلاغ‌هایی را مشاهده کردیم که از شمال، جنوب، شرق و غرب می رسیدند و بال‌هایشان را مثل سایه‌ای سیاه به هم می زدند. اما وقتی یونانیان از پیروزی مطمئن شدند، کشتار مردان را متوقف کردند. هامیلکار به شکست خود اعتراف کرد، سرش را پوشاند و از تپه‌اش فرود آمد. مزدوران یونانی‌اش راهی برای او تا به خیمه‌اش باز کردند. به خیمه وارد شده، تندیس بعل را متلاشی، و تکه‌های آن را در آتش ریخت تا به دست دشمن نیافتد. نگاهش خشماگین و لب‌هایش خشک و متورم بود، گویی که زهرخورده باشد. او بر سر نگهبانان فریاد می کشید تا سیداپه و پسرانش را بیاورند و آنها را به قتل برسانند. ولی اکثر آنان که از اهالی رجین بودند، از او روگردان شده و شروع به چپاول اردوگاه کردند. با وجود این، تعدادی از آنها وارد خیمهٔ سیداپه شدند. اما نتوانستند سیداپه را به زور خارج کنند. چون سیداپه پیشاپیش آنها به بیرون شتافت و خنجرش را در گلوی هامیلکار فروکرد و جسدش را به درون آتش هل داد، در حالی که نگهبانان از سیداپه و پسرانش با سپرهای خود محافظت، و آنها را محاصره کرده و شروع به فراخواندن خویشاوندان یونانی خویش کردند تا در رساندن سیداپه به ژلون مساعدت کنند. سیداپه درک روشنی از واقعیت‌های سیاسی داشت و شتابان تصمیمش را گرفت.

ولی اِراکِل، فرمانده سیکان‌ها هم به رغم جوانی‌اش واقع‌بین بود.

او که دید جناح مرکز هامیلکار به طرز مایوس کننده‌ای از هم گسیخته و جناح چپش فروپاشیده، به سرعت معلم یونانی‌اش را با شاخه زیتونی نزد حاکم آگراکس اعزام کرد و سربازانش را گسیل داشت تا به الیمایی‌ها که فاتحانه قوای آگراکس را تعقیب می‌کردند، از پشت یورش ببرند. تمامی روزهای آتی به کشتار و غارت فراریان قوای کارتاژ مشغول بودند و حاکم آگراکس چنان از این مساعدت سپاسگزار بود که یک سپر طلا و یک زنجیر طلا و عقاب طلایی آگراکس را برای هیلاس فرستاد تا روی سپرش نصب کند. اما هیلاس چون نمی‌خواست سیکان‌ها نسبت به حاکم آگراکس متعهد شوند، در عین پذیرش هدایا، عقاب طلایی را پس فرستاد.

بی‌تردید من خود زمانی به هیلاس گفته بودم که یک دولتمرد مستعد باید تنها به امورات مردمش رسیدگی کند و قوانین امانت و راست‌کرداری و صداقت حاکم بر زندگی مردم عادی را به فراموشی بسپارد. اما با عمل اخیرش، کاملاً به وجود شبیحی از دوریوس پی بردم که پس از اینکه تاج سگ را به دست آورد، آماده بود تا دیونیزوس و مردانش را رها کند.

کشتی‌های جنگی و باری کارتاژ مدتی مدید در طول ساحل پارو می‌زدند و می‌خواستند پس از آن به کشتی‌های اتروسکان رسیده و پیش از اینکه یونانیان به ما برسند، کشتی‌های ما را چپاول کرده و به آتش بکشند. تصمیم نداشتیم سلاح‌های خود را تسلیم کنیم. چون سرنوشت بردگان برایمان خوشایند نبود و در عوض، تصمیم گرفتیم با تمام وجود از آزادی خود دفاع کرده و به هر نحو ممکن، ولو به بهایی گزاف، جان به در بریم. پس شب کلیه نفرات را سوار دو کشتی

از سریع‌ترین کشتی‌ها کرده، بدون توجه به سلسله مراتب نظامی همگی با هم پاروزده و به سوی دریا رهسپار شدیم. هنگامی که فرمانده قوای ژلون متوجه حرکت دو کشتی به سوی دریا شد، با فریادهای بسیار بلند شروع به ناسزا گفتن کرد و ما ناسزاهایش را از خلال سر و صدای شکستن و سوختن چوب خشک کشتی‌ها، در ساحل می‌شنیدیم. به مردانش گفت که با مشعل به کشتی‌های دیگر علامت بدهند. کشتی‌های سیراکیوز توانستند دو کشتی ما را شناسایی کنند. به یکدیگر گفتیم: «امشب جان اتروسکان‌ها بی‌ارزش است و خدایان از ما در دریا حفاظت نمی‌کنند. بی‌اثید انتقام مرگ دوستانمان را بگیریم و دست کم بکوشیم یکی از کشتی‌های جنگی یونان را غرق کنیم تا بدانند این دریا از آن یونان نیست، بلکه هنوز متعلق به اتروسکان است.»

اراده‌ی راسخ ما جانمان را نجات داد. چون کشتی‌های سیراکیوز ایداً انتظار حمله نداشتند و هنگامی که سعی کردیم از کنار آنها بگذریم، به تصور اینکه قصد گریختن داریم، می‌خواستند ما را غرق کنند. همچنان که ساکن ایستاده و به هم با فانوس علامت می‌دادند، ما با حداکثر سرعت پیش رفتیم و ناوکوب‌های هردو کشتی ما به طور همزمان در پهلوی کشتی سیراکیوزی فرورفت و صدای خردشدن الوار بلوط با فریاد و فغان گوش خراش ملوانانی که به دریا سقوط کردند در آمیخت و کشتی عظیم یونانی به پهلو درافتاد و یونانیان به دریا ریختند. شدت برخورد چندان بود که نیمکت‌های پاروئی از جا کنده شد و حمله چنان غافلگیرانه بود که در ابتدا هیچ کس بر عرشه کشتی یونانی نفهمید چه اتفاقی افتاده است. فریادهای ناخدا را

می شنیدیم که می گفت کشتی به یک صخره زیرآب برخورد کرده است و در این مورد به سایر کشتی ها هشدار می داد.

این چنین بود جان به در بردن ما. زمانی که دوباره عنان اختیار پاروهایمان را در دست گرفتیم، شتابان پارو زدیم و در پناه تاریکی اطرافمان به آرامی گذشتیم. هنگامی که سربازان دیده بان یونان به تاریکی خیره شدند، شعله آتش های ساحل آنقدر آنها را کور کرده بود که هیچ چیز را نمی دیدند. وقتی که سیاهی شب را مثل دیواری قدبرافراشته در برابر خود دیدیم، هرگز گمان نمی کردیم که مسیرمان را به سوی شرق قرار داده و بتوانیم کشتی های کارتاز را در تنگه مسینا بیابیم که همراه خود خیر شکست و تلفات کشتی ها را در هیما را به همراه آورده بودند. صرفاً تصور می کردیم همه از بین رفته اند و ما باید خود را از چنگال دریا رهایی بخشیم و بقایای ارتش اتروریا را صحیح و سالم به بندرگاه اتروسکان بازگردانیم.

آن روز صبح، باران بارید و چنان توفان شدیدی وزیدن گرفت که دوتا از کشتی های ما را به طرف ساحل ایتالیا کشید و طولی نکشید که ناگزیر در کایم به جستجوی پناهگاه پرداختیم تا کشتی ها را تعمیر و غذا به دست بیاوریم. زمامدار جبار شهر کایم، که نامش دموداتیوس بود، با مهربانی از ما استقبال کرد. اما وقتی راجع به جنگ در هیما را شکست کمرشکن کارتازها شنید، بی عدالتی های گذشته را به یاد آورد و اظهار کرد: «من قانوناً آخرین وارث تارکینیوس هستم که در رُم فرمانروایی می کرد و هنوز یک دراخما از میراثم را دریافت نکرده ام. هرگز دشمن اتروسکان ها نبوده ام، اما مجبور بودم وظیفه ام را نسبت به خانواده و شهرم در نظر بگیرم. تا زمانی که میراث دار

تارکوئینیوس مشخص شود، می‌ترسم از شما و کشتی‌های جنگی‌تان نگهداری کنم.»

در حالی که مجبور شدیم بیشتر به عنوان زندانی تا مهمان درکایم اقامت کنیم، اخباری که از پوزئیدونیا می‌رسید، ما را مشوش می‌کرد. در آنجا گروه‌های زیادی از مردم انبارهای اتروسکان و دکان‌های کارتاژ را چپاول کرده بودند. حاکم شهر در عوض مجازات خاطیان، دستور داده بود اهالی کارتاژ و اتوریا را علی‌الظاهر به عنوان حفظ‌جانشان زندانی کنند.

بعدها، خبرهای بد بیشتری به گوش رسید. از سوی دریا، خبر رسید که ناوگان دریایی آتن، در تنگه سالامیس، در نزدیکی آتن، پارسیان را درهم کوبیده و نابود کرده است. پادشاه بزرگ پارس هم ناچاراً از طریق خشکی به آسیا گریخته و عقب‌نشسته بود. چون یونانی‌ها پلی را که او بر روی هلسپونت با کشتی ساخته بود، نابود کرده بودند. درست است که ارتش توانمند پارسیان آتن را تصرف کرده و به آتش کشیده و تندیس‌های خدایان را از بین برده بود، اما خسارات سنگینی را درگذرگاه ترموپیل متحمل شده بود و گذراندن زمستان در یونان، در حینی که کشتی‌های آتن کنترل دریا را در دست داشتند، کار دشواری بود. ارتش پارسیان از سرما و گرسنگی تضعیف شده بود. زمانی که سیصد اسپارتی موفق شدند آن ارتش را در ترموپیل متوقف کنند، آتنی‌ها مجال یافتند که افراد خود را سلامت به جزایر منتقل کنند. ارتش پارسیان امیدوار بود در بهار آتی بتواند نیروی زمینی یونان به رهبری اسپارت‌ها را تارومار کند.

البته، به رغم توجه به خلق و خوی یونانیان در اغراق‌گویی راجع

به پیروزی‌هایشان، چون خبرهای مشابهی از جهات مختلف به دست ما می‌رسید، چاره‌ای جز باورکردن آن نداشتیم. بدین ترتیب، تمام مشارکت اتروسکان در نبرد هیمرا کاملاً عبث شد. چراکه تا آن زمان من از این بابت احساس راحتی می‌کردم که نیروهای اتروسکان توانسته‌اند مانع مساعدت‌های لازم شهرهای یونان در غرب به سرزمین آبا و اجدادی‌شان شوند، و در این صورت خون‌شان را بیهوده بر زمین نریخته‌اند.

سرانجام، وقتی لارس آرنس راجع به وضعیت اندوه بار ما خبردار شد، قاصدی از تارکوئینیا نزد دموداتیوس روانه کرد که رک و پوست کنده به او اطلاع دهد که اگر فوراً دو کشتی جنگی اتروسکان و خدمه‌اش را آزاد نکند، وی تمام سوداگران تارکوئینیا را از کایم اخراج و کلیه اموال آنها را مصادره خواهد کرد. زلون به نوبه خودش قاصدی از سیراکیوز اعزام کرد تا به دموداتیوس اطلاع دهد که این اقدامی نارواست و اگر کشتی‌های جنگی اتروسکان را آزاد کند، در امور داخلی سیسیل مداخله کرده است.

دموداتیوس آهی کشید و به شدت شکوه کرد، سرش را به دو دست محکم گرفت و نالان گفت: «کشتی‌های شما برای ما عجب مصیبتی شده‌اند! قلبم ضعیف است و تاب این همه درگیری را ندارد.»

سرانجام، راه‌حلی کشف کرد و گفت: «ما معبد پرآوازه الهه بزرگ خود هروفیلا را داریم که مقام خود را از روزگاران کهن، حتی پیش از اینکه شهری به نام کایم وجود داشته باشد، به ارث برده است. خدایان از دهان او با مردم سخن می‌گویند. تصور نمی‌کنم که حتی

زلون هم جسارت آن را داشته باشد که با تصمیم‌های او مخالفت کند. او گفت که همراه ما به غار سیبیل نخواهد آمد. جاده‌ای که به آن طرف می‌رفت بیش از حد ناهموار بود و گازهای متعفن غار همواره باعث سردرد او می‌شد. با این حال، مشاور خود را همراه با سه نفر از ما که به قید قرعه برگزیده بودیم، روانه کرد و به مشاور خود گفت: هدیه‌ام را به آن عفریته پیر بده و از طرف من به او بگو بدون چرندگویی و حرف اضافه، فقط بگوید آری یا خیر.

غار سیبیل در شکاف بالای کوه قرار داشت و راه بُزرو و پرپیچ و خم آن طی قرون متمادی بر اثر سایش گام‌های زائران صیقلی و لغزنده شده بود. معبدی به غایت ساده بود و سنگ‌های آن در باد و باران فرسایش یافته بود.

گازهای گوگردی درون غار خفقان‌آور بود و باعث شد که دچار سرگیجه شویم و چنان سرفه می‌کردیم و آب از چشم ما روان بود که فضای غار و هروفیلا را بر سه پایه مقدسش، از ورای پرده‌ای از اشک مشاهده می‌کردیم. الهه به علت کهولت آتش اجاق را مدام شعله‌ور نگهداشته بود. از مدت‌ها پیش تمام موهایش را از دست داده بود و کلاهی نوک تیز و منگوله‌دار بر سر می‌گذاشت. دختری رنگ پریده با موی زولیده از او پذیرایی می‌کرد. در چشمان دختر همان نگاه وحشی الهه دلفی را دیدم و پی‌بردم هروفیلا دارد او را برای جانشینی خود پرورش می‌دهد. چشمان خود هروفیلا شبیه سنگ‌های خاکستری بودند. حدس زدم باید کاملاً نابینا باشد.

هنگامی که وارد شدیم، دختر جوان با بیتابی بالا و پایین پرید و از نزدیک به صورت یکایک ما خیره شد. سپس، دیوانه‌وار خندید و



شروع به جیغ کشیدن کرد و مثل یک ابله شروع کرد به لی لی کردن. هروفیلا با صدایی گوش خراش، که از زنی کهن سال مثل او انتظار نمی رفت، به او گفت که ساکت باشد.

قاصد دموداتیوس به او تعظیم کرد و شرایط ما را توضیح داد. اما هروفیلا او را به سکوت واداشت و گفت: «چرا این قدر پرچانگی می کنی؟ من تقریباً تمام این مردان را می شناسم و ورود آنها به کایم را از زمانی که کلاغ ها دسته دسته از مبداء حرکت این مردان برفراز دریا به پرواز درآمدند، پیش بینی کرده بودم. در ضمن، نمی گذارم ارواح مردگان با آن زبان های آماسیده و چشمان بیروح خود همراه این مردان به محل زندگی من وارد شوند. بروید و مردگانتان را هم با خود ببرید.»

شروع کرد به نفس نفس زدن و ما را با اشاره دو دستش دور کرد. وقتی که با یکدیگر مشورت کردیم، دو اتروسکان دیگر بیرون رفتند که ارواح مردگان را با خود از غار خارج کنند.

سپس، غار سیبیل آرام شد. پیرزن گفت: «شانس آوردیم که توانستیم یک بار دیگر نفس بکشیم. ولی این روشنی که مرا احاطه کرده و این غریب طوفان نامریی از کجاست؟»

دخترک که در گوشه ای از غار سرگرم کاری بود، به جلو گام برداشت. دست هروفیلا را لمس کرد و یک حلقه از برگ های خشکیده برگ بو روی سر من گذاشت.

هروفیلا خندید و با چشمان نابینایش به من نگرست و گفت: «ای محبوب خدایان، می توانم سایه ای از ماه را در چشمان تو مشاهده کنم. ولی از صورتت خورشید می تابد. می خواستم تاجی از برگ های

مورد و بید برای تو بیافم. ولی چون دیگر چیزی نداریم، باید به همین تاج برگ بورضا باشی.»

مشاور دوموداتیوس تصور کرد او هذیان می‌گوید. بی‌صبرانه مأموریت خود را ابلاغ کرد، چون گازهای در غار موجب سوزش گلوی او شده و اشک از چشمانش سرازیر گشته بود. من نیز طعم تلخ سولفور را روی زیانم حس می‌کردم.

هروفیلا، بی‌آنکه منتظر بماند تا او صحبتش را تمام کند، پیشگویی خود را اعلام کرد و گفت: «زمانی که هزاران کشتی در دریای همجوار کایم پدیدار خواهند شد، دو کشتی چه اهمیتی دارد؟ به دوموداتیوس بگو کشتی‌هایشان را آزاد کند. این نه کشتی‌ها، بلکه پرچم‌ها هستند که جنگ‌ها را برپا می‌کنند.»

صدایش اوج گرفت، گویی که درون کرنایی می‌دمد: «دامودوتیوس را نیازی به کشتی نیست، او پرچم می‌خواهد. گفته خداوند این است.»

پس از اینکه نفس تازه کرد، به آرامی گفت: «ای مرد احمق، برو و مرا با این فرستاده خدایان تنها بگذار.»

مشاور پیشگویی وی را بر لوحی مومی نوشت و به من ارائه داد و کوشید مرا به بیرون از غار بکشاند، اما آن دختر شتابان به طرفش رفت و با ناخن‌های بلندش صورت او را چنگ زد. سپس دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد. بسیار کثیف بود. جامه‌هایش به شدت بوی گیاهان دارویی و برگ بو می‌داد. اما مشمئزکننده نبود. من به مشاور گفتم که علی‌الظاهر مقدر است لختی در غار بمانم و او باید آنجا را ترک کند. مشاور سرفه کنان، گوشه شنلش را بر دهان گرفت و وقتی که

اورفت، هروفیلا برخاست و دریچه‌ای چوبی را، که روی دیوار بود و تا آن زمان ندیده بودم، گشود و هوای پاک و تازه کوهستان فوراً گازهای مسموم غار را زدود. از شکاف بالای دیوار غار، آسمان آبی و دریای نیلگون را دیدم. هروفیلا به طرف من آمد، با دستانش مرا لمس کرد، به موها و گونه‌هایم دست کشید و با لحنی پراحساس گفت: «تو پسر پدرت هستی، من تو را می‌شناسم. چرا مادرت را نمی‌بوسی؟»  
 خم شدم و زمین غار را لمس کردم و سپس کف دستان خود را بوسیدم تا نشان دهم که زمین را مادر خود می‌دانم. حس کردم هستی‌ام ناگهان شکوفا شد و شفافیت و نور وجودم را احاطه کرد. آن دختر نزدیکتر آمد، به شانه‌ها و زانوهایم دست زد و سرش را وسط پای من مالید.

حس کردم توانایی‌ام رخت برست، عرق از زیر پیراهنم سرازیر شد. هروفیلا یک سیلی به صورت آن دختر زد و او را به کناری راند.  
 گفت: «تو مادرت می‌شناسی. چرا به پدرت سلام نمی‌کنی؟»  
 سرم را تکان دادم و گفتم: «من هرگز پدر را نشناخته‌ام و چیزی از زادگاه خود نمی‌دانم.»

هروفیلا با صدایی ملکوتی گفت: «بسرم، تو خودت را آن روزی خواهی شناخت که سنگ قبر پدرت را لمس کنی. من دریاچه، کوه و شهر تو را می‌بینم. آنها را جستجو کن، پیدا خواهی کرد. در را بکوب که به روی تو باز خواهد شد. وقتی از آن دروازه مَهر شده باز می‌گردی، مرا به خاطر آور.»

ناگهان بانگ برآورد: «پشت سرت را نگاه کن!»  
 دورو بر را نگاه کردم، اما هیچ چیز آنجا نبود. به رغم شعله‌های

آتشدان که تمامی غار را روشن می‌کرد، هیچ چیزی ندیدم. سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم. هروفیلا متحیر شد، کف دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و یک بار دیگر از من خواست، دو مرتبه نگاه کنم. گفت: «او را ندیدی، آن الهه را؟ زیباتر و بلند بالاتر از تمام انسان‌هاست. در حالی که دستش را به سوی ات دراز کرده و خیره به تو می‌نگرد. تاجی از برگ‌های پیچک بر سر دارد. او الههٔ ماه و چشمه‌هاست؛ الههٔ کف، گوزن، صنوبر و مورد است.»

دوباره نگاه کردم، ولی هیچ الهه‌ای با تاج پیچک ندیدم. با وجود این، چهرهٔ دیگری به نظرم رسید: همچون دماغهٔ کشتی، تندیس از دل سنگ بیرون آمد. شنلی سفید برتن داشت و چهره‌اش در پس یک نقاب پوشیده بود. توانستم آن را به وضوح مشاهده کنم. به گونه‌ای مبهم خودش به جلو کشاند. چهره‌اش در پس نوارهای کتان نقاب به سوی شمال نگاه می‌کرد. تمام حالت بدن و چهره حاکی از انتظار بود. هروفیلا بیتابانه دستش را از روی پیشانی‌ام برداشت، شروع به لرزیدن کرد و پرسید: «چه دیدی که باعث شد خشکت بزند؟»

گفتم: «اوساکن است. چهره‌اش را در نوارهای کتان پوشانده است به شمال اشاره می‌کند.»

بیدرنگ غرشی در گوش‌هایم پیچید، غرشی ورای تحمل. بیهوش روی زمین افتادم. وقتی به هوش آمدم، حس کردم در حال پروازم. آسمانی پرستاره بر فراز سرم بود و زمین را زیر پای خود می‌دیدم. غرش هرچند ضعیف‌تر، اما کماکان در گوش‌هایم طنین‌انداز بود. چشمانم را باز کردم و دیدم هنوز بر کف سنگی غار دراز کشیده‌ام. هروفیلا پهلوی‌ام نشسته بود و دست‌هایم را می‌مالید و دخترک

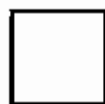
پیشانی و شقیقه‌ام را با پارچه‌ای خیس و آغشته به شراب پاک می‌کرد. وقتی هروفیلا دید به هوش آمده‌ام، گفت: «ورود تو را از پیش خبر داده‌اند و شناسایی شده‌ای. تو دیگر نباید خود را به زمین مقید کنی؛ راجع به خودت بکاو، می‌توانی خود را بشناسی. تو یک رب‌النوعی.» سپس، نان و شرابی را که آورده بود، خوردیم. آینده‌ام را پیش‌بینی کرد و با من همچون فرزندی سخن گفت و طوماری به من داد حاوی باورهایش.

وقتی غار را ترک کردم، آفتاب در حال تابیدن بود و همراهانم مضطربانه چشم به راه من بودند و از اقامت طولانی‌ام در غار هروفیلا حیرت کرده بودند. آنگاه که به آنها پیوستم، هنوز چنان راه می‌رفتم که گویی خواب بودم. به من گفتند در تمام مدت راه هذیان می‌گفتم. می‌دانستم که سر درد بسیار بدی دارم، چشم‌هایم متورم و دیدم مُختل شده بود.

دمادوتوس سخنان پیشگو را به شیوه خود تفسیر کرد و به ما اجازه داد که کایم را ترک کنیم. اما پرچم‌ها و علائم را از روی کشتی‌هایمان برداشت و در خزانه‌اش انبار کرد، بی‌آنکه برای ژلون بفرستد. ما هم ارزش زیادی برای آنها قائل نبودیم و جزرهایی از آن شهر دشمن‌خوا، هیچ چیزی برایمان اهمیت نداشت.



## فصل بیست و نهم



در بندر تارکوئینیا کشتی‌های آسیب دیده‌مان را تسلیم کردیم و نشانه‌های متمایزکننده‌شان را برداشتیم. وقتی که به ساحل پا گذاشتیم، هیچ کس به پیشواز ما نیامد. مردم روی خود را بر می‌گرداندند و سرهایشان را می‌پوشاندند. هنگامی که رد می‌شدیم، خیابان‌ها خالی می‌شد. مایهٔ اندوه و شرمساری اتروریا شده بودیم. بدین ترتیب، بی‌هیچ کلامی از یکدیگر جدا شدیم.

من با ده نفر از تارکوئینیایی‌های باقیمانده وارد شهر شدیم. لارس آرنس با محبت بسیار از ما استقبال کرد و حتی یک کلمه هم ما را ملامت نکرد. فقط به سرگذشتمان گوش داد و هدایایی را بین مردان توزیع کرد. زمانی که آنها رفتند، مرا به اتافی برد که در آن می‌توانستیم محرمانه با یکدیگر صحبت کنیم.

گفت: «جسورترین مردان نمی‌توانند با سرنوشت و تقدیر پیکار کنند. حتی خدایان هم نمی‌توانند سرنوشت را کنترل کنند. البته منظور خدایانی است که تعداد و نام‌های مقدس‌شان را می‌شناسیم و به

درگاهشان قربانی می‌کنیم. آن خدایان مستور که نمی‌شناسیم، بالاتر از هر چیزند و حتی برتر از سرنوشت.»

شرمسارانه از او تمنا کردم: «مرا تنبیه کن، شاید احساس آرامش کنم.»

لارس آرنس محزونانه لبخند زد و جواب داد: «من نمی‌توانم تو را سرکوفت بزنم، ترمس، چون تو فقط یک پیام‌آور بودی. این سپاه را من مهیا کردم، عواقبش را هم باید پذیرا باشم. رؤسای چهارصد خانواده بزرگ اختلاف نظر داشته و به دو اردوگاه، یکی طرفدار یونان و دیگری مقابل آنها، تقسیم شده‌اند. آنهایی که با یونانیان روابط دوستانه دارند، مرا با تلخکامی متهم کردند که بیهوده یونان را دشمن خود کرده‌ام. تمام بهای واردات افزایش یافته و تنها می‌توانیم گلدان‌های آثنی را به بهایی گزاف خریداری کنیم که بر سر مزار درگذشتگان نامدار بگذاریم. چه کسی تصور می‌کرد که یونانیان بتوانند در مقابل پادشاه بزرگ پارس موفق شوند؟ اما من اعتقاد دارم یونانی‌ها صرفاً از دستاویز لشکرکشی ما به سیسیل برای نابودی تجارت‌مان استفاده می‌کنند.»

دستش را بر شانه‌ام گذاشت و افزود: «در اینجا زیادند کسانی که فرهنگ یونان را تحسین می‌کنند و درست همان روح غرور و استهزاء را از یونانیان کسب کرده‌اند. تنها شهرهای درون مرزی هنوز مقدس هستند. بنادر آلوده و غیر متبرک شده‌اند. ترمس، در تارکوئینیا نمان. زیرا آنها عن قریب به عنوان بیگانه‌ای که در امور اتروسکان مداخله کرده، سنگسارت خواهند کرد.»

ردایم را کنار زده، جای زخم پهلوی‌ام را نشان دادم که هنوز



التیام نیافته بود. تاول دست‌هایم را به او نشان داده و با تغییر گفتم: «به هر تقدیر، من زندگی‌ام را برای آرمان اتروسکان به مخاطره انداخته‌ام. مسلماً گناه من نیست که بخت با من یار بود تا زنده به خانه مراجعت کنم.»

لارس آرنس قدری ناآرام می‌نمود و از نگاهم دوری می‌کرد. گفت: «از نظر من تو بیگانه نیستی، ترمس. در همان لحظهٔ اول تو را شناختم، همانگونه که پدرم تو را فوراً شناخت. اما به دلایل سیاسی، من باید از پاره‌ای مشکلات اجتناب کنم و به خاطر خودت، نمی‌خواهم ببینم که به دست عوام‌الناس سنگسار می‌شوی.»

لارس آرنس اطمینان و دوستی‌ام را جلب کرد و مرا از شهر راند. گرچه به عنوان مردی بی‌نهایت ثروتمند، نفهمید که آه در بساط ندارم. در کایم من زنجیر طلایی را که اگزود و توس به من داده بود، مدت‌ها پیش فروخته و خرج کرده بودم. پس، بناچار سپر قدیمی و شمشیر مرصع خود را در تارکوئینیا فروختم و در حالی که بادهای پائیزی از فراز کوهستان وزیدن گرفته بود، از راه سیره به سوی رُم حرکت کردم. چون بسیار ضعیف و تب‌آلود بودم، نمی‌توانستم در مسیرم به سوی رُم، در هر کشتی کار کنم.

در زمستان، جنگ بین رُم و اتروسکان متوقف شده بود و هیچ سرباز چپاولگری یا تاراجگری مزاحم سفرم نشد. مزارع لگدمال شده و درختان بریدهٔ میوه، مراتع سوخته، استخوان‌های پوسیدهٔ گاوهای سلاخی شده را دیدم. تمامی چشم‌اندازها حاکی از بی‌ثباتی و ملال زیستن بود. چوپان‌ها رمه‌هایشان را به کوهستان هدایت می‌کردند. بدین ترتیب، سفری به غایت غم‌انگیز داشتم.

وقتی که برجانیکولوم ایستاده و از آنجا رودخانه زرد، پل و دیوارهای رُم و معابد و رای آن را مشاهده می‌کردم، پی بردم که انهدام مستقیماً تا به دیوارهای رُم هم کشیده است. اما در این میان مزرعه خود را کاملاً سالم یافتیم. میسمی شتابان به طرفم آمد. پا برهنه بود و چشم‌هایش از فرط شادی می‌درخشید.

گفت: «روزگار بدی از سر گذرانندیم. حتی مجال نداشتیم به گفته تو عمل کنیم و به رُم بگریزیم. اما به محض اینکه سربازان به اینجا وارد شدند، تیرک‌های مقدس را دور و بر مزرعه کوبیدند و پس از آن هیچ‌کس نتوانست مزاحمت یا گرفتاری برای ما ایجاد کند، حتی احشام ما را هم به سرقت نبردند. محصول خوبی داشتیم و آن را مخفی کردیم. اکنون ثروتمند خواهیم شد، بهای غلات در رُم رو به افزایش است. هنگامی که خوب پیشرفت کنیم، مطمئن هستم می‌توانی برایم یک جفت کفش و پیراهن جدیدی بخری.»

پی بردم که لارنس آرنس طوری برنامه‌ریزی کرده که مزرعه‌ام در امان باشد. باوجود این، به من زیان وارد کرده بود، هرچند برای من آرزوی موفقیت می‌کرد. به محض آنکه به پل رسیدم، نگهبانان مرا دستگیر کردند و به گزمه‌ها سپردند. آنها مرا در یک سیاهچال در زندان مامرتین حبس کردند که آب روی کف آن در شب‌های سرد یخ می‌بست و بسترم توده‌ای گاه پوسیده بود. ناگزیر بودم برای به دست آوردن طعام، با موش‌ها بجنگم. تبم افزایش یافت و به هذیان افتادم. هرگاه که هشیار می‌شدم، فکر می‌کردم در آستانه مرگم.

بیماری‌ام موجب شد نتوانند مرا استنطاق و محاکمه کنند. علاوه بر این، مقامات شهر مرا شخصی عادی قلمداد کردند و دستگیری من

صرفاً اقدامی سیاسی بود تا آنها بلاگردانی داشته باشند که در پایان آن جنگِ عبث به مردم ارائه کنند. به من توجهی نمی‌کردند، برای قضات اهمیت نداشت در سلولم مرده باشم یا زنده.»

با این حال، نمردم. تبم فروکش کرد و یک روز صبح با افکاری کاملاً باز از خواب برخاستم. اما چنان ضعیف بودم که نمی‌توانستم دستم را بلند کنم. وقتی که زندانبان دید حالم بهتر شده، به میسمی اجازه داد مرا ببیند. میسمی هر روز از آن مسیر طولانی مزرعه به شهر آمده و تقاضا کرده بود مرا ببیند. اما هربار ساعت‌ها بی‌فایده در جلوی زندان لرزیده بود. غذایی که می‌آورد مرا زنده نگهداشت. به گفته زندانبان، من در تمام دوران بیهوشی‌ام، غذا خورده و نوشیده بودم؛ هرچند نمی‌توانستم چیزی را به یاد بیاورم. از ماهیچه‌های منقبض و دست و پا‌های نحیفم آشکار بود که چیز زیادی نخورده‌ام.

وقتی که میسمی مرا دید، زیرگریه زد. روی حصیر پوسیده چمباتمه زد و به من غذا داد. من او را از آمدن به زندان برحذر داشتم. چون، هرچند بچه بود، اما احتمال داشت مقامات او را هم زندانی کنند.

میسمی با نگاهی ترسناک به من خیره شد و گفت: «من دیگر بچه نیستم. حالا خیلی خوب مسائل را درک می‌کنم، در حالی قبلاً نمی‌توانستم.»

با این حال، نگرانش بودم. بی‌تردید مزرعه و گاوهایم توسط دولت مصادره می‌شد و از ژم طرد می‌شدم. اگر سعی می‌کردم به یکی از مقامات رشوه بدهم، همین اوضاع را وخیم‌تر می‌کرد. چون مشخص می‌شد که ثروتمندم و از آنجا که میزان ثروت خود را اعلام نکرده

بودم، طبعاً اتهامات سنگین تری در انتظارم بود.

پس از تأملی طولانی، گفتم: «عزیزم میسمی، بهترین کار این است که تو به مزرعه مراجعت نکنی. به منزل مادرت برگرد. تو دخترش هستی. او باید از تو مراقبت کند. با این حال، چیزی از من به او نگو. می توانی، اگر خواستی، فقط بگویی من دود شده و به هوا رفته‌ام.»

میسمی این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت: «من هرگز پیش آرسینو برنخواهم گشت. من هیچگاه او را مادر صدا نزدم. ترجیح می‌دهم چوپانی کنم یا خود را به عنوان برده در معرض فروش بگذارم.»

من به تلخی احساس عمیق او نسبت به آرسینوی بردم و، به رغم همه چیز، گفتم: «او مادر توست. او بود که تو را به دنیا آورد.»

میسمی با چشمانی اشک آلود از خشم بانگ برآورد: «او مادر بیرحم و بدی است. در سراسر دوران بچگی‌ام از من مراقبت نکرد. از من بیزار بود. اگر هانا را نفروخته بود، شاید می‌توانستم از او بگذرم. هانا دوست من بود و از مادرم به من مهربانتر.»

یادآوری رفتار آرسینو با هانا، پشتم را لرزاند. تمامی جزئیات گذشته به وضوح در ذهنم زنده شد. پی بردم که سرنوشت هانا به مراتب دردآورتر از آن چیزی بوده که من در تصور داشتم.

از میسمی سؤال کردم که تاکنون چیزی مشکوک در مورد هانا یا رفتارش دریافته یا خیر.

میسمی پاسخ داد: «زمانی که آن رویداد وحشتناک اتفاق افتاد، من فقط یک بچه بودم. اما مطمئن هستم که اگر هانا با مردی همبستر شده بود، می‌فهمیدم. این هانا بود که درباره‌ی مادرم به من هشدار داد و گفت تو پدر واقعی من نیستی. پس دیگر نیازی نداری این موضوع را از من

پنهان کنی. او برایم گفت چگونه آرسینو پدر واقعی ام را عذاب داد تا رفت و خودش را در باتلاقی غرق کرد. او یک طبیب یونانی و دوست تو بود. آیا این طور نیست؟ اما ترمس، تو تنها مردی بودی که هانا به او عشق می ورزید. هرچند تو استحقاق آن را نداشتی. به خاطر اوست که من هم تو را دوست دارم.»

سخنش را قطع کرد و بعد افزود: «نه، من نباید این را بگویم. چون تو با من خوب بودی، حتی بهتر از پدری واقعی. اما تو چطور توانستی بعد از اینکه هانا از تو حامله شد، او را ترک کنی؟»

فریاد زد: «ای دختر، تو را به تمامی خدایان سوگند، چه می گویی؟»

عرق از پیشانی ام سرازیر شد. احتیاجی نبود نگاه ملامت بار میسمی را ببینم تا پی ببرم که حق با اوست. البته، من شاهد دیگری بر سترون بودن خود جز سخنان تمسخرآمیز آرسینو نداشتم.

بدین ترتیب، میسمی از کوره دررفت و با لحنی تحقیرآمیز پرسید: «به گمانم، فکر می کنی خدایان او را آپستن کردند؟ به هر تقدیر، تو تنها کسی بودی که او را لمس کردی. وقتی هراس بارداری گریبانش را گرفت، پنهانی ماجرا را به من گفت و سوگند یاد کرد. اما من فقط یک بچه بودم و زیاد درک نمی کردم. حال، مسائل را درک می کنم و معتقدم که آرسینو هم ماجرا را می دانست. به این علت هم بود که هانا را به شنیع ترین طریق ممکن فروخت؛ شنیع تر از آنکه بتوانی فکرش را بکنی.»

ناباورانه به من نگاه کرد و گفت: «آیا تو واقعاً نمی دانی؟ تصور می کردم تو هانا را تحقیر کردی و می خواستی از مسئولیت خود شانه

خالی کنی. تمام مردان ترسو هستند. مادرم این را به من آموخت. او هرگز به من نگفت که هانا را به کجا فروخت. من این موضوع را از آن برده قابل اعتماد کشف کردم، پیش از آنکه آرسینو بیرونش کند. دقیقاً در آن لحظه که دختران والسکی را به بازار احشام آوردند تا آنها را به فاحشه خانه‌هایی در تایر بفرستند، یک تاجر برده‌فروش اهل فینیقیه در ژم بود که تمامی آنها را برای روسپیگری خرید و به آرسینو گفت که اگر فرزند هانا پسر باشد، او را اخته کرده و به پارسیان می‌فروشد و اگر دختر باشد، از همان آغاز او را هم به حرفه مادرش می‌گمارد. همواره فکر می‌کردم که تو، ترمس، این موضوع را می‌دانی. سال‌ها بود که نمی‌توانستم تو را ببخشم.»

اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. دستم را گرفت و درخواست کرد: «دریغا، ناپدیری عزیزم ترمس، از من بگذر که راجع به تو زود قضاوت کردم. چون نمی‌توانستم این موضوع را بیش از این پیش خود نگهدارم. از زمانی که شروع به درک اوضاع کردم، این مسئله مرا به ستوه آورده. هرچند آرسینو مانع علاقه تو به هانا شد، ولی حال خرسندم که تو هانا را می‌خواهی، نه آن زن شیطان صفت را. آه، حال که هانا رفته، دیگر می‌توانم شاد باشم؟ او برایم یک مادر بود. و چه بسا من هم حال خواهر یا برادر کوچک‌تری می‌داشتم.»

بیش از آن نتوانستم تاب بیاورم.

وحشت سرتاپایم را فراگرفت و انزجارم افزایش یافت. برای انتقام، تمام خدایان عالم مردگان را فراخواندم که آرسینو را در زندگی و مرگ نفرین کنند. چون او مرتکب این گناه ظالمانه در حق هانای بی‌گناه و میسمی شده بود. نفرین‌هایم آنقدر هراس‌انگیز بود که

میسمی دستش را برگوش هایش گذاشت. وقتی فکر کردم که هانا قطعاً تا حال مرده و بچه‌ام برای همیشه ناپدید شده، غضب من تبدیل به اندوه شد. دیگر فایده‌ای نداشت به جستجوی او بپردازم. فاحشه‌خانه‌های فینیقیه رازهایشان را مخفی نگه می‌دارند و هیچ‌کس نمی‌تواند از چنگشان رهایی یابد. آرسینو بهتر از هرکسی این را می‌دانست.

سرانجام، احساسات خود را مهار کردم و گفتم: «شاید به صلاح توست که دیگر پیش آن زن نروی. هر سرنوشت دیگری داشته باشی، بهتر از این است که تحت تکفل او باشی.»

در عین اینکه توان مراقبت از میسمی را نداشتم، این فکر مرا آزار می‌داد و ناگزیر بودم تنها روی توانایی و عقل سلیمش حساب کنم تا بتواند از خودش مراقبت کند. راجع به سرگا و طلایی و محل دفن آن به میسمی گفتم. به او توصیه کردم که سعی نکند آن را در ژم بفروشد. بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد، این بود که در صورت نیاز، تکه‌هایی از طلا را کنده و آنها را در شهر اتروسکان عرضه کند.

عاقبت او را در آغوش گرفته و بوسیدم. گفتم: «من روح نگهبان خودم را دارم و امیدوارم که تو هم حامی خود را داشته باشی. تو دخترگرمی، نباید به خاطر من نگران باشی. مراقب خودت باش. این تنها راهی است که می‌توانی رضایت مرا بیش از همه جلب کنی.»

پس از اینکه میسمی به من قولی جدی داد که به خاطر من خود را در معرض خطرات و بدگمانی‌ها نگذارد، از هم جدا شدیم.

سرانجام، یک روز به من گفتند خود را شسته و لباسی تمیز به تن کنم. سپس مرا برای محاکمه به دادگاه بردند. پرسیدند که به چه دلیل

راهزنان «ویی» تیرک‌های محافظشان را دور و بر مزرعه‌ام گذارده و از مستغلاتم چشم‌پوشی کرده‌اند. جواب دادم که راجع به آن هیچ چیز نمی‌دانم، چون همراه ارتش اتروسکان در سیسیل بوده‌ام. اما تصور می‌کنم به سبب دوستان زیادی که در شهرهای متعدد اتروسکان داشته‌ام، آنان از غارت املاکم صرف‌نظر کرده‌اند.

صبح سردی بود و هیئت منصفه و بازپرس‌ها زیر صندلی‌هایشان منقل آتش داشتند. آنها دامن رداهایشان را بر منقل‌ها گشوده پاهایشان را بر کف سنگی گرم می‌کردند، خمیازه‌هایشان را هم پنهان نمی‌کردند. بنا به اقرار خودم، گفتند که من به ارتکاب خیانت به کشور در دوران جنگ گناهکار شناخته شده‌ام. مسئله فقط این بود که بتوانند از طریق قانون مرا محکوم به مرگ کنند. دادگاه وارد شور شده و به این نتیجه رسیدند که به لحاظ قانون با یک فرد تبعه رُم برابرم. زیرا صاحب پانزده هکتار زمین شخم زده در محدوده مرزهای رُم هستم. از این رو، اگر می‌خواستم، می‌توانستم تابعیت رُم را درخواست کنم. با وجود این، نه می‌خواستند مرا از صخره به پائین بیاندازند و نه در رودخانه غرق کنند. زیرا به واقع در عداد تبعه رُم محسوب نمی‌شدم. بدین ترتیب آنها به سادگی مرا به خوردن شلاق و سپس جدایی سرازتن محکوم می‌کردند. هرچند به مثابه یک خائن، به نظر آنها سزاوار چنین مرگ شرافتمندانه‌ای نبودم. اجرای حکم را به روز دیگری موکول کردند تا تعداد بیشتری از مردم اجتماع کنند و مرگم را مشاهده کرده و دست از ذله کردن سنا با درخواست‌هایشان بردارند.

بدین قرار، مرگی حتمی در انتظارم بود، چون طبق قانون رُم، پس از صدور حکم از مردم هم نمی‌توانستم درخواست عفو کنم؛ چون که



اهل رُم نبودم. احساس ترس نداشتم و مرگ خود را باور نداشتم. اعتمادم به تقدیر پابرجای و استوار بود. علاوه بر این، سخنان هروفیلا را به یاد می آورم که حتی از آن سوی درهای بسته هم باز می گردم. تصور می کردم که شاید مرگ تنها وقفه ای موقتی است، سفری که دوباره آغاز می شود و باید به زندگی هدفمندتری از پیش بازگردم. این اندیشه ذهنم را چنان آسوده کرد که به رغم شرایط رقت انگیزم، هنوز می توانستم تبسم کنم. آرزوی یافتن هانا را از سر به در کردم و همان سان که نمی توانستم به او کمک کنم، گناه خود را هم از قلبم زدودم.

میسمی پس از اینکه صدور حکم خبردار شد، همگان را از این موضوع مطلع کرده بود. وقتی شنیده بود که علناً در میدان معدوم خواهم شد، به عهد خود وفا نکرده و رفته بود تا با مادرش صحبت کند. بدین ترتیب، آرسینو با سبدی خیرات برای بین زندانیان و محرومان به محبس آمد.

وقتی که نگهبان در را گشود، وانمود کرد که مرا ندیده، اما به همسر سناتوری که همراهش بود، گفت: «این مرد ظاهراً یونانی است. شما جلو حرکت کنید. من به او غذا خواهم داد، چون با دستان زنجیر شده نمی تواند غذا بخورد.»

در کاسه ای سفالی سوپ، گوشت گاو و خوک داشت. پاهایش را کنار من روی حصیر کثیف دراز کرد. صورتش را نزدیک آورد و شروع به غذا دادن به من کرد.

نجواکنان گفت: «آه، ترمس، چه کاری با خودت کرده ای؟ چرا به رُم، که از آن جز محبت و عزت نصیب نشده، خیانت کردی؟ من

نمی‌دانم چگونه می‌شود به تو یاری کرد و زندگی‌ات را نجات داد. ترتیوس والرئوس هم نمی‌تواند به تو کمک کند، چون در بستر است و نمی‌تواند حرف بزند. روز گذشته باز دچار حمله شد.

آرسینو حالت چهره‌ام را بد تعبیر کرد. دستش را روی پیشانی عریانم گذاشت و با ملایمت همچون گذشته، آن را نوازش کرد و به پرچانگی خود ادامه داد. گفت: «چه کثیف شده‌ای! به لاغری یک ولگرد شده‌ای. می‌توانم هریک از دنده‌هایت با انگشتانم لمس کنم. به گفته قضات، اگر پیش از این تقاضای تابعیت رُم را کرده بودی، حالا می‌توانستی از مردم درخواست عفو کنی. اما حالا به عنوان یک خائن، تقاضای تابعیت هم نمی‌توانی داشته باشی. آه، ترمس، تو مثل همیشه تحمل‌ناپذیری! لااقل باید فکر میسمی را می‌کردی. حالا، به خاطر تو، او بی‌بضاعت و بی‌خانمان است. فکر می‌کنی چه کسی حاضر می‌شود با دخترِ مردی ازدواج کند که به خاطر خیانت اعدام می‌شود؟»

وقتی که توانستم لب به سخن بگشایم، گفتم: «اگرچه در غل و زنجیرم، ولی دستت را بردار و گرنه تو خواهم کشت. حال که مرگ را جلوی چشمانم می‌بینم، از تو تمنا می‌کنم برای یک بار هم که شده حقیقت را بگویی. وقتی که با شقاوت هانا را شلاق می‌زدی و بعد به عنوان برده فروختی، می‌دانستی که از من باردار است؟»

آرسینو با تکذّر قاشق را توی کاسه انداخت و گفت: «وقتی که هنوز می‌توانیم با چشمانی شاد به هم نگاه کنیم، راجع به گذشته و این موضوع ناراحت‌کننده حرف می‌زنی؟ تو باعث شدی من از دست آن دخترک عوام دق مرگ شوم. اگر اصرار داری، البته که اقرار می‌کنم. به

رغم همه چیز، من یک زن هستم. وقتی تو را به حال خود رها کردم، با اولین نگاه پی بردم که آن شب در پانورمس چه روی داده بود، و بعدها هم فقط یک نگاه به چشمان سگی آن دختر وقتی که فکر می کرد کسی متوجهش نیست، بسنده بود. در آغاز این مرا سرگرم می کرد، اما نمی توانی احساساتم را مجسم کنی زمانی که دریافتی او از تو آبتن است. من زنی آن قدر باتجربه ام که نخواهم حرمزاده ات در خانه ام زندگی کند.»

حتی پس از گذشت نه سال از آن ماجرا، چهره اش از خشم برافروخت و صدایش بلند شد و گفت: «من می توانستم تو را با دست های خودم خفه کنم. چون به طرز شنیعی به من و عشقم خیانت کردی.»

خشمش تظاهر نبود. نه، آرسینو قاطعانه باور داشت که تنها من، ترمس، مسئول سرنوشت هانا بوده ام. سبب ناراحتی اش بیشتر این بود که تصور می کرد قضای روزگار یا نیرنگ الهه اش موجب شده بود که او از من حامله نشود. من به نوبه خود سپاسگزار بودم که چنین نشده و دریافتی که این رویداد مرهون تمهید خدایان بوده است. نمی توانستم انتظار خوبی از زاده آرسینو داشته باشم. حتی به میسمی هم کاملاً اعتماد نداشتم.

آرسینو از عصبانیت حق حق گریست. بعد، شروع کرد به نوازش زانوهایم و اذعان کرد: «حالا، هرازگاهی از کردارم احساس پشیمانی می کنم. بیش از حد وحشت دارم که او و کودکی که در شکم داشت، در دوران پیری ام به ایذاء من برخیزند. البته چنین مسائلی جزئی هستند و نخستین بار نیست که یک ارباب برده ای را باردار می کند. اما

چنان کورکورانه به تو عشق می‌ورزیدم، ترمس، که غرورم به سختی خدشه‌دار شد. با همه این احوال، اکنون تو را عفو می‌کنم.»

روی من خم شد. رایحه خوش گل ترگس را از صورتش احساس کردم و متوجه شدم لب‌هایش را سرخ کرده و پشت پلک‌هایش را هم سایه زده است. در آن حال، پیچ پیچ می‌کرد و صدایش آرام بود: «آه، ترمس، چقدر دلم برای تو تنگ شده است. بارها و بارها خواب تو را دیدم. با این حال، باید به آینده‌ام فکر می‌کردم. تمامی دارایی من، زیبایی‌ام بود که باید چنین متاعی بهنگام و به بهترین قیمت فروخته می‌شد.»

همانطور که به بینی و گونه‌ها، لب‌زیبا و چشمان درخشانش نگریستم، دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. به آرسینو گفتم: «تو هنوز زیبا و از نظر من وسوسه‌انگیزترین زن روی زمین هستی.» شنش را باز کرد، صورتش را بالا آورد و چانه‌ام را لمس کرد و گفت: «چه عالی دروغ می‌گویی، ترمس! من پیری سالخورده‌ام. طولی نمی‌کشد که پنجاه ساله می‌شوم. راستش را بگویم، این همان چیز است که تو از من می‌خواهی، هرچند الهه به من مساعدت کرد که جوانتر به نظر برسم، ولی ده سال بزرگتر از تو هستم.»

به او اطمینان دادم: «آرسینو، زیبایی تو هرگز از میان نخواهد رفت و همچون الهه‌ات ازلی است.»

وقتی لبخند زد، درخشش طلا را در لثه دندان‌های پیش او دیدم. با ناراحتی گفتم: «من دندان ندارم. وقتی ژولیوس را به دنیا آوردم، برخی از آنها را از دست دادم. با این حال، دندان‌ساز اهل اتروسکان دندان‌هایی از طلا و عاج برایم درست کرد و آنها را بسیار ماهرانه کار

گذاشت که محکم‌تر از دندان‌های خردم هستند.»

اقرار کردم که دندان‌هایش به مراتب بهتر از دندان‌های تاناکیل است. بعد، پرسیدم: «اسم پسر ت می‌تواند ژولیوس باشد؟ ژولیوس یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های نجیب‌زاده لاتینی نیست؟»

آرسینو با ناراحتی گفت: «من خود از خویشاوندان غیرصلیبی خانواده ژولیوس هستم. زمان ازدواج با ترتیوس والرئوس، این مسئله را ثابت کردم و لذا پسرمان می‌توانست به عنوان یک اشرف‌زاده متولد شود. ژولیوس‌ها بی‌بضاعت و کم‌شمار، و از تبار آسکانیوس پسرانیاس، هستند که بیانگذار آلبالونگا بود. می‌دانی، هر دو بی‌چهره دیگر ناموفق بودند. هیلاس تنها یک پادشاه وحشی است و، از قرار معلوم، میسمی آدمی به درد نخور خواهد شد. اما نشانه‌هایی قطعی موجب امیدواری من به ژولیوس شده است. به این علت، وقتی ترتیوس بمیرد، با مانیوس والرئوس ازدواج نخواهم کرد. از این گذشته، همسر او هنوز در قید حیات است و کاملاً در سلامت به سر می‌برد. ولی یک ژولیوس بی‌بضاعت و دوش داشتتی هست که دیری است دوست خانوادگی ما شده است. وقتی با او ازدواج کنم، خانواده والرئوس را کاملاً فراموش خواهم کرد و پسر من هم یک ژولیوس خواهد شد. پیرترین کاهن معبد، که روزگار پادشاهان را دیده و به یاد دارد و خانواده‌های قدیمی را از همه بهتر می‌شناسد، این را به من توصیه کرده است.»

اما هنگامی که درباره پسرش صحبت می‌کرد، ناگهان هانا را به یاد آوردم. آرسینو دریافت و مضطرب شد. گفت: «البته اشتباه کردم که هانا را فروختم. اما می‌خواستم تا جایی که امکان داشت، دور از رُم

باشد. تاجری فینیقی او را خرید.» با چشمان تابناکش به من نگرست. و افزود: «سوگند به الهه، قسم به جان میسمی و هیلاس و گیسوی خودم، کشتی آنها با تمامی با بردگان و محموله‌اش در توفان سهمناکی در حوالی کایم غرق شد و احدی رهایی نیافت. بنابراین، نگران هانا و کودک زاده نشده‌اش نباش و به خاطر آنها از من بیزار مشو.»

به یقین می‌دانستم که دروغ می‌گوید. عاقبت گفتم: «باشد. هرطور که تو بخواهی. پس هانا غرق شد. گناهکار هم من هستم، نه تو. تو نباید از روح‌هایشان وحشت کنی. تو را عفو می‌کنم و تقاضا دارم تو هم از من بگذری. به خاطر عشقمان، همیشه همین‌گونه پرتراوت و زیبا باقی بمان؛ همیشه، و در همه حال، آرسینو!»

چهره‌اش برق زد. موهایش مثل طلا درخشید و نور الهه از او، همچون تابش آفتاب در شب تاریک، تابیدن گرفت. عطر گل سرخ و یاس را حس کردم. لرزان و متأثر، به وجود الهه در او پی بردم. بنابراین، شادی و شعفی بر من مستولی شد که دریافتم که پیش از آن هم آرسینو یک شیطان نبوده است. الهه کف بود، حتی اگر گناهکار، بیرحم، بوالهوس و خودخواه بود. موجی از عشق و عطوفت از او ساطع و در من حلول کرد. همانطور که به او می‌نگریستم، تمامی کالبدم می‌سوخت. اما تمایل نداشتم به او دست بزنم. زمان سپری شده و رها شده بودم.

آرسینو دستش را بر سینه‌اش گذاشت و بانگ برآورد: «چه گفتم؟ ترمس، با من چه کردی؟ چنان پرشور شده‌ام که قلبم می‌تپد و خون جوانی درونم جاری شده است. چقدر احساس شادی و جوانی می‌کنم! دوباره الهه به سوی‌ام بازگشته است.»

فکری به ذهنش خطور کرد: «عدالت و قانون نمی‌توانند به تو کمک کنند. اما، می‌دانم که با یاری الهه چگونه می‌توانم زندگی‌ات را نجات دهم. هرچند ممکن است یکدیگر را از این پس ملاقات نکنیم، اما هیچ یک از ما به دیگری مدیون نخواهیم بود.»

آر سینو خم شد تا لبانش را بر لبانم بگذارد. لب‌هایش سرد، اما گونه‌هایش به اندازه دختری جوان سرخ بودند. این آخرین بار بود که او را در آغوش گرفتم. بعد از آن هم یکدیگر را ملاقات نکردیم. با وجود این، از اینکه می‌توانم او را این گونه به یاد آورم، قلبم روشن است.

دیدارمان باعث شد به مرگ رضاده‌هم. هر روز صبح، انتظار داشتم که صدای گام‌های قراولان و غریو توده مردم را در میدان بشنوم. به قول آر سینو بی‌اعتنا بودم. اما چندروز بعد، در سلول گشوده و زنی کهن سال وارد شد.

سرش را در چین و شکن ردایی قهوه‌ای پنهان کرده و از میان انگشتانش به من نگاه می‌کرد که نمی‌توانستم صورتش را ببینم. پس از اینکه زندانبان در را دوباره قفل کرد و او برای مدتی مدید به من خیره شد، صورت نحیفش را نمایان کرد. او را شناختم؛ کهن سال‌ترین الهه معبد بود. به دفعات او را در میدان، نشسته در جایگاه پرافتخار رهبانان باکره دیده بودم. گفتم: «تو همان مردی هستی که جستجو می‌کردم. تو را می‌شناسم.»

جلوی او زانو زدم و سرم را خم کردم. لبخندی بر لب آورد و موی کثیفم را نوازش کرد و گفت: «خدایان وظیفه‌ای به من محول کرده‌اند تا از محرمانه‌ترین میراث‌های خرد کهن حفاظت کرده، وقایع پیش روی

را پیشگویی کنم. این پیشگویی‌ها تماماً حفظ شده و در لحظات خطیر به درستی تفسیر می‌شوند. ولی مجبورم پس از سی سال مراقبت از آتش مقدس، از جایگاه خود کناره‌گیری کنم. با وجود این، خدمتم تا هنگام مرگ به طول خواهد انجامید؛ آنگاه که آتش مقدس سرنوشت شومی را برای رُم ارمغان خواهد آورد. رومیان نباید حیثیت تو را لکه دار کرده و به هلاکت برسانند. تُرمس، برای رُم و نیز به خاطر خودت، تو باید آزاد شوی. رُم شهر تو هم هست.»

گفتم: «من دلخوشی چندانی از رُم نداشته‌ام. زندگی دردناکی را تجربه کرده و از مرگ هراسی ندارم.»

سرس را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «پسر عزیزم، تو باید می‌آمدی. سفرت هنوز به پایان نرسیده است. تو نمی‌توانی هنوز استراحت کرده و همه چیز را فراموش کنی.»

با چشمان سیاهش به من زد و گفت: «ای نازنین جاودان، تو تنها به خاطر خودت در کالبد انسان متولد نشده‌ای. تا حال، به اختیار خود به هر سو سفر کرده‌ای. اما، اینک به سن مقرر رسیده، و باید تاجی از برگ‌های بلوط بر سر گذراده، به سوی شمال رهسپار شوی. این یک فرمان است. به نشانه‌ها تمکین کن و فرمانبردار آیات خدایان باش.»

با تمسخر گفتم: «سرنوشتم به دست تبر و تازیانه گره خورده است. پیرزن، در برابر آنها چه قدرتی داری؟»

قامت راست کرد و دستش را بالا برد: «خدای تو برای رومیان ناآشناست، تُرمس. اما او نشانه‌ها و آیات هشداردهنده کافی برای تو ارسال داشته است. تگرگ هیچگاه به مزارعت آسیب نرساند. رَمه گاوهای تو بیمار نشد. میش‌هایت دوقلو زائیدند. رومیان به



قوانین شان ارج می‌نهند، اما از خدایان ناآشنا بیشتر زُعب دارند. همسر سناتوری بزرگ نزد من آمد و با راجع به تو صحبت کرد. ابتدا نفهمیدم چه خیالی دارد و به او ظنین شدم. اما، زمانی که کور و کر بودم، الهه‌اش از من مراقبت کرده بود. پس من هم موضوع را رسیدگی کردم. پل سازکبیر نام تو را در کتابش پیدا کرد و مجلس سنا ناچار تسلیم شد. زیرا کهن‌ترین دودمان‌ها به خوبی می‌دانستند که منظور از آن چیست. حکم مجازات لغو شده است، ترمس. حتی تازیانه هم نخواهی خورد. با این حال، باید رُم را ترک کنی. به سمت شمال رهسپار شو، به جایی که انتظار تو را دارند. کوه و دریاچه‌ات چشم به راه تو هستند.»

چند ضربه محکم به در زد و زندانبان آن را گشود و با سطلی پر از آب وارد شد. پس از آن زندانبان آهنگری را آورد که زنجیرهای دورِ مچم را باز کرد. با کوره کهن سال از من خواست که جامه‌های کثیفم را در بیاورم و سپس با دست‌های خود تنم را شست. نگهبان صندوقچه‌ای به او داد و پیرزن از آن جامه‌ای به غایت مرغوب از پشم بیرون آورد و به من پوشاند و بر شانه‌هایم شنل قهوه‌ای کلفتی از جنس ردای خودش افکند. سرانجام هم تاجی از برگ‌های خشکیده بلوط بر سرم گذاشت و گفت: «مهبای رفتنی. به خاطر داشته باش که همه چیز باید کاملاً پنهان از مردم و دور از چشم دیگران انجام شود. کسانی که بناگزیر از این موضوع آگاهند، جملگی سوگند سکوت یاد کرده‌اند. رهسپار شو، شتاب کن، گوزن مقدس! برادران روحانی چشم به راه تو هستند و تو را تابه مرز رُم و آن سوی رود هدایت خواهند کرد. اگر اتفاق بدی روی دهد، از تو در برابر مردم محافظت خواهند کرد. این

نخستین بار است که در حکومت جمهوری، حکم صادره را لغو کرده‌اند و احدی از این ماجرا باخبر نیست.»

مرا به بالای پلکان آن سلول نمناک هدایت کرد و نگهبانی دروازه‌ها را گشود و به آن زن مقدس ادای احترام کرد. وقتی به میدان پا گذاشتیم، دیدم برادران روحانی پوشیده در رده‌هایی خاکستری، بعینه اشباحی ایستاده در مه، منتظر من هستند.

پیرزن گفت: «به چشم خود ببین که خدایان برای محافظت تو به هیئت مه شهر را احاطه کرده‌اند.»

شانه‌ام را لمس کرد و مرا اندکی به جلو هل داد. برنگشتم که از او خداحافظی کنم. چیزی در درونم می‌گفت که چنین زنی، نه انتظار خداحافظی دارد و نه توقع سپاس. آن مه مقدس از شدت صدای پاها و چرخ‌گاری‌ها کاست و برادران روحانی که مرا احاطه کرده بودند، چون خسته و ناتوان بودم، با احتیاط زیر بغلم را گرفتند و من کمک کردند که تلوتلوخوران سوار شدم.

وقتی نگهبانان پُل دیدند که همچون سایه‌ای در مه نزدیک می‌شویم، هیچ اعتنایی کردند. برای آخرین بار از پُل زمین رد شده، بوی پهن گاو را حس کردم و صدای الوارهای ضخیم و فرسوده از تردد مداوم هزاران چرخ را از زیر پایم شنیدم. مه آنقدر متراکم و غلیظ بود که نتوانستم حتی آب رودخانه تاپیر را در زیر پُل ببینم. تنهامی شنیدم که آب رودخانه با آرامی به پایه‌های پل برخورد می‌کند؛ گویی که با من وداع می‌کند.

می‌خواستم برگردم و یک بار دیگر مزرعه کوچک خود را مشاهده کنم، اما برادران روحانی مرا کنار کشیدند و نجواکنان به من قول دادند

که از مزرعه، احشام و بردگان پیرت مراقبت خواهیم کرد، به راحت ادامه بده.

وقتی به شمالی ترین نقطهٔ مرز رسیدیم، شنل هایشان را بالا زدند و گرداگرد من بر زمین نمناک نشستند. مه از بین رفت و نسیمی خنک شروع به وزیدن کرد. برادران مزبور با آیین و تشریفاتی خاص نان خود را در خاکستر پختند و هریک از آنان، از پیر تا جوان، نان را تکه تکه خوردند. شراب قرمز در کوزه‌ای سفالی دست به دست می‌شد و همه می‌نوشیدند. اما به من هیچ چیزی تعارف نکردند. باد شمال شدت گرفت و ابرها را از هم گشود. آسمان صاف شد. وقتی که خورشید پدیدار شد، حرارت ملایمش را بر ما گسترده. آن مردان، جملگی چون یک تن، برخاستند. کیسهٔ چرمی غذا را دور گردنم آویختند و با دقت مرا به سوی مرز برده، بر خاک اتروسکان گذاردند. باد شمال با طراوات به صورتم می‌وزید و خون به تندی در رگ‌هایم جاری بود. اما خاکی که بر آن گام برمی‌داشتم، برایم ناآشنا بود.



## فصل سیام



به سوی شمال رهسپار شدم، آزادتر از آنکه تا به حال بودم. گذشته‌ام را چون جامه‌ای پوسیده دور انداختم. به ناگاه ضعف و بیماری‌ام مرا رهايم کرد و احساس سبکی و آرامش کردم، گویی که پاهایم بال درآورده و دیگر نمی‌توانستند خاکِ این جهان را لمس کنند. گرمای آفتاب سرمستم کرد. سبزی رویه رشد چمنزار به من آرامش داد. همانطور که قدم می‌زدم، شادمانه می‌خندیدم. فصل بهار، همراه با رگبارهای ملایم باران و نهرهای متلاطم و صدای جیک‌جیک پرندگان، مثل برق و باد در گذر بود.

از جاده خارج شدم و مسیر چوپان‌ها را دنبال کردم. آنها کنار چشمه‌ها به استراحت مشغول بودند. آوازشان را در مسیرم از تلی به تل دیگر می‌شنیدم. راه پیچ در پیچ هم پیوسته به سوی شمال می‌رفت. پرندگانی شادمان بر برفراز سرم می‌پریدند و مرا راهنمایی می‌کردند.

در پگاه که آسمان به تدریج نیلی شد، از صداهای بلند غازهای

وحشی از خواب برخاستم. آوازی از شادی در قلبم برخاست. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم، انتظار هیچ چیزی هم نداشتم. نجوایی در درونم به من می‌گفت که باید به راهی رهسپار شوم که در آن خود را بیابم. تمام شک و تردیدها زاید بود. دقیقاً، در آن لحظه، می‌دانستم که همه چیز را باید پیدا و احساس کنم.

عجله نداشتم. در کلبه‌های چوپانان و در اطراف خانه‌های دهقانان تنگدست استراحت می‌کردم. به کرات دراز می‌کشیدم و در برابر نور آفتاب گرم دامنه‌های کوه، می‌خوابیدم. آب در دهانم گوارا بود و طعم نان دلچسب. نیروی خود را دوباره به دست آوردم؛ انگار که جانی تازه یافته‌ام. سموم مرگبار زندگی، اعمال، افکار و فشار سنگین شرایط دردناک از پیکرم زدوده شد. آزاد و شادمان بودم و تنها و خوشبخت گام برمی‌داشتم.

سپس به تپه‌ها رسیدم. سایه ابرهایی متراکم شتابان از تپه‌ها گذشت و توفان شروع به وزیدن کرد. آسمانی عاری از ابر بر فراز سرم پدیدار شد. با وجود این، طوفان بیداد می‌کرد؛ درست مثل آن طوفان که وقتی من در کالبد انسانی جدید از آرامگاهم صعود می‌کنم، یک بار دیگر بیداد خواهد کرد. آن زمان، حتی اگر نوشته‌هایم از بین رفته و حافظه‌ام تحلیل رود، تمامی رخدادهای عمرم را درک خواهم کرد و با صدایی بلند ماجراهای زندگی‌ام را خواهم خواند. آن روز، زیر آسمان صاف، دوباره طوفانی بر فراز بلندترین ستیغ کوه من وزیدن خواهد گرفت.

در سمت شمال دریاچه‌ای دیدم. از دور دست، دریاچه بزرگ و زیبای من همچون آسمانی آبی می‌درخشید. آن را شناختم و توانستم

خش خش نی‌هایش را بشنوم و بوی کرانه‌ها و طعم آب تازه‌اش را حس کنم. در اواسط توفان، از فراز آرامگاه‌ها به سوی غرب، حرکت کردم و به کوه الهه نگریستم که بعینه مخروطی در آن گستره نیلی می‌درخشید. آن مکان را به خوبی می‌شناختم. بدین ترتیب، نگاهم به پلکانی محصور با ستون‌های نقاشی شده معطوف شد و آن مسیر مقدس را، که از وسط دشت می‌گذشت و دیگر بار با اندک شبیی تا فراسوی مزارع امتداد می‌یافت، نظاره کردم. آنجا برایم آشنا بود. این زمین مواج با شیب‌های زیبا، هوای مه آلودش، سرزمین پدرم و خاک خود من بود. حتی آن لحظه که بر آستانش پا گذاردم و سایه ابرها قله به قله به سوی من هجوم آوردند، در پا و قلب خود آن را شناخته بودم. خلسه‌ای ژرف بر من مستولی شد. زانو زدم و خاک زادگاهم را بوسیدم. زمین را، مادرم را بوسیدم و پس از سالیان سال سرگردانی و آوارگی از او اظهار امتنان کردم که عاقبت موطن خود را یافته بودم. از دامنه که پائین می‌رفتم، موجوداتی درخشان را مشاهده کردم که سرگردان و پرشتاب بر پهنه آسمان چرخ می‌زدند.

به اعماق تاریک چاه قربانی نگاه کردم و به آرامگاه‌ها نزدیک شدم. تردید و درنگ نکردم. دستم را بر نوک کروی ستونی گذاشتم که با نقش یک گوزن تزیین شده بود. بی‌اراده، نجواکنان گفتم: «پدر، پدر، پسرت باز آمده است.»

بی‌اختیار و خود به خود، جلوی آرامگاه پدرم، بر زمین گرم نشستم. چنان آرامش و اطمینانی را هرگز تجربه نکرده بودم. در غروب خورشید، بر بام‌های معبد شهر، آن سوی درّه تندیس‌های رنگین خدایان می‌درخشید.

در اواسط شب، با غرش رعد از خواب برخاستم. باد زوزه می‌کشید. ابرها بارانی گرم می‌باریدند و آذرخش‌هایی خیره‌کننده اطراف من می‌درخشید. به ناگاه، در روپروی من آذرخشی به سستیغ کوه برخورد و احساس کردم زمین زیر پایم می‌لرزد. پیشاپیش خطر صاعقه و انفجار صخره‌ها را احساس کردم. همان رقص کهن وجودم را سرشار کرد و تمامی کالبدم شروع به تکان خوردن کرد. همان سان که در توفان جاده دلفی دست افشانی کرده بودم، در آن باران گرم هم با شادمانی دست‌هایم را بالا برده و به پایکوبی درآمدم.

زمانی که از خواب برخاستم، خورشید با شدت می‌درخشید. بلند شدم. گروهی کثیر از نقاشان و سنگتراشان را دیدم که به محل کار خود آمده و با هراس به من زل زده بودند. وقتی حرکت کردم، کنار کشیدند. نگهبان مقابر چوب دستی مقدسش را بالا آورد تا از من دفاع کند. از کوره راهی پر پیچ و خم، کاهن صاعقه با تاج گلی بر سر و لباسی رسمی برتن به سوی من آمد.

نگهبان شتابان به سوی او دوید. صدایش را بالا برد و بانگ زد: «عالی جناب، وقتی رسیدم، غریبه‌ای قهوه‌ای پوش را برابر مقبره پاشاه لارس پورسنا یافتم. به محض ورودم، گوزنی ماده پرید و پابه فرار گذاشت. اما دسته‌ای از کبوتران سفید با سرعت از فراز کوه الهه به پرواز درآمده و پس از عبور از دره، گرداگرد آن آدم خفته فرود آمدند. از این رو، کارگران آمدند و او را بیدار کردند.»

کاهن گفت: «من درخشش تابناک آذرخش را در اواسط شب مشاهده کردم و آمدم تا ببینم چه اتفاقی در کوه مقدس رخ داده است.»



مستقیماً به طرف من آمد. هشیاران به من نگرست و چین به پیشانی انداخت. لرزان گفت: «تو را می‌شناسم. از روی نقاشی‌ها و تندیس‌ها تو را بجا آوردم. که هستی و چه می‌خواهی؟»  
گفتم: «جستم و یافتم. قلبم خرسند است. من، ترمس، یک بار دیگر در وطن هستم. من پسر پدرم هستم.»

سنگتراشی سپید موی ایزارش را کنار گذاشت، روی زمین نشست و گریستن گرفت: «این خود اوست، من او را می‌شناسم. پادشاه ما به زیبایی روزهای اوج مردانگی اش زنده بازآمده است.»  
می‌خواست زانوهایم را بغل کند. اما مانع او شدم و اعتراض کردم:  
«نه، نه، اشتباه می‌کنی. من پادشاه نیستم.»

برخی کارگران به سوی شهر رهسپار شدند تا خبر ورودم را پخش کنند. کاهن گفت: «من آن صاعقه‌ها را مشاهده کردم. آگاهان قوم از نه سال پیش در مورد بازگشت تو سخن گفته‌اند. پاره‌ای از آن وحشت داشتند که نتوانی راه بازگشت به وطن را بیابی. ولی احدی جرأت نداشت در امور خدایان مداخله کرده و تو را راهنمایی کند. یکی از پیشگویان ما در روز ورودت به رُم از تو استقبال کرد و آیات و نشانه‌ها را بر تو خواند و توجه آگاهان را به آنها جلب کرد. ما پیامی از کاهن بزرگ صاعقه در جزیره دریافت کردیم مبنی بر اینکه تو در راهی و خواهی رسید. و همو بود که خبر داد صاعقه‌ای عظیم، به احترام رفعت و سربلندی‌ات، برگرد تو دایره‌ای کامل ترسیم خواهد کرد. تو یک لاکوموی راستینی؟»

گفتم: «من نمی‌دانم. فقط می‌دانم که در وطن هستم.»  
گفت: «بله. همین طور است. تو پسر لارمن پورسنا هستی. تو کنار

قبر پدرت خوابیده‌ای و تا جایی که پای چهره‌ات در میان است، محال است که احدی در شناسایی تو اشتباه کند. تو از خانواده‌ای اصیل هستی، حتی اگر لاکومو نباشی.»

دهقانان را شخم زنان در آن مزرعه دیدم که گاوها و خیش‌هایشان را رها کردند و به طرف جادهٔ مقدس رهسپار شدند تا ما را ملاقات کنند.

گفتم: «من تقاضایی ندارم، به جز سرزمین مادری‌ام و مکانی که در آن بتوانم زندگی کنم. ادعای میراث ندارم، دربی قدرت هم نیستم. از پدرم بگوئید.»

طفره جویانه گفت: «شهر تو کیلوزیوم نام دارد. شهر چهره‌های لایزال و گلدان‌های سیاه است. تا آنجا که می‌دانیم، مجسمه سازان و سفالگران چهرهٔ جاودان آدمیان را بر خاک رُس سوخته، رُخام و سنگ نرم مجسم ساخته‌اند. به این سبب است که تو را به سهولت شناختم. عن قریب، تمثال پدرت را مشاهده خواهی کرد. او در مقبره‌اش خفته است. نگاره‌اش را هم بر پوشش تابوت سنگی‌اش نقر کرده‌اند که جامی مقدس به دست دارد. تندیس نیم تنه‌اش هم در شهر است.»

یک بار دیگر، با بی‌صبری درخواست کردم: «دربارهٔ پدرم با من صحبت کن. من هیچ چیزی از خاستگاهش نمی‌دانم.»

او گفت: «لارس پورسنا بزرگترین حکمران جزیره بود، ولی هرگز خودش را لاکومو نخواند. ما صرفاً پس از مرگش بر او نام پادشاه گذاشتیم.»

از آن فاصلهٔ دور، مردمی را دیدم که مثل سیل از دروازهٔ شهر بیرون می‌آمدند. ابتدا کشاورزان به ما رسیدند و در فاصلهٔ کمی به احترام

ایستادند و با چهره‌های تیره به من می‌نگریستند، دستان پینه بسته‌شان در دو سو آویخته بود.

پج پج کنان به هم می‌گفتند: «لاکومو اینجاست.»

کاهن روبه آنها کرد و با صدای بلند گفت: «این پسر لارس پورمنا است که از سرزمین‌های بیگانه مراجعت کرده است. او حتی نمی‌داند لاکومو چه معنایی دارد. با این نجواهای احمقانه مزاحمش نشوید.» کشاورزان به پج پج کردن ادامه دادند. حرف‌هایشان دهان به دهان می‌گشت: «او زیربارانی شدید آمد. آن روز که رحمت خداوند بر مزارع نازل شد، لاکومو همراه مهتاب آمد.»

شاخه‌های پربرگ درختان را قطع کرده و به نشانه خوشامدگویی تکان می‌دادند و می‌گفتند: «لاکومو، لاکومو اینجاست.»

کاهن صاعقه با تندی به من گفت: «تو آرامش مردم را برهم زدی. این کار بدی است. اگر تو یک لاکومو هستی، ابتدا باید آن را اثبات و سپس اذعان کنی. چنین امری فقط در پائیز آتی، در خلال هم‌آیش مقدس شهرها در کرانه ولسینی به وقوع می‌پیوندد. بهتر است تا آن زمان نه تو را ببینم و نه از تو چیزی بشنوم.»

اهالی شهر شتابان و نفس زنان از راه رسیدند. جامه‌های جشن را به تن کرده بودند. همراهشان پیشگویان، با چوب دستی‌هایی خمیده، و کاهنان قربانی با تندیسک‌های روئین و سفالین جگر گوسفند که بر آنها اسامی خدایان حک شده بود، از راه رسیدند. جمعیت راه بازکردند و آنان به سوی من آمدند و با کنجکاوی به من نگریستند. آسمان ناگهان ابری شد و سایه ابر بر ما تن گسترده، هرچند ستیغ کوه الهه هنوز می‌درخشید و نور آفتاب طرف دیگر درّه را روشن

می‌کرد.

آن گونه که بعدها فهمیدم، کاهنان در حال پیشگویی بودند. درست است که کهن سال‌ترین ایشانی زمان ورود مرا می‌دانست؛ با وجود این، سایرین در مورد لاکومو بودن من و اینکه پسر لارس پورستا باشم، تردید و اختلاف نظر داشتند. این مسئله، موجب شادی مردم شهر شده بود.

پیشگویی‌ها و نشانه‌ها برای اثبات اینکه من یک لاکومو هستم، به تنهایی کفایت نمی‌کرد و مدعا آنگاه به اثبات می‌رسید که من هم بشخصه خود را لاکومو بدانم و مورد پذیرش جمع قرار گیرم. تحقق این مسئله هم تنها به دست یک لاکوموی واقعی میسر بود و تنها دو لاکوموی راستین در خطه اتروسکان می‌زیستند. عصری جدید فرارسیده بود که مردمان فرهیخته، خاصه بین سکنه بنادر، نسبت به صحت و واقعیت وجود لاکومو تردید داشتند. این تردیدها متأثر از نفوذ یونانیان بود. بادهای گرم ناباروری از سرزمین ایونیا و بر فراز برّ و بحر در حال وزیدن بود.

کاهنان ترجیح می‌دادند که مرا به کناری کشیده و یا من در خلوت صحبت کنند. اما مردم مرا احاطه کرده بودند. آنان شاد و خندان با تخت روان خدایان، که دختران و پسران جوان از معبد آورده بودند، به سوی من آمدند. تاج‌هایی از مورد و عاج و بنفشه بر سر داشتند. نوازندگان می‌نواختند و رقصندگان رقص مقدس زنگوله‌هایشان را تاب می‌دادند و سنج‌هایشان طنین می‌افکند. آنها بدون هیچ واژه‌ای به سوی من آمدند. مرا بردند و به زور بر تخت روان دونفره خدایان نشاندند.

وقتی داشتند تخت روان را بر شانه‌هایشان می‌گذاشتند، از فرط عصبانیت برخاسته و آنان را از خود راندم. فلوت‌ها و نقاره‌ها ناگهان خاموش شد. هرچند آنها را با مهربانی از خود رانده، مردان جوان را به گوشه‌ای هل داده بودم، چنان شروع به مالیدن بازوهایشان کردند که گویی آسیبی سخت به آنها رسانده باشم. به طرف پله‌های مقدس رفتم و از آنها پایین آمدم. در آن لحظه، خورشید بر فراز سر من از پس ابر پدیدار شد و نورش را مستقیماً بر من و بر پله‌ها تاباند. پرتو انوارش موهایم را روشن کرده بود. مردم پشت سرم، از فرط اشتیاق زیرگریه زده و یکصدا گفتند: «لاکوموا لاکوموا» فضا از شادی و شغف آکنده بود.

کاهنان مرا همراهی می‌کردند و پشت سر آنها مردم با احترام و آهسته می‌آمدند. قدم برداشتم و از میان درّه گذشته و به جاده رسیدم. ورودی قوسی شکل شهر را دیده و از دروازه به شهر درآمدم. در خلال راه خورشید بر فراز سرم می‌درخشید و نسیمی گرم، با عطوفت صورتم را نوازش می‌کرد.

آن تابستان زیبا را در آرامش و راحتی در خانه‌ای به سر بردم که بزرگان و پدران شهر برای من مهیا کرده بودند. مستخدمینی کم حرف احتیاجات مرا فراهم می‌کردند. به خود می‌اندیشیدم و به نداهای اندرونم گوش می‌سپردم. هنگامی که نیاز داشتم چیزی را بدانم، کاهنان به من می‌گفتند، اما می‌افزودند که اگر تو یک لاکوموی راستین باشی، شناخت در وجود خود توست، نه در ما.»

همان سان که با دلواپسی کورمال کورمال می‌رفتم تا درهای پنهان ژرفنای روحم را بیایم، شادترین تابستان زندگی‌ام را از سر گذراندم.

کشف کردم که یک لاکوموچه کسی است: انسانی والاست در خدمت پادشاه و چهره‌ای فناپذیر که به کرات در این جهان، برای تحقق اهداف اسرارآمیز خدایان، حیاتی تازه یافته است.

خواهران پدرم به دیدن من آمدند. اما مرا در آغوش نگرفتند. بچه‌هایشان به من زل زده بودند. آنها به من قول دادند که با طیب خاطر، بی آنکه خواستار اثبات اصالت تبارم باشند، میراث پدرم را با تمام صندوقچه‌هایش تقسیم خواهند کرد. به آنها گفتم که نیامده‌ام تا میراثم را تقاضا کنم. آسوده خاطر رهسپار شدند. برایشان دشوار بود که همسرهایشان را متقاعد کنند تا تقسیم میراث را بپذیرند؛ گرچه در میان ما اتروسکان‌ها، یک آیین هست که طبق آن زن مالک اموال خویش است و همپای مرد ارث می‌برد. زنان در اتوریا بسیار مستقل هستند و از این روی، هر مردی که به خانواده‌اش مباحثات می‌کرد، همواره نام مادرش را همراه نام پدرش ذکر می‌نمود. بدین قرار، نام واقعی‌ام لارمس ترمس رخناپورسنا است. زیرا مادرم از خانواده کهن از لارخنا بوده است.

بستگانم که قرار بود با من احساس همدردی کنند، برای من همچون غریبه‌ای بودند. آنها از من فاصله نگرفتند، اما از طرف من بیش مردم دیگر صحبت نمی‌کردند. در حالی که در انتظار روز عذابم بودم، کاملاً بی‌غرض بودند.

طی آن تابستان، مردان جوان شهر بی‌صبرانه برای رقابت در مسابقات ورزشی مقدس در فصل پائیز آماده می‌شدند. از بین آنان، قویترین و بهترین فرد را به عنوان نماینده کلوزیوم انتخاب، و به مسابقات سنتی و سالانه شهرها اعزام می‌کردند. به فرد منتخب تاجی

از گل و سپر و شمشیر مقدس شهر را می‌دادند تا با آنها تمرین کرده و به کاربردشان عادت کنند. به عقیده آگاهان، از قرن‌ها پیش، آن رقابت‌ها تأثیرات سیاسی خود را از دست داده بودند. حال، به فاتح رقابت‌ها تنها دختری با کره و آزاد اعطا می‌شد و شهر نیز یک جایگاه افتخار را به مدت یک سال به او اختصاص می‌داد.





## فصل سی و یکم



جمعیت فراوانی برای شرکت در جشن‌های پاییزی گرد آمدند. گرچه تنها نمایندگان شهرها و همراهانشان اجازه داشتند پا به محوطه مقدس گذارده و در چادرها زندگی کنند. شهر توانمند و غنی ولسینی، که بر فراز کوه و به فاصله یک نیم روز از کلوزیوم قرار داشت، کالا و صنایعش شهره بود و از این جشن‌های پاییزی سود بسیار می‌برد. بامداد نخستین روز شروع مراسم، مرا به محل هم‌آیش دوازده نفره نمایندگان شهرها بردند. فقط دو تن از آنها لاکوموی واقعی بودند و پنج‌تای دیگر تنها عنوان لاکومو داشتند. یکی از آنها از سوی مردمش به شاهی برگزیده شده بود. چهار تن دیگر نماینده شورای شهرهای خود بودند.

یک تن هم فرستاده کلوزیوم بود. برخی از آنها، همچون لارس آرنس ولترا، اهل تارکوئینیا، جوان بودند. او در جایگاه پدرش نشسته بود. در عین حال، همه آنها ردای مقدس شهرشان را به تن کرده و به من کنجکاوانه می‌نگریستند. اشخاص مزبور در میان

خودشان فاقد سلسله مراتب بودند و بی آنکه برای یکدیگر احترام قائل شوند، هریک هر آنجا که می خواست، می نشست یا که می ایستاد.

سرم را برهنه و گوشواره‌ام را گوشهٔ ردایم مخفی کردم. پی بردم این آسان‌ترین و نخستین آزمون است. همچنان که تمامی مردان را زیر نظر داشتم، هریک از آنها می‌کوشید به نوعی با یک انگشت خمیده، چشمک، لبخند یا چین انداختن به ابرو، به من علامت بدهد. تمامی آنها رداهایشان را پشت و رو پوشیده بودند که نتوانم علائم شهرهایشان را بشناسم. با این حال، می‌دانستم که دوتای آنها لاکومو هستند. نمی‌توانم توضیح دهم که چطور آنها را شناختم. اما واقعیت چنان بر من مستولی شده بود که به ساده‌لوحی این بازی تبسم کردم. جلورفتم و در حضور پیرمرد اهل ولسینی تعظیم کردم و سپس به لاکوموی سبزه روی شهر مرزی و سرد و لترا خوش آمد گفتم. او واقعاً نیرومند بود و بیش از پنجاه سال نداشت. او را از نگاهش، از چین و چروک دوروبر چشمانش، شناختم. رفتاری جدی داشت و با ملاطفت لبخند می‌زد. به دیگران هم سلام کردم.

دولاکومو به یکدیگر نگاه کرده و به طرف جلورگام برداشتند. آنکه مسن‌تر بود، گفت: «تو را می‌شناسم، لارس ترمس. طی این مراسم، می‌توانی آزادانه به هر آنجا که دلت می‌خواهد، اعم از اماکن مقدس و غیرمقدس، بروی، در مراسم قربانی شرکت کنی و مسابقات را ببینی. هیچ دری به روی تو بسته نخواهد بود. اما کسی هم تو را وانمی‌دارد که دری را بگشایی.»

لاکوموی اهل و لترابه من دست زد. از دستانش احساسی از نیرو و

آرامش جاری شد. گفت: «لارس ترمس، خودت را به هر طریق که می خواهی، آماده کن. هیچ کس تو را ملزم به این کار نمی کند که لاکوموی واقعی باشی. اما این آمادگی به تو کمک می کند که تجربه هایی به دست بیاوری که تاکنون طعم آنها را نچشیده ای.»

از آنان پرسیدم: «چطور می توانم خود را آماده کنم، پدر؟ چطور می توانم خود را آماده کنم، برادر؟»

پیرمرد خندید و گفت: «دقیقاً هر طوری که خودت بخواهی، ترمس. عده ای عزلت نشینی در کوه ها را برمی گزینند؛ دیگران جنب و جوش و هیاهوی زندگی روزانه را طلب می کنند. راه های زیادی وجود دارد که جملگی به هدفی یکسان منتهی می شود. می توانی شب زنده داری کنی و طی این روزها روزه بگیری. شب زنده داری غالباً به مردم عادی کمک می کند تا چیزهایی را ببینند که برای سایرین دیدنشان مقدور نیست. می توانی تا سرحدّ توان آن قدر بنوشی که بالا بیاوری. می توانی تا آنجا که قدرت داری، به زنان ابراز عشق کنی. هرکاری که بکنی، سرآخر توهم و خوابی سبک به سراغ تو خواهد آمد. در این سن، من غالباً تأسف می خورم که آن راه ها را امتحان نکردم. حال هم بیش از حد دیر شده است.»

مرد اهلِ ولترا گفت: «احساس ها می توانند هر مردی را سر زنده کنند. آنها به ما کمک می کنند که این زندگی بسازیم و برایش ارزش زیادی قائل شویم. به یاد داشته باش، ترمس، حتی تشنگی و گرسنگی و آرزو می توانند تو را به درون لذتی سوق دهند که تا سرحدّ عالم رؤیا کشانده شوی. البته نمی گویم که لذّت آنها شکوه مندتر از سرمستی و سیری است. هر یک از ما مسیری خاص خود داریم. من نمی توانم تو

را نصیحت کنم. فقط می‌توانم برای تو از خودم بگویم.»  
 پیرمرد با شلاقی از چوب فندق به او اشاره کرد و گفت: «او شبان  
 شد و رؤیاهایش را در عزلت کوه‌ها مشاهده کرد. من در خانواده‌ای  
 کهن زاده شدم. ولی با این وجود، به عنوان یک لاکومو، او می‌تواند  
 بزرگ‌تر از من باشد.»

آنها بیشتر از این چیزی به زبان نیاوردند. ولی از واکنش‌ها و  
 نگاه‌هایشان پی بردم که در عمق وجودشان مرا به عنوان یک لاکومو  
 به رسمیت شناخته‌اند و نیاز به شواهدی دیگر ندارند. با وجود این،  
 سنت ایجاب می‌کرد که ناگزیر مرا بیازمایند. و چنین شد که مجبور  
 شدم دشوارترین وظیفه یک لاکومو را کشف کنم.

آن روز، دیدم میخ مسی براق و جدیدی را در ستون چوبی و  
 فرسوده معبد سرنوشت می‌کوبند. ستون‌ها مملو از میخ بود و تصاویر  
 کهن‌ترین پیران را ناشیانه و به رنگ سبزی زنگارسته بر آنها ترسیم  
 کرده بودند. اما هنوز جاهای خالی بسیاری بر سمت چپ ستون‌ها  
 باقی بود. خدایان هنوز زمان را برای شهر و اهالی اتروسکان چنین  
 محاسبه می‌کردند.

پیرمرد دستش را دور گردنم انداخت و به نجوا گفت: «چقدر زیبا و  
 قوی هستی. خرسندم که تو را با چشمان خود می‌بینم. همجواری‌ات  
 جان تازه‌ای به من بخشید.»

فرستادگان شهرهای مختلف به مدت هفت روز پیرامون مسائل  
 خویش تبادل نظر کردند و به ستیزه‌های مرزی فیصله دادند. هر روز،  
 بیشتر و بیشتر آزادانه بین مردم می‌گشتم و از اماکن مقدس و  
 غیرمقدس دیدن می‌کردم. می‌خندیدم و همراه سایر تماشاگران در

مسابقات ورزشی فریاد می‌کشیدم. اما هرگاه شناخته می‌شدم، فوراً فضای دورو بر من خالی می‌شد. انبوه جمعیت پنهانی به من می‌نگریستند. از این رو، به جستجوی عزلت و انزوا برآمدم. در آن کوه‌ها، زیر ستارگان شب زنده‌داری کردم. احساسی از گرسنگی و تشنگی نداشتم. شعف زیادی درونم پدیدار شده و دیگر برایم مهم نبود که عزلت را تحمل کنم. نگاهی، اشاره‌ای یا کلمه‌ای دوستانه از جانب آن دولاکومو کفایت می‌کرد که تمام غبارها را از درون ذهنم دور کنم و دیگر بار قوای فکری‌ام تابناک و نافذ گردد.

مراسم قربانی در معابد آغاز شد و از پی آن هم مسابقات مقدس در میدان شروع گشت. لاکوموها و نمایندگان شهرها بر سنگ‌های مقدس میدان، که پوشیده از بالشتک‌هایی نرم بود، نشسته و به مردم اجازه دادند وارد محوطه مقدس شوند. مردم در گروه‌هایی پر تعداد پشت سر نمایندگان شهر خود به طور مرتب قرار گرفتند. مابقی مردم بر بلندای دامنه کوه‌ها و پشت بام‌ها به تماشا ایستادند. از سرو صدا یا هلهله خبری نبود و مسابقات در سکوتی عمیق برگزار شد.

در نوبت خدای توران، قرعه به نام من افتاد تا گوسفند ماده‌ای را برای قربانی کردن از جمع گوسفندان یک گله بزرگ انتخاب کنم. البته تمام گوسفندان زیبا، تمیز و کلاً عاری از عیب بودند. گوسفندی که من دست چین کردم، با آرامش مرا تا قربانگاه دنبال کرد و زمانی که چاقوی سنگی کاهن گلویش را شکافت، مقاومت نکرد. آنگاه که خون درون جام‌های قربانگاه جاری شد، کاهن شکم قوچ را باز کرد و جگرش را درآورد. علاوه بر اینکه دو برابر اندازه معمول بود، رنگ خوبی داشت و بی نقص هم بود. غیبگو این نشانه‌ها را تفسیر نکرد. اما

از آن به بعد هم او و هم شاگردانش نگاه تازه‌ای به من انداخته، از کنارم رفتند و در حضورم تعظیم کردند.

روز بعد، به خانه لاکوموی پیراهل ولسینی دعوت شدم. زمانی که از میان هشتی گذشتم، او را در اتاق اول نیافتم. اما مرد دیگری آنجا نشسته بود. به طرف جلو خم شده و با چشمانی بیروح به روبرو نگاه می‌کرد. وقتی صدای گام‌های مرا شنید، گفت: «آیا تو بخشنده عطا یا هستی؟ ای النیام بخش، دستانت را بر چشمانم بگذار.»

گفتم که توان شفابخشی ندارم و به آنجا هم از سر اتفاق آمده‌ام. اما مرد نابینا حرف‌هایم را باور نکرد. او درخواستش را تکرار کرد تا اینکه از فرط ترحم دستم را بر چشمانش گذاشتم. آن مرد سفت به من چسبید و برای مدتی طولانی دستانم را گرفت. گویی که چیزی از وجودم به او منتقل شده باشد، هر لحظه احساس ضعف بیشتری می‌کردم تا دچار سرگیجه شدم و چشم‌هایم سرشار از اشک شد. عاقبت، دستانم را برداشتم. او عمیقاً آه کشید، چشمانش را محکم بست و از من قدردانی کرد.

در اتاق خود لاکومو، دخترک رنگ پریده‌ای مُرده‌وار بر نیمکت دراز کشیده بود. تقریباً بچه بود. آن دختر دست‌هایش را دراز کرده بود تا بر آتش‌دان گرم کند. زمانی که سراغ لاکومو را گرفتم، دخترک با تردید و بیقراری به من نگاه کرد و گفت: «لاکومو به زودی بر خواهد گشت.» و از من خواست بر لبه نیمکت بنشینم و منتظر بمانم.

پرسیدم: «بیماری؟»

دختر رو تختی را بلند کرد هر دوپایش را به من نشان داد. دیدم که ماهیچه‌های ساقش به باریکی و فشردگی تنبوشه‌ای است. به رغم

رنگ پریده‌اش، دختری زیبا بود. به من گفتم: «وقتی که هفت ساله بودم، گاوی مرا شاخ زد و لگدمال کرد.» کوفتگی‌ها و جراحاتش التیام یافته بود، اثر زخم را بر شانه‌اش نشان داد و با صدایی وحشت زده، نجواکنان گفتم: «ای بخشنده عطا یا، تو زیبا و خوب هستی. پاهایم را بمال. وقتی که تو آمدی، به شدت درد می‌کردند.»

مهارتی در آن کار نداشتیم. اما در دوران جوانی ام تعلیم دیده بودم که چطور ماهیچه‌هایم را پیش از تمرین ماساژ بدهم. این نیز سنتی بود که پس از نبرد جنگجویان ماهیچه‌های گرفته یکدیگر را می‌مالیدند تا نرم شود. با وجود این، با دقت کوشیدم ماهیچه‌های ساق آن دختر را مالش بدهم. هربار که به او دست می‌زدم، از درد شیون می‌کرد. پرسیدم: «اگر لازم است، دست بردارم.» پاسخ داد: «نه، نه؛ ابدأ دردی ندارد.» با این حال، سرگیجه‌ام شدت یافت.

سرانجام، لاکوموی پیر و خمیده قامت وارد شد و پرسید: «چه می‌کنی، ترمس؟ چرا این دخترک مریض بیچاره را آزار می‌دهی؟» از خود دفاع و از او تقاضا کردم که پای دخترک را بمالد. با لحنی آمرانه گفت: «آیا تو به هرکس که بخواهد، کمک می‌کنی؟ آیا تو به هر خواهنده‌ای مساعدت می‌کنی؟ آنان بد و خوب دارند. برخی گناهکارند و پاره‌ای نیز معصومانه رنج می‌برند. آیا تو می‌دانی چگونه می‌توان بین آنها تمایز قائل شد؟»

برای لحظه‌ای فکر کرده و گفتم: «این دخترک بیچاره مقصر نیست که رنج می‌برد. ولی اگر ببینم کسی عذاب می‌کشد، تمایزی بین گناهکار و بیگناه، بد و خوب برایم مطرح نخواهد بود و تا جایی که در

توان دارم، به هر کسی کمک خواهم کرد. حتی خورشید هم با طیب خاطر بر روی خوب و بد یکسان می‌تابد. من که به هیچ وجه درکی والاتر از خورشید ندارم.»

لاکومو با تکان شدید سر گفته‌ام را تصدیق کرد؛ گرچه گویی می‌خواست به حرف‌هایم اعتراض کند. سپس، نشست و زنگی برنجی را به صدا درآورد و تقاضای شراب کرد و گفت: «تورنگ پریده به نظر می‌رسی. بیماری؟»

سرم گیج می‌رفت و بدنم از ضعف و کوفتگی به رعشه افتاده بود. اما با دشواری توانستم روی پایم ایستاده و به او اطمینان دهم که حالم خوب است. افتخار بزرگی بود که به خانه‌اش دعوت شده بودم و نمی‌خواستم آن را با گلایه از وضع جسمانی‌ام تباه کنم.

قدری شراب نوشیدیم و سلامت خود را باز یافتیم. او هم بی‌صبرانه، تمام مدت به آن دختر خفته بریستر نگاه کرد و دختر هم به او چشم دوخت؛ گویی دخترک چشم انتظار وقوع چیزی بود.

لاکوموی گندمگون اهل ولتر وارد شد و با سردی به ما سلام کرد. پیرمرد برای او هم در پیاله‌ای سیاه و سفالی شراب ریخت. تا جام را به طرف لب‌هایش برد، پیرمرد ناگهان به دخترک اشاره و امر کرد: «برخیز، دخترم، برخیز و راه برو!»

سخنانش بر دخترک تأثیری بسزا داشت، حیرت زده در جواب لبخند زد و سپس با احتیاط پاهایش را حرکت داد. با دو دستش از لبه نیمکت کمک گرفت، بلند شد و نشست. می‌خواستم به طرفش بروم تا کمکش کنم. اما پیرمرد، بی‌آنکه یک کلمه بگوید، جلوی مرا گرفت.



هرسه آنجا نشسته، و یکسر به دخترک زل زده بودیم. دختر گام‌هایی ضعیفی به جلو برداشت. تعادلش را با تکیه بر دیوارهای چوبی نقاشی شده حفظ کرد و از یک طرف اتاق به طرف دیگر رفت.

با خنده و گریه بانگ برآورد: «می توانم راه بروم می توانم راه بروم!» دست‌هایش را به طرف من دراز کرد و بدون هیچ مساعدتی، با گام‌های لرزان به سوی من آمد. بر زمین نشست و به کزات برزانه‌هایم بوسه زد: «لاکومو! لاکومو! تو یک لاکومویی.»

بهبودی غیرمترقبه‌اش من و او را به یک اندازه مبهوت کرد. ساجدگمانی ماهیچه‌های پای نحیفش را لمس کردم. با ناباوری سرجنتابنده و گفتم: «این معجزه است!»

لاکوموی پیر با گشاده رویی خندید و گفت: «این تو بودی که معجزه کردی. آن نیرو از آن تو بود، لاکومو!»

دست‌هایم را به نشانه اعتراض بالا بردم: «نه، نه. مسخره‌ام نکنید!» با سر به لاکوموی اهل ولترا اشاره کرد و او به طرف در اتاق رفت و گفت: «ای که ایمان داری، داخل شو و چشم‌هایت را نشان بده!»

مردی که در اتاق دیگر با چشم‌های بیروح نشسته بود، دستانش را بر چهره نهاده و وارد شد. صورتش را به اطراف گرداند. دست‌هایش را پایین آورد و یک بار دیگر چهره‌اش را درون دستانش پنهان کرد.

سروانجام گفت: «می توانم ببینم.»

سرشار از تکریم، متواضعانه در برابرم تعظیم کرد و دست‌هایش را بالا آورد تا به خدایان ادای احترام کند. بانگ برآورد: «این کار تو بود، من می توانم تو و هاله نورگرد سرت را ببینم.»

لاکوموی پیر گفت: «این مرد چهار سال است که بینایی خود را از

دست داده است. در برابر دزدان دریایی از کشتی اش دفاع کرد. موجود غول‌پیکر ریشویی ضربه شدیدی بر سرش وارد کرد که تمامی عالم در چشمش تیره و تار شد و دیگر قادر به دیدن نبود.

با تشویش و ناپاوری به اطراف خیره شدم. فکر می‌کردم موجب این حوادث، همان شرابی است که نوشیده‌ام. گفتم: «مرا مسخره می‌کنید. من هیچ کاری نکرده‌ام.»

دو لاکومو یکباره پاسخ دادند: «توان و نیرو در توست و هرگاه بخواهی از آنها استفاده کنی، از آن توست. وقت آن رسیده که خود اذعان کنی که یک لاکومو زاده شده‌ای. ما در صحت این موضوع هیچ تردیدی نداریم.»

هنوز درک چنین موضوعی برایم دشوار بود. به چهره روشن دخترک و چشم‌های مردنابینا نگریستم و گفتم: «نه، نه. چنین نیرویی را نمی‌خواهم. از آن هراس دارم. من فقط یک انسانم.»

پیرمرد به آن دو شفایافته گفت: «بروید و به عنوان سپاس به پیشگاه خدایان قربانی کنید. از هر دستی بدهید، از همان دست پس می‌گیرید.»

نناخوان و ناخودآگاه دستش را بالا آورد. دختر هنوز قدری به سختی گام برمی‌داشت و مرد شفایافته به او کمک می‌کرد. لاکومو رو به من کرد و گفت: «تو به شکل انسان زاده شده‌ای و از اینروست که انسانی. اما در عین حال یک لاکومو توانی بود؛ مشروط به آنکه شجاعت داشته و به این مسئله نزد خود اذعان کنی. اینک، زمانش فرارسیده است. بیش از این هراس به خود راه مده و از خود مگریز. آوارگی و سرگردانی تو به پایان رسیده است.»

لاکوموی جوان تر گفت: «تو هر زخمی را لمس کنی، شفا یافته و از خونریزی باز می ایستد. ای بازگشته، بازگرد و آنچه را که هستی، باور کن.»

پیر مرد گفت: «یک لاکومو اگر به توان خود ایمان داشته باشد، حتی می تواند مرده را هم زنده کند. امّا، چنین کاری از عمرش می کاهد و اضطرابی جدی در ارواح مردگان بر می انگیزد که روح آنان را وامی دارد به کالبدی بازگردند که بوی مرگ می دهد. البته، چنین اقدامی ندرتاً صورت می گیرد. تو حتی می توانی ارواح را هم اگر بخواهی احضار کرده و به آنها شکل داده، با آنها صحبت کرده و پاسخ هایشان را بشنوی. ولی، این کار آنها را عذاب می دهد. پس، چنین کاری را انجام مده، مگر زمانی که مجبور شوی.»

هر دو لاکومو چنان از اعتماد به نفس، روشن بینی و یقین سرشار بودند که به آنها گوش فراداده و قادر نبودم قلباً با آنها مخالفت کنم. لحظه ای را به خاطر آوردم که در بستن زخم به مایکن کمک کردم. جراحات هایی که بسته بودم، به سرعت التیام یافت و هنگامی که با انگشتانم محل خونریزی را فشار دادم، خونریزی متوقف شد. با این حال، مایکن مسئولیت زخمی ها را به عهده داشت و من هرگز تصور نمی کردم که بشخصه ناگزیر شوم نقشی در بهبودی آنها به عهده بگیرم.

لاکوموی پیر ملتفت شد که بین تردید و واقعیت متزلزلم. گفت: «وقتی راجع به نظام هستی صحبت کردم، منظورم را درک نکردی.»  
تکه ای چوب برداشت و آن را مقابل چشم هایم بالا برد و گفت: «به این نگاه کن.»

چوب را جلوی چشمانم بر زمین انداخت و گفتم: «حالا نگاه کن! این یک قورباغه است.»

چوب جلوی چشمانم خیز برداشت و در همان لحظه تبدیل به قورباغه‌ای شد که وحشت زده جست زد و بعد بیحرکت نشست و با چشمانی گشاده به من نگریست.

لاکوموی پیرگفت: «دستت را بر قورباغه بگذار و آن را حس کن.» وقتی دید که چقدر با سوءظن به آن موجود زنده که خلق کرده بود خیره شده‌ام، با شادمانی خندیدم. خجل شدم و با وجود این، قورباغه را در دست گرفتم و کالبد سرد و لزجش را احساس کردم. قورباغه جاندار بود و توی انگشتانم دست و پا می‌زد. پیرمرد گفت: «ولش کن.»

قورباغه را رها کردم. هنگامی که با زمین تماس پیدا کرد، در برابر چشمانم دوباره مبدل به تکه‌ای چوب خشک شد. لاکوموی پیر چوب را برداشت، به من نشان داد و گفت: «حال، بین چگونه گوساله تبدیل به گاو می‌شود.»

او یک بار دیگر تکه چوب را بر زمین انداخت. ابعادش افزایش یافت و دقیقاً مقابل چشمانم مبدل به گوساله‌ای نوزاد شد. با وجود این، گوساله برخاست و روی پاهای نحیفش تلوتلو خورد و آرام آرام رشد کرد. بیش از هر چیز نوک تیز شاخ‌هایی زیبا نمایان شد و سرانجام گاو آنقدر بزرگ شد که تقریباً تمامی فضای اتاق را اشغال کرد و نتوانست از در خارج شود. بوی گاو را تشخیص دادم و درخشش آبی چشمانش را دیدم. گاوی هراس‌انگیز بود.

لاکومو بشکن زد، گویی که از این بازی خسته شده باشد. گاو

ناپدید شد و کماکان همان تکه چوب روی زمین قرار داشت.

لاکوموی پیر گفت: «اگر تو هم بخواهی، می توانی چنین کاری بکنی. شجاع باش و چوب را از زمین بردار و آنچه را که می خواهی، بگو تا آفریده و ظاهر شود.»

گفتی که در عالم خواب سیر می کردم. تکه چوب را برداشتم و در دست چرخاندم. تکه چوبی معمولی و صاف بود.

گفتم: «نه موجودی از عالم ارواح و نه آفریده ای خاکی را؛ تنها کبوتر خود را فرامی خوانم.» به چوب نگاه کردم. در آن لحظه، ضربان سریع قلب و پره های گرم پرنده را در دستانت احساس کردم. کبوتری به سفیدی برف از دستانت پرکشید. دور اتاق چرخید و به سبکی نسیم باز بر دستانت نشست. بال هایش را به هم زد. تمام خشک پنجه هایش را روی انگشتت حس می کردم.

لاکومو کبوتر را نوازش کرد و گفت: «چه پرنده زیبایی آفریده ای! این پرنده به الهه تعلق دارد. به سفیدی برف است.» پیرمرد پرسید: «تُرمس، حال باور داری؟»

کبوتر ناپدید شد و یک بار دیگر فقط و فقط تکه ای چوب خشک و خاکستری در دستم بود.

از قرار معلوم آن قدر حیرت زده بودم که آندو زیرخنده زدند و پیرمرد گفت: «تُرمس، اکنون می فهمی چرا یک لاکومو بهتر است خود را در چهل سالگی بشناسد؟ اگر در جوانی به این توان خود پی می بردی، بسا که وسوسه می شدی که از این طریق نزد مردم قدرت نمایی کنی یا اینکه جسارت ورزیده و از در رقابت با خدایان درآیی و موجوداتی بی سابقه بیافرینی. اگر شیطان صفتی تو را

غافلگیر کرد، می توانی ترکه‌ای به پاهایش زده و او را مبدل به افعی کنی. چنین عملی کاملاً رواست. چنانچه ملول و تنهایی، می توانی حیوانی خانگی خلق کنی که در پایین بستر تو بخوابد یا تو را با پیکرش گرم کند. اما این کار را تنها آنگاه بکن که تنها هستی و هرگز نگذار احدی آن را ببیند. وقتی که آفریده‌ات را فرابخوانی، بدون تردید به سوی تو باز خواهد آمد.»

خود را توانمند یافتم و قدرت در وجودم فوران می کرد و توانی سترگ را در تمامی کالبدم احساس می کردم. پرسیدم: «می توانم انسانی را خلق کنم که با من همنشین باشد؟»

آندو ابتدا به یکدیگر و سپس به من نگریستند. سرشان را تکان و جواب گفتند: «خیر، نمی توانی انسان بیافرینی. فقط می توانی برای یک لحظه شبهی محو ایجاد کنی و سپس روحی را در او فرابخوانی تا به سؤال‌هایت پاسخ دهد. اما هشیار باش که ارواح خبیث و ارواح خوب وجود دارند. روح پلید می تواند تو را گمراه کند. ترمس، به خاطر داشته باش که دانای کل و آگاه بر همه چیز نیستی. همواره به خاطر بیاور که در قالبی انسانی زاده شده‌ای و دانش تو محدود است. دیوارهای زندانت را بشناس. زیرا تنها مرگ می تواند آن محدودیت را بزداید. آن گاه که بمیری، رها خواهی شد تا زمانی که دیگر بار بناگزی در زمان و مکانی دیگر زاده شوی. در فاصله مرگ و تولد دوباره‌ات، استراحت و فراغتی سرشار خواهی داشت. ترمس، تو یک لاکومویی. تصدیق کن که لاکومویی. خودت را باور کن.»

گفته‌هایش مرا به وحشت انداخت. یک بار دیگر دستانم را بلند کردم، گویی که از زیر بار چیزی طفره می روم. فریاد کشیدم: «نه، نه.

چطور می توانم جاودانه باشم؟ من، ترمس؟

با صداقت و یکصدا گفتند: «چنین است، ترمس. تو یک لاکومویی. تو مخلوقی نامیرایی. شجاع باش و واقعیت را بپذیر. یک دفعه هم که شده، برای همیشه این نقاب را از دیدگانت بردار و به واقعیت وجود خود اعتراف کن. در تمامی انسان‌ها، بذر جاودانگی وجود دارد. اما اکثر آدمیان در این وادی خاک، تنها بذری نارسیده باقی می مانند. البته مایه تأسف است که مردی چون تو که قرعه فال به نامش رقم خورده، جاودانگی را پذیرا نیست. چون تویی چرا جاودانگی را نمی خواهی و حتی نمی داند با آن چه کند؟ چرا خدايان جاودانگی را به مردی رنجور پیشکش می کنند که تنها پی پوچی است و اگر تنها باشد، نمی داند چه بلایی به سر خود می آورد. دریغ، این ذات انسان‌هاست!»

همچنین گفتند: «دانش ما محدود است. چون در کالبد انسانی متولد شده‌ام. آنچه انسان را از حیوان جدا می کند، همان بذر جاودانگی است. در غیر این صورت، به هیچ چیز آدمی اعتمادی نیست و حتی نمی تواند با اطمینان کامل زنده را از مرده جدا کند. در لحظات اوج آگاهی، احساس خواهی کرد که سنگی سخت در دستانت به لرزش در می آید. اما، به هر روی ما انسانیم و انسان ناقص است، هر چند یک لاکوموزاده شده باشد.»

سپس، به من هشدار دادند: «آنگاه که به هویت خود اقرار کردی، دیگر برای خودت زندگی نخواهی کرد، بلکه برای شهر و بهروزی مردم زنده خواهی بود. تو بخشنده عطایایی. اما این نیروی تو نیست که مزارع و باغات را از گندم و میوه بارور می کند، بلکه تمامی

اینها تنها از طریق توست که به هم می‌رسند. نگذار از راه به در شوی. کاری نکن که تنها رضایت مردم را جلب کنی. اعمالت نه برای خوشایند ایشان که باید برای صلاح آنان باشد. از خود غافل مشو و با مسائل کوچک درگیر مشو. برای آن مسائل، پیشگو، سیاستمدار، کاهن، قاضی، قانون و سنت وجود دارد. آسوده، راحت و به خوشایند طبع خود زندگی کن، بی آنکه موجب رنج دیگران گردی. به قدر کافی برای تو سخت است که در کالبدت زندانی شوی. خدایان را بدنام مکن که می‌توانند حیثیت تو را لکه دار کنند. گرچه چون یک لاکومویی، کاهن اعظم، والاترین و برترین قاضی هستی، اما هر قدر کمتر به تو متوسل شوند، بهتر است. کشورها، شهرها و ملل باید یاد بگیرند بدون لاکومو زندگی کنند. دورانی پلید در راه است و روزگار شرّ فراروی. تو یک روز بازخواهی گشت. اما زمان موعود مردمت چون به پایان رسد، دیگر باز نخواهند گشت.»

آنان از روی ترحم به من تعلیم دادند. از تجربه‌های خود آگاهی داشتند و آه که چه بارسنگینی را بردوشم گذاشتند! تمنا کردم: «مرا از زیر این بار آزاد کنید. من فقط ترمس هستم. آیا باید به خود اعتراف کنم که یک لاکومو هستم و خود را باور دارم؛ چه بخوام و چه نه؟»

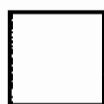
تصریح کردند: «تو، ترمس، یک فناپذیر و لاکوموی واقعی هستی. باید این را بپذیری. چون دیگر نمی‌توانی منکرش شوی.» اما محض تسلی افزودند: «ما تو را درک می‌کنیم، چون خود نیز وحشتناک‌ترین عذاب‌های تردید و رنج شدید عدم کمال را تجربه کرده‌ایم. لیکن در شب عید تجلی، می‌توانی در بزم خدایان ما را هم سهیم کنی. در بزم



خدایان، ما سه تن همراه تو خواهیم بود. با این حال، ترمس، در روز  
درگذشت دنیویات باید خدایان را به تنهایی بیدار کنی.»



## فصل سی و دوم



مبارزات سنتی مقدس در فردای آن شب آغاز شد تا قهرمان مسابقات برگزیده شود.

یک روز تابناک پائیزی بود و آفتابی داغ برفراز دریاچه مقدس و کوه‌ها می‌تابید و غباری تیره سرتاسر آسمان را پوشانده بود. لاکومرها، نمایندگان دوازه شهر، در جایگاه خود بر دوازه سنگ مقدس نشسته بودند. بین انبوه جمعیت، پشت سنگ کلوزیوم ایستادم، چون هنوز مرا در انتظار عمومی به عنوان لاکومو به رسمیت نشناخته و شنل مقدس را بر شانه‌هایم قرار نداده بودند. فضای پیرامونم خالی بود و هیچ‌کس مرا لمس نکرد.

کاهن پیشگوی ارشد با عصای فرسوده‌اش پیشاپیش دسته گام می‌برداشت و قبل از همه به میدان درآمد. پس از او دوازه جوان آمدند که نمایندگی دوازه شهر را به عهده داشتند. همگی برهنه بودند و تنها رویانی ارغوانی به گرد پیشانی داشتند. هریک شمشیر مقدس و سپرگرد شهر خود را حمل می‌کرد. اولویت قرارگرفتن آنها در

صف را به قید قرعه تعیین کرده بودند. بدین قرار هیچ یک از شهرهای اتروسکان به دیگری برتریت نداشت. پس از ورود به میدان هریک از آنها به مقابل جایگاه نماینده شهر خود رفتند.

سپس، پیشگو به طرف تخت روانی سرپوشیده رفت و دختر جوانی را از آن پایین آورد و به سوی تخت خواب مقدس که بر سنگ‌های وسط میدان برپا شده بود، هدایت کرد. دختر عریان بود. اما نواری مقدس چشمانش را پوشانده بود. دختری خوش اندام و باکره بود. پیشگو نوار را باز کرد و چهره دختر نمایان شد. دختر جوان با شرمساری و وحشت به اطراف نگریست و کوشید برهنگی خود را با دست‌هایش پنهان کند. مردان جوان ایستادند و به دیدن او عطش نبرد در چشم‌هایشان برق زد. از دیدن سیمای دختر یکه‌خوردم. هرچند نمی‌توانستم باور کنم، اما او کسی نبود جز میسمی.

می‌دانستم که هر ساله زیباترین و اصیل‌ترین دختر باکره اتروسکان به عنوان قربانی این مبارزات انتخاب می‌شود و این گزینش موجب آوازه درخور توجهی برای دختر برگزیده می‌گردد. اما میسمی را کجا یافته و چرا انتخاب کرده بودند؟ چهره وحشت زده و رفتار خجولانه میسمی باعث شد تصور کنم که او به میل خود تن به قربانی شدن نداده است.

هنگامی که فرمان شروع مبارزه صادر شد، سکوتی عمیق بر همه جا مستولی گشت و من بازتاب تپش قلب مبارزین را بر سینه‌های آنان مشاهده کردم. قربانی شدن به اجبار، عبت است. از این روی، میسمی با کمال غرور سرش را بالا برد. همین کار مرا آسوده کرد. میسمی به زیبایی و جوانی خود آگاه بود و بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، نگاه‌های

مردان جوان را به جان خرید و به پیشگو اجازه داد تا دست‌هایش را با رویائی پشمی ببندد.

پیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم. خشم و نومیدی بر من چیره شد و دستانم را به طرز خشونت‌آمیزی تکان دادم. نگاه پرسشگر دو لاکومو به من جلب شده بود و سایر نماینده‌گان کنجکاوانه به میسمی می‌نگریستند. به ناگاه دریافتم که این نیز یکی از آزمون‌های دشوار من است. آنها بر این باور بودند که میسمی دختر واقعی من است و به این طریق می‌خواستند بدانند که من به عنوان یک لاکومو حاضر به قربانی کردن دختر خویش در آئین مقدس اتروسکان هستم یا نه؟

من دقیقاً با این مناسک آشنا نبودم. اما می‌دانستم که تخت خواب مقدس وسط میدان، قربانگاه قربانی است و مردان جوان با سپر و شمشیر در برابر آن نبرد می‌کنند و تنها مبارزی که سالم از میدان بیرون بیاید، جان سالم به در خواهد برد. در عین حال، پیشگو نیز می‌توانست از زخمیانی که شمشیر به دست از پای در می‌آمدند، با حرکت عصای خود حمایت کرده و آنان را از مرگ معاف کند.

سکوت کردم. ناگهان، نگاهم با نگاه میسمی تلاقی کرد. با چشمان نافذش نگاه کرد و به من لبخند زد. چنان نگاه شیطنت‌آمیز و چهره افسونگری داشت که برق نگاه آرسینو را در او مشاهده کردم. به زیبایی آرسینو نبود. پیکرش هنوز رشد نکرده و دخترانه بود. اما گیسویش زیبا و مجعد، پاهایش باریک و خوش ترکیب بود. دیگر خجالتی نبود، که برعکس، من از برق نگاهش خواندم که کاملاً از احساسات آن دوازده مرد جوان نسبت به خود واقف است.

نه، لزومی نداشت درباره میسمی نگران باشم. او دختر مادرش

بود و می دانست درگیر کدامین بازی شده و چه باید بکند. یک بار دیگر سکوت کردم. اطمینان یافتم که گرچه ابتدا اتروسکانها احتمالاً به زور او را واداشته‌اند، اما اینک وضع را دریافته و به میل خود آنجاست.

وقتی دیدم که در عرض مدت کوتاهی چقدر زیبا شده، نسبت به او احساس غرور کردم.

به چشمان لارنس آرنس نخیره شدم که بر سنگ مقدس تارکوئینیا نشسته بود. لارس آرنس هم مثل آن دوازده جوان یا نگاهی مشتاق به میسمی زل زده بود. به من نگاه کرد و چشمانش را پرسشگرانه تنگ کرد. بی اراده و بی آنکه مقصودش را دریافته باشم، با حرکت سر تصدیق کردم.

لارس آرنس به آرامی به پا خاست، با وقار شنش را از دوش برداشت و آن را بر شانه‌های مبارز جوان تارکوئینیا انداخت که روبروی او ایستاده، شمشیر و سپر تارکوئینیا را در دست داشت. سپس پیراهنش را هم از تن به در کرد. بازویند و گردن‌بندش را گشود و بر زمین انداخت و سرانجام انگشتر طلای خود را هم از انگشت شست درآورد. سپر مقدس و شمشیر را از آن جوان گرفت. به طرف جایگاه او روانه شد و گفت: «برو بر سنگ مقدس تارکوئینیا بنشین. این افتخار چنان بود که نارضایی آن جوان را زدود.

کاهن به دوروبر نگرست تا بداند کسی به این جایگزینی اعتراضی دارد یا خیر. سپس به نشانه تأیید جایگزینی با عصایش به شانه لارس آرنس زد. لارس آرنس لاغرتر از سایر جوانان بود. پوستش تیره‌تر بود و اندام زیبایی داشت. با دهانی نیمه‌باز به میسمی نگرست. میسمی

هم در کمال تعجب و اشتیاق به او زل زده بود. از چهره سرزنده اش به سهولت می شد خواند که نخوت دخترانه اش از اینکه توانسته بود نماینده نیرومندترین شهر اتروسکان را به خود مجذوب کند تا زندگی اش را برای تصاحب او به خطر بیازندازد، ارضاء شده است. سرشار از آرامشی وصف ناپذیر، دیگر کاری نمی توانستم بکنم. دریافتم که این هم اراده خدایان است تا به من ثابت کنند بصیرترین انسان ها نیز می توانند نابینا باشند. از اینکه به بی اهمیتی امور دنیوی پی بردم، احساس آسودگی کردم. افکار لارس آرنس را همچون کتابی گشوده می خواندم. بی شک رؤیت میسمی او را سحر کرده بود. اما در عین حال، به این هم اندیشیده بود که پیروزی در این مبارزه، برای او متضمن امتیازات بسیار خواهد بود. در سیاست خارجی خود شکست خورده بود و لشکرکشی نافرجام به هیما را هم از توانایی هایش کاسته بود. پدر پیرش هنوز زنده و قدرتش استوار بود. اما، با توجه به اوضاع، در جانشینی وی هم جای حرف و سخن باقی بود، گرچه از ابتدا برای تصدی همان مقام تربیت شده بود، داوری در مورد سیاست قاطعانه لارس آرنس نیازمند زمان بود. این سیاست را نسل سالخوردگان و بزرگان جامعه و دوستان پیران پیوند با یونان، نمی پسندیدند.

اما، اگر او از نبرد مقدس فاتحانه بیرون می آمد، جایگاه والای افتخاری را برای تارکوئینیا کسب کرده بود که می توانست تا سال آتی به عنوان ابر شهر اتروسکان به رسمیت شناخته شود. در روزگاران کهن، که حال به دست فراموشی سپرده شده است، فرمانروایان خود بارها وارد میدان مقدس شده و برای برتری شهر خویش مبارزه کرده

بودند. اما، حال امری کاملاً باورنکردنی بود که نماینده‌ای زندگی‌اش را برای شهرش به مخاطره اندازد. اگر لارس آرنس پیروز می‌شد، پیروزی تارکوئینیا دیگر تنها یک فتح صوری نبود، بلکه به عنوان نشانه‌ای الهی از برتری تارکوئینیا تلقی می‌شد. در عین حال میسمی را هم رهایی بخشیده و از چنگ مادرش به درآورده بود. از آنجا که همه چیز یک آزمون بود، خدایان به یقین تبسم می‌کردند و من هم همراه خدایان لبخند می‌زدم. میسمی دخترم نبود، هرچند این چیزی بود که آنها تصور می‌کردند. هنگامی که به این موضوع پی بردم، حقیقت و کذب را دریافتم که هر دو در این جهان مادی ناچیز شمرده می‌شوند.

تمامی رویدادها به نحوه تلقی مردم از حقیقت بستگی دارد. خدایان واقعیت و کذب، راست و ناراست را زیر نظر دارند. عاقبت، تصمیم گرفتم میسمی را به عنوان دخترم بپذیرم و هرگز اجازه ندهم راجع به پدر واقعی‌اش لب به سخن بگشاید. همین که هر دو حقیقت را می‌دانستیم، بسنده بود.

کاهن شنل سیاه سنتی را بر شانه‌های میسمی انداخت و او را واداشت که بر لبه تختخواب سنگی خود بنشیند و دستان بسته‌اش را جلوی سینه‌اش بچسباند. سپس با عصایش علامت داد و جنگ‌جویان چنان با خشونت به یکدیگر یورش بردند که نخستین ضربه‌ها همچون برق چشم همگان را خیره کرد. در یک آن، دو جوان خون‌آلود بر زمین افتادند و شمشیرهایشان را رها کردند.

مطابق سنت، آنها خود را برای شش زوج مبارز، شش تن از بنادر در مقابل شش تن از شهرهای غیرمرزی، سازماندهی کرده بودند.



قانون مورد قبول عام این بود که هیچ‌یک از پشت سر به دیگری حمله نکند. حال، نبرد را برای لحظه‌ای متوقف کردند تا موقعیت جدید را ارزیابی کنند و سپس دوباره به یکدیگر هجوم بردند؛ پنج نفر در برابر پنج نفر. صدای برخورد سپرها و شمشیرها به گوش می‌رسید. نعره‌ها و ناله‌ها برخاست و فقط چهار جوان سالم و روی پا باقی ماندند که نفس زنان حریفان خود را زیر نظر داشتند. یک تن از زخمیان تعادل خود را از دست داد و از دیواره میدان بیرون افتاد. دو نفر دیگر، تا جایی که در توان داشتند، چهار دست و پا بر زمین خزیدند و ردی از خون را پشت سر خود بر جای گذاردند. یک نفر شمشیر و انگشتانش را با هم از دست داده بود. یکی هم به پشت افتاده خون آمیخته با حباب‌های هوا از بریدگی گلویش سرازیر بود. یک نفر به وسیله کاهن محافظت می‌شد. توان برخاستن نداشت و بر زانوهایش نشسته بود، اما هنوز شمشیر خود را رها نکرده و می‌کوشید به مبارزه ادامه بدهد. بی‌آنکه به دوستان زخمی خود توجهی کنند، چهار تن باقیمانده با نگاهی سریع یکدیگر را ارزیابی کردند. میسمی نشست و تماشا کرد. کز کرده و از هیجان می‌لرزید. لارنس آرنس یکی از جان به در بردگان بود. دستانم را بر سینه چلیپا کرده، امیدوار بودم که تاب بیاورد و از مهلکه به سلامت بیرون بیاید.

برای مدتی کوتاه، جملگی پشت به دایره مقدس ایستادند و یکدیگر را پائیدند. سپس، عجول‌ترین آنها کنترل خود را از دست داد و با شمشیری برافراشته به هم‌اورد روی خود یورش برد. هم‌اوردش ضربه‌ای به زیر سپر او زد و بعد با شمشیر او را از پای درآورد. سومین جنگاور فرصت را مُغتنم شمرد و با سرعت زیاد

حرکت کرد و شمشیرش را در پهلوی بی حفاظ او فروکرد و با همین زخم او را از دور مسابقه خارج کرد.

همه چیز با سرعتی باورنکردنی روی داد. ده نفر از بی باک‌ترین و بهترین جوانان اتروسکان از گود مسابقه خارج شده بودند. با تأسف و اندوه به امیدهایشان اندیشیدم که با چه تلاشی خود را برای این مبارزه مهیا کرده بودند. همه چیز در آن لحظات زودگذر پایان یافت و امیدها زایل شد. اکنون فقط لارس آرنس و جوان اهل وئی باقی مانده بودند و نبرد واقعی می‌توانست شروع شود. دیگر شانس و اقبال بلند نتیجه این نبرد را تعیین نمی‌کرد، بلکه فقط شمشیرزنی، پردباری و شهامت تعیین‌کننده بود.

شتاب موجب ناکامی بود. هنگامی که با حالتی بی‌مناک سرتاسر حاشیه میدان را پیمودند، هر دوی آنها باید بر این مسئله واقف بودند. یک دم به میسمی نظری کوتاه انداختند و او نیز خیره به آنها نگریست. بعدها، شنیدم آن جوان اهل وئی در میان افرادی بود که میسمی را ربوده و به آنجا آورده بودند. آن جوان او را در بغلش سوار بر اسب نگهداشته بود و همانگاه تصمیم گرفته بود برای تصاحبش تا پای جان مبارزه کند. اما به رغم جوانی‌اش، لارس آرنس در مکتب تلخ و دشوار زندگی سیاسی حضور یافته و به خوبی به تأثیر و قدرت شکیبایی و پشتکار در ناکامی‌ها وارد آگاه بود. سپرش را پائین آورد، پاهایش را از هم دور کرد، استوار ایستاد و با خونسردی منتظر حمله رقیب ماند.

جوان اهل وئی دیگر نتوانست تحمل کند، شمشیرش را برافراشت و رویه جلو شتافت. هنگامی که روبروی هم قرار گرفتند،

صدای برخورد سپرهایشان برخاست و شمشیرهایشان همچون شراره‌ای تابناک به هم برخورد. اما، هردو جوان یک اندازه مهارت داشتند، هیچ کدام موفق نشدند بر دیگری فائق شوند. پس از رد و بدل کردن ده ضربه، از یکدیگر فاصله گرفتند تا نفس تازه کنند. خون از ران لارس آرنس سرازیر بود. هنگامی که کاهن آماده شد تا عصایش را بلند کند، لارس سرش را به شدت تکان داد. جوان اهل وئی قانون مبارزه را فراموش کرد و به او نگریست، و درست در همان لحظه لارس آرنس قدری خم شد، خود را با سپر پوشاند و شمشیرش را از زیر سپر حریف عبور داده و ضربه‌ای به او وارد آورد.

جوان به زانو درآمد، اما سپرش را از خود دور نکرد و چنان خشونت‌آمیز شمشیرش را در هوا می‌چرخاند که لارنس آرنس ناگزیر عقب نشینی کرد. جوان اهل وئی زخم عمیقی در کشاله ران دریافت کرده و نمی‌توانست از جا برخیزد. اما عصای کاهن را کنار زد و خیره خیره به هم‌آورد خود نگریست.

لارس آرنس خواهی نخواهی به مبارزه ادامه داد. در ظاهر درک کرد که جوان اهل وئی تحمل بیشتری نسبت به او دارد و بنابراین، نبرد را باید زودتر فیصله دهد. سپرش را پایین گرفت و حمله‌ور شد. اما حریف ضربه‌اش را دفع و با سرعت برق شمشیرش را انداخت و مستی‌شن از زمین برداشت و در چشم‌های لارس آرنس پاشید. سپس، شمشیرش را دوباره در دست گرفت و آن را با چنان قدرتی به سینه لخت لارس حواله کرد که لارس واژگون شد و صورتش به زمین خورد. لارس آرنس کورکورانه و از روی غریزه تیغه شمشیر را کنار زد و تنها یک زخم جزئی برداشت. لارس می‌توانست با سپرش ضربه‌ای به

گردن آن جوان وارد یا با شمشیرش انگشت‌های او را قطع کند. اما لارس آرنس تنها به این رضا داد که بی آنکه لطمه‌ای به جوان وی وارد آورد، پایش را بر دست او گذارده و با سپر خویش سرش را به زمین فشار دهد. این اقدام، عملی جوانمردانه و زائیده علو طبع بود.

جوان اهلی وئی بی پروا بود و یک بار دیگر کوشید که خود را نجات دهد. اما، پس از قدری تلاش، شکست خود را پذیرفت و بَغض ناکامی گلویش را گرفت. شمشیرش را رها کرد. لارس آرنس خم شد، شمشیر را از زمین برداشت و به بیرون میدان پرتاب کرد. لارس آرنس هر چند که چشم‌هایش توان دیدن نداشت و پیشانی‌اش آلود بود، با بزرگواری دستش را به طرف حریف برد و او را یاری کرد تا بلند شود.

سپس، لارس آرنس کاری کرد که هرگز پیش از آن روی نداده بود. در حالی که هنوز از فرط جد و جهد نفس نفس می‌زد و عرق از روی تنش می‌چکید، با کنج‌کاوی و نگاهی جستجوگر به اطراف نگریست و به سوی کاهن رهسپار شد. شنل بزرگ او را از روی شانه‌هایش برداشت، به گونه‌ای که آن پیرمرد محترم و معززترین پیشگویان و کاهنان تنها با یک پیراهن ماند و پاهای لخت و لاغرش جلوه مضحکی به او بخشیده. لارس آرنس شنل را روی دستش انداخته و به طرف میسمی رفت. نوار دور مچ میسمی را با شمشیرش برید، با احترام کرنش کرد و سپس میسمی را بر بستر سنگی انداخت و او را در آغوش گرفت و شنل کاهن را روی خودشان انداخت تا از چشم حضار پنهان بمانند.

تمامی این جریان آنقدر حیرت‌انگیز بود که حتی مقدس‌ترین

سنت هم نمی توانست مانع از خنده مردم شود. با دیدن پاهای عریان و ظاهر سرگردان کاهن، شدت خنده حضار اوج گرفت. وقتی که میسمی پای برهنه اش را از زیر شنل بیرون آورد و انگشت هایش را تکان داد، حتی لاکوموها هم چنان خندیدند که اشک از دیدگان شان سرازیر شد. عده زیادی خم شده و با مشت های گره کرده بر زانوان خود می کوبیدند.

اضطراب تقلیل یافت. ما آنقدر به کار غیرمترقبه لارس آرنس خندیدیم که احدی با آن مخالفت نکرد. بر عکس، به گفته شخصی، آن کار، بهترین چیزی بود که او می توانست انجام دهد، و با این وجود، همگی اذعان داشتند که اشراف زاده ای همچون لارس آرنس و نوه لارس پورسنا به یقین نمی توانستند در برابر نگاه خیره و کنجکاو توده مردم، آیین قربانی را به اجرا درآورند. خود آنان هم آنگاه که زیر شنل یکدیگر را در آغوش گرفتند، قطعاً به این عمل خود با آرامش خندیده بودند.

آنگاه که موج خنده فروکش کرده بود، لارس آرنس پوشش را دور کرد و هر دوی آنها کنار هم و دست در دست، با سرهایی برافراشته و چشم در چشم هم دوخته ایستادند. زوج بی نظیری بودند. کاهن خشمگین شنلش را گرفت و دور خود پیچید و با عصایش به آهستگی روی سر آنها زد و آن هنگام، آنان را زن و شوهر و تارکوئینیا را شهر برتر اتروسکان برای سال آینده اعلام کرد. آندو، دست در دست هم از میدان بیرون رفتند و در خارج میدان به میسمی شنل عروس را پوشاندند و تاجی از شاخه های مورد بر سرش گذاردند. لارس آرنس نیز جامه هایش را به تن کرد. شتابان به طرف میسمی رفتیم و او را

عنوان دخترم در آغوش گرفتم.

میسمی را شماتت کردم: «چطور توانستی این قدر مرا بترسانی؟»  
میسمی سرش را تکان داد، با صدای بلند خندید و گفت: «ترمس،  
حالا باورداری که می توانم از خود نگهداری کنم؟»

نگاهی به لارس انداختم و در گوش میسمی به آرامی گفتم که در  
آینده باید مرا پدر خطاب کند، برایم ارزشی قائل شود که شایسته‌ام  
باشد و به خاطر داشته باشد که نوه قهرمان بزرگ لارس پورسناست.  
او نیز به من گفت برادران روحانی تلاش کرده بودند که از او و مزرعه‌ام  
محافظت کنند. ولی وقتی از فرار من از زندان مامرتین خبردار شده  
بودند، جماعتی برافروخته از خشم انبار و خانه را آتش زده، رمة گاوها  
را دزدیده و مزرعه را لگدمال کرده بودند. میسمی و بردگان کهن سال  
موفق شده بودند خود را پنهان کنند، از این رو زندگی شان را نجات  
داده بودند.

غروب همان روز، میسمی کله گاوی زرین را از زیرخاک بیرون  
آورده، شاخ‌ها را جدا کرده و یکی از آنها را به دو برده پیر و دیگری را  
به جوان چوپان داده بود تا بتوانند مابقی عمر را آزاد و رها، با آرامش  
کامل بگذارند.

چند لحظه‌ای پس از آنکه میسمی کله گاوی را دوباره دفن کرده بود،  
سربازان گشت وئی در مرز متوجه آتش شده، به مزرعه آمده، میسمی  
را دستگیر کرده و همراه خود برده بودند. با وجود این، با احترام با او  
رفتار کرده بودند. گرچه همین جوانی که در میدان نبرد می‌کرد، هنگام  
سواری بیش از حد خود را به میسمی چسبانده بود.

میسمی به من اطمینان داد که چنین کاری برای او نازگی نداشته و

هراسی به خود راه نداده است. گفت: «همین رفتار موجب شد که اعتماد به نفس بیشتری یافته و دیگر خود را زشت ندانم. یاد گرفتم چگونه او را مطیع خود کنم و تمامی این جریان‌های اخیراً به مراتب برای من امری مطلوب به شمار می‌آید. چرا هیچگاه به من نگفتی که چقدر زندگی با اتروسکان‌ها مسرت بخش و زیبا است؟»

سپس، ملالت بار به من کرد و افزود: «پس از این باید زبان دشوارشان را به من پیاموزی. آیا قصد داشتی که مرا برای همیشه در ژم رها کنی، پدر؟ من ژم را دوست ندارم و در آنجا هیچ دلبستگی ندارم. حتی بین اتروسکان‌ها هم روزگاری به مراتب خوش و آرام را گذراندم، هرچند در ابتدا فکر می‌کردم زندانی آنها هستم و به عنوان برده فروخته خواهم شد. زنان زیبایشان به من استحمام و مراقبت از پوست و مو را آموختند. به گفته آنها، من زیبا هستم و افتخار و شهرت بی‌همتایی برایم محسوب می‌شود که به عنوان دوشیزه چالش مقدس برگزیده شده‌ام.»

به ناگاه، چهره میسمی مکدر و تیره شد و گفت: «در ابتدا تصور می‌کردم به خاطر خودم برگزیده شده‌ام. اما حال که فکر می‌کنم، می‌بینم آنها مرا به خاطر خود برگزیده‌اند تا برای تو احترامی خاص قائل شوند. پدر، از زمانی که اینجا بودم، چیزهایی راجع به تو شنیده‌ام.»

من هم برای میسمی و هم برای لارس آرنس شادمان بودم. به این نتیجه رسیدم که لارس آرنس استحقاق تمام خوشبختی‌های یک انسان را داراست. تا جایی که پای من در میان بود، این واقعه در صورتی میسر بود که دختر آرسینو بتواند بیش از رنجی که می‌آفریند،

سعادت یک مرد را تأمین کند. با وجود این، میسمی سوگند خورد که او عاقل تر از مادرش می باشد و تا ابد به همسرش وفادار خواهد ماند. به گفته او، در سرتاسر اتروریا نگاهی پاک تر و دلپذیرتر از نگاه لارس آرنس نبود. از وقتی که میسمی چنین سوگندی را یاد کرد، دیگر نتوانستم کاملاً به گفته اش اعتماد کنم. هنگامی که به چشم هایش نگریستم، پی بردم که لارس هرگز لحظة ملال آوری به عنوان همسر میسمی نخواهد داشت و زندگی اش عاری از نشیب و فراز نخواهد بود.



## فصل سی و سوم



همه چیز همچون آینه آرام بود. به محض اینکه آفتاب خزان سطح تاریک دریاچه را به سرخ درآورد و رنگ نیلی کوه‌های مه‌گرفته دور دست به رنگ صورتی گرائید، کاهنان چادر مقدس خدایان را برافراشتند. در برابر چادر، چند زن گندم آسیاب می‌کردند تا شیرینی خدایان را بپزند. تورهای ماهیگیری را پیش از آن گسترده بودند تا ماهی چشم قرمز برای خدایان بگیرند. یک گوساله، یک بره و خوکی را به پیشگاه خدایان قربانی کردند. اجاق‌های پخت و پز زیر آسمانی صاف می‌سوخت. کاهنان اوراد می‌خواندند تا مبادا شیرینی بد پخته شود و غذا مطابق میل خدایان و طبق سنت نباشد. سالیان دراز عید خدایان برگزار نشده بود. بعد از غروب آفتاب، خنکای دریاچه با گرمای مطبوع زمین، عطرنان و بوی انواع ادویه درآمیخت. سرانجام، دو لاکومو از راه رسیدند. ردای مقدس برتن داشتند و در پی آنان ظروف مقدس غذای خدایان حمل می‌شد.

از من پرسیدند: «آیا خودت را تطهیر کرده‌ای؟»

گفتم: «خود را تطهیر کرده‌ام و چشم‌هایم پاک هستند. دهان، گوش و بینی‌ام تمیز، سر، پا و دستانم پاک‌اند. تمام کالبدم را تمیز و پیراهن جدیدی از مرغوب‌ترین پشم به تن کرده‌ام.»

لبخند زدند و گفتند: «امشب تو میزبان جشن هستی، تُرمس. بخشنده عطا یا تویی و می‌توانی دو تن از خدایان را به این ضیافت دعوت کنی. کدامین خدایان را دعوت خواهی کرد؟»

تردید نکردم و گفتم: «یک دعوت به الهه بدهکارم. او را دعوت می‌کنم که تاجدار پایتال است و نام مقدسش توران.»

لاکوموی پیر تعجب کرد و زیرکانه گفت: «خودت به من گفتی که آرتمیس به تو التفات دارد و به بهروزی تو بر این کرة خاکی کمک کرده است. همچنین گفتی الهه زاده کف نیز، که در اریکس او را چون آفرودیت و ایشتار می‌پرستند، به تو کمک کرده‌اند.»

گفتم: «همه آنها یک نفرند که به صور گوناگون بر مردم ظاهر می‌شوند. نام واقعی‌اش توران است و ماه نشانه اوست. کاملاً یقین دارم و همو را انتخاب و دعوت می‌کنم.»

پرسیدند: «مهمان دیگریست؟»

مشتاقانه جواب دادم: «ولتومنا را دعوت می‌کنم. او را درک نکرده‌ام. اما حال می‌خواهم او را بشناسم. در آغاز زمان، اسب دریایی به خاطر او قربانی شد، پیش از پیدایش اتروسکان و یونان. نشانه‌اش خورشید است و تندیش چمیرا.»

خنده از لب‌هایشان افتاد و به یکدیگر زل زدند و به عنوان هشدار گفتند: «می‌دانی چه می‌خواهی؟ می‌فهمی که مرتکب چه گستاخی بزرگی می‌شوی؟»

سرشار از نشاطی مقدس، گفتم: «او را گزیده و همورا هم دعوت می‌کنم.»

آن هنگام، آنها پرده‌های مقدس چادر را پس زدند تا وارد شویم. در آن روشنایی پرفروغ مشعل‌های بی‌دود، استراحتگاه خدایان را با مخدده‌های آن مشاهده کردم. روی هر یک از مخدده‌ها، دو مخروط از سنگ سفید قرار داشت. ما سه نفر هر کدام تخت کوتاه خود را داشتیم با میزهایی کوتاه در کنار. شراب آماده بود. خوشه‌های غلات، میوه‌ها، حلقه‌های گل را مهیا کرده بودند.

لاکومو گفتم: «مهمان‌های خود را به تاج مقدس مزین کن!» تاجی از شاخ و برگ پاپیتال را انتخاب کردم و روی یکی از مخروط‌های سفید گذاشتم و گفتم: «برای تو، توران، به عنوان یک الهه و من به عنوان یک انسان.»

شعفی بر من مستولی شد. حلقه‌ای از غنچه‌های گل سرخ برداشتم و روی مخروط دیگر گذاشتم و گفتم: «برای تو، ولتومنا، که سزاوار هر تاج گلی که خود بخواهی. ای رب‌النوع بزرگ، این را از من نامیرا بپذیر.»

بدین ترتیب، اقرار کردم که نامیرا هستم. نمی‌دانم چرا و چگونه این مسئله روی داد و چرا تاج گل رُز را انتخاب کردم. اما تمام تردیدهایم مثل مه رقیقی پراکنده شد و شکوه مقدس جاودانگی عمق وجودم را روشن کرد.

بر تخت‌های خود نشستیم و حلقه‌هایی از گل‌های پاییزی، دور گردنمان انداختند. نوازندگان نواختند و رقصندگان در جامه‌های مقدس، رقص‌های خدایان را اجرا کردند. در کاسه‌های سیاه قدیمی

به ما غذا دادند. برای خوردن غذا از چاقوهای سنگی عتیقه استفاده کردیم؛ هرچند به هریک از ما چنگال‌های طلایی دوشاخه هم داده بودند. قدری خرچنگ دریایی، ماهی مرکب، ماهی ساردین طبخ شده در روغن، ماهی چشم قرمز دریا، کباب و گوشت گوساله، بره و خوک با سس‌های ترش و شیرین خوردیم.

فلوت‌ها و سازهای زهی با سوز و گدازی بیشتر و بیشتر نواخته و رقصندگان رقص زمینی، دریایی و آسمانی را به اجرا درآوردند و سپس رقص الهه باکره یا رقص عشق، رقص سگ و گاو و عاقبت رقص اسب. ابرهایی از دود کندر دور و بر ما از مجمرهای پایه بلند برمی‌خاست. شراب کالبدم را گرم کرد و گرمایش تا به سرم رسید. هر قدر از زمان ضیافت می‌گذشت، با دیدن آن دو مخروط سنگی ساکن بر استراحتگاه خدایان، بیشتر نارضا می‌شدم.

لاکوموی پیر سمت راست من بر تخت نشسته بود و چون نگاه‌هایم را دید، مرا تسلی داد و گفت: «مضطرب نباش، ترمس. شب دراز است چه بسا خدایان دارند خودشان را برای دیدار ما آماده می‌کنند، همانطور که ما هم خود را برای دیدارشان آماده کردیم. چه بسا شور و هیجان و شتاب بسیار در اقامتگاه‌های خدایان برپاست. شاید هم همین الان آنها نیز با روغن‌ها و جامه‌های جشن و بافتن موی، شتابان به این طرف به آن طرف رهسپارند. چه کسی می‌داند.» با تندی گفتم: «مرا به یاد تمسخر نگیرید!»

لاکومو دستش را دراز کرد و شانه‌ام را به عنوان هشدار لمس کرد و گفت: «این بزرگترین شب زندگی توست، ترمس. مردم نیز باید در آن سهیم باشند. آنها می‌توانند مخروط‌های سنگی را که تو با تاج گل

آراسته‌ای ببینند؛ می‌توانند خوردن و آشامیدن ما و پایکوبی‌های مقدس را ببینند و از این موسیقی لذت ببرند. هنگامی که این کار به پایان برسد، ما سه نفر تنها خواهیم بود، پرده‌ها کشیده خواهد شد و میهمانان وارد خواهند شد.»

در تاریکی بیرون چادر، زیر آسمانی پر ستاره، جمعیت زیادی ایستاده بودند که خیره به چادر روشن نگاه می‌کردند. گرچه نفس می‌کشیدند، اما هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و حتی جرأت نداشتند پاهایشان را حرکت دهند.

سپس، آتش اجاق‌ها خاموش شد و خدمتکاران یکی پس از دیگری دور شدند. رقصندگان ناپدید شده و موسیقی متوقف شد و احدی لب از لب باز نکرد. آن دو مخروط سفید با تاج‌های گل، به ظاهر به درون ظلمات بام خیمه صعود کردند. آخرین پیشخدمت ظرف غذای سرپوشیده‌ای را روی میز جلوی من گذاشت. دولاکومو را دیدم که از جا برخاسته و به من خیره شدند. پیشخدمت درپوش ظرف را بلند کرد و بوی دلپذیر سبزیجات معطر را استشمام کردم و با دیدن تکه‌های گوشت پخته شده در سس چنگالم را برداشتم و تکه‌ای از آن گوشت را در دهانم گذاشتم. تا جایی که به یاد دارم، طعم دلپذیری داشت. با وجود این، نتوانستم آن را بجوم و قورت بدهم. در نهایت، آن را تف کردم.

همان لحظه، پرده مقابل خیمه را با صدایی خشک بستند. پیشخدمت شتابان بیرون رفت و آن ظرف دربار را روی میز جلوی من گذاشت. از آن بخار بلند می‌شد. دهانم را با شراب شستم و شراب نخوردم. هر دولاکومو امیدوارانه به من می‌نگریستند.

پرسیدند: «چرا نخوردی، ترمس؟»  
 سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی توانم.»  
 آنها نیز با اشاره سر تصدیق کردند و گفتند: «نه. هیچ یک از ما هم  
 نمی توانیم. زیرا غذای خاص خدایان است.»  
 تکه های گوشت را با چنگالم هم زدم. ابتدا خوردنی به نظر  
 نمی رسید و بویی که از ظرف بر می خاست، تند و زننده بود. پرسیدم:  
 «این غذا از چیست؟»

توضیح دادند: «گوشت خاریشت است. این حیوان، کهن  
 سال ترین جانوران است. وقتی که زمستان می رسد، خود را به شکل  
 توبی درمی آورد و به خوابی عمیق فرو می رود و زمان را به فراموشی  
 می سپارد. در بهار دوباره بیدار می شود. به همین علت است که  
 خاریشت غذای خدایان است.»

لاکوموی پیر تخم مرغ آب پز پوست کنده ای را برداشت و جلوی  
 چشم من گرفت و گفت: «این تخم مرغ منشأ هرچیزی است. تخم  
 نشانه زایش، ظهور مجدد و جاودانگی است.»

تخم مرغ را درون جام مقدس گذاشت. من و لاکوموی جوان نیز به  
 او تاسی کردیم و تخم مرغی در جام های خود گذاشتیم. سپس،  
 لاکوموی اهل ولترا با احتیاط کوزه ای سفالین و سرسته را برداشت و  
 سرپوش آن را با چاقویی سنگی باز کرد و مقداری از مایع تلخ درون آن  
 را در جام های ما و خودش سرازیر کرد. گفت: «لحظة موعود فرارسیده  
 است. خدایان می آیند. بیایید آب حیات بنوشیم تا چشم هایمان  
 بتوانند در برابر درخشش شکوه آنها مقاومت کنند.»

وقتی آندوتن جام خود را نوشیدند، من نیز چنین کردم. آب حیات

گلویم را سوزاند و شکمم را بی حس کرد. تخم مرغ پوست کنده را خوردم. لاکوموی پیر گفت: «ترمس، تو با ما آب حیاط و تخم مرغ نامیرایی خوردی. حال آسوده باش که خدایان خواهند آمد.»

در برابر چشمان وحشت زده ما، دو مخروط سنگی رشد کردند. شعله مشعل‌ها کم سوتر شد و مخروط‌ها درخشش و نور بیشتری یافتند و سرآخر ناپدید شدند. من الهه محبوب خود را دیدم که شکل گرفت و زیباتر از هر زن زمینی بر مخته لم داد و برای زائل کردن هراس ما لبخندی به لب آورد. چشمان بادامی اش می درخشیدند. گیسوانش دور او حلقه حلقه شده می جنبیدند و تاج گل پایتال هراس انگیزی روی سرش قرار داشت.

سپس، ولتومنا آمد. ابتدا ما را ترساند. حضورش را مثل وزش نسیم سردی احساس کردیم که موجب شد شعله مشعل‌ها به شدت به جنب و جوش درآیند. بعد او را به صورت آبی نامریی احساس کردیم که داشت ما را غرق می کرد. همچون آتش پوست و گوشت ما را گرم کرد و گرمای وجودش را چندان حس کردیم که کم مانده بود زنده زنده بسوزیم. اما هیچ اثری از آن گرمای سوزان روی تن ما باقی نماند. بعد، پوست تن ما ابتدا خنک و بعد آنقدر سرد شد که گویا با روغن نعناع آن را مالش داده باشند. همچون اسب ماهی غول‌آسایی بر فراز سرما در هوا شناور بود. عاقبت، الهه توران که از این بازی‌ها خسته شده بود، دستش را بالا آورد و او را فراخواند که به مرور آرام شد و همچون آذرخشی فرود آمد و به شکل یک انسان به جمع ما پیوست.

نیازی نبود که بر خیزم و به آنان غذا تعارف کنم. چون ظرف

گوشت خاریشت به تدریج کاهش یافت و تا به انتها تهی شد. چطور آن را خوردند، نمی دانم. در همین زمان، سطح شراب هم در کوزه پایین رفت و تا آخرین قطره اش ناپدید شد. آنها گرسنه نبودند. چون خدایان مثل انسان ها احساس گرسنگی یا تشنگی نمی کنند. اما چون به عنوان مهمان و به شکل انسان به ما وارد شدند، به نشانه مهر و دوستی خود به ما، از غذا و شراب مقدس تناول کردند.

ناگهان، شبی از وسط چادر برخاست که بلندتر از تمامی مردان فانی و خدایان بود. شنلی از نور او را در برگرفته و سیمایش را نقابی منسوج پوشانده بود. او کسی بود که نه خدایان، نه انسان های فانی و نه رب النوع های ساکن کره خاک چیزی از او و نامش نمی دانستند. با دیدن او، آن دو الهه دیگر در نظرم به سایه هایی بدل شدند. طعم فلز گونه ای را بر زبانم احساس کردم، گویی که مرده باشم. توفانی در گوش هایم می غرید. بوی یخ در سوراخ های بینی ام نفوذ و درخشش آتش چشمانم را کور کرد.

هنگامی که به هوش آمدم، روی همان تخت کوچک خود دراز کشیده بودم. مشعل ها خاموش و شراب سرازیر شده بود. خوشه های غلات خالی از دانه شده، دو مخروط سفید همچون شبح از مخده ها برخاسته و صعود کردند. دریافتم که طلوع بامداد کالبد آنها را روشن کرده است. تاج های آنها سیاه و پژمرده شده، گویی که به آتش سوخته باشند. تمامی کالبد من هم از سرمای شدید بی حس و خشک شده بود.

به گمانم، همه ما از خواب برخاسته بودیم. نشستیم و به یکدیگر نگرستیم.



پرسیدم: «خواب می دیدم؟»

لاکوموی پیر سرش را تکان و جواب داد: «نه، تو در عالم رؤیا نبودی. یا اگر چنین بود، تمامی ما نیز همان رؤیا را داشتیم.»

لاکوموی اهل ولتر گفت: «ما خدای نقابدار را دیدیم. چطور ممکن است که هنوز زنده باشیم؟»

لاکوموی پیر گفت: «این رخداد حاکی از این است که عصری به پایان رسیده است و عصری جدید در راه است. شاید ما آخرین لاکوموها باشیم.»

دیگری یکی از پرده‌ها را کنار کشید و به بیرون نگریست و گفت: «آسمان شهر ابری است و صبحی پر جنب و جوش در راه.»

خدمتکاران با شیر گرم و غسل وارد شدند. آب آوردند و ما دست و صورت و پاهایمان را شستیم. متوجه لکه‌های خون بر پیراهنم شدم و دریافتم که بینی‌ام خونریزی کرده است.

پرده‌ها را کاملاً کنار زدند. در زیر آسمان ابری، هزاران چهره کنجکاو را مشاهده کردم. ناگهان بادی تند پرده‌ها را دوباره بر درگاه چادر انداخت. ردایم را پوشیده و از چادر بیرون رفتم. خم شدم و زمین را بوسیدم. سپس، برخاستم و دستم را به سوی آسمان دراز کردم. در آن لحظه، ابرها متلاشی شدند و گرمای خورشیدی درخشان بر کالبدم تابیدن گرفت. اگر هنوز به خودم تردید داشتم، از آن پس دیگر نمی‌توانستم با شبهه سرکنم. پدرم، آسمان، مرا همچون پسرش به رسمیت شناخت. برادرم، خورشید، مرا مهربانانه در آغوش گرفت. معجزه‌ای به وقوع پیوسته بود.

غریوی رساتر از غرش طوفان از جمعیت به گوش می‌رسید:

لاکومو، لاکومو اینجاست!

شاخه‌های درختان شبیه جنگلی مقابل چشمانم تاب می‌خوردند. مردم شنل‌هایشان را تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. دو لاکوموی دیگر، به راهنمایی من به سوی جلو گام برداشتند و شنل مقدس را بر شانه‌هایم انداختند و با این کار چنان شمعف و آرامشی سراپای وجود و قلبم را فراگرفت که دیگر احساس برهنگی و پوچی نمی‌کردم.

## فصل سی و چهارم

قصه‌ام نیز مثل زندگی‌ام به پایان خود نزدیک می‌شود. روزی از آن پلکان باریک در انتهای روشنایی زمین بالا رفتم. به چشم خود مخروط زیبای کوه الهه را مقابل درهٔ مقبره‌ام مشاهده کردم. خود را به یاد آوردم و شناختم. آن هنگام، توفان بیداد می‌کرد.

بنابراین، حال باور دارم، من، ترمس، یک فنانا پذیر می‌باشم. اگرچه متن این نوشتار می‌تواند از خاطره‌ها محو شود، یا رنگ جوهرش زدوده گردد، یا این لوح پاپیروس نابود شود و یا زبان آن را دیگر کسی درنیابد؛ اما با این نگارش خود را مقید به آن چیزهایی کرده‌ام که خواهان به یادآوری‌شان بودم. این باور من است. دست‌هایم می‌لرزند. نیروی‌ام به تحلیل می‌رود. عن قریب واپسین دههٔ عمرم نیز سپری خواهد شد و هنگامی که من از پیکر خاکی خود آزاد شوم، لحظهٔ مرگم فرامی‌رسد. با این حال، مردم ثروتمند هستند. رمة گاوهایشان افزایش یافته، مزارع‌شان محصولاتی عالی به بار آورده، و زنان بچه‌های سالم زاییده‌اند. به آنان یاد داده‌ام که پیش از

مرگ به درستی گذران کنند. آنگاه که به دنبال نشانه‌ها می‌گشتند، به آنان گفتم: «شما پیشگویان صاعقه را دارید. به آنها اعتماد کنید و مرا با مسائل جزئی رنج ندهید.»

شورای حکومت را ترک کردم تا آنان خود قوانین را تنظیم و مردم از ایشان اطاعت کنند. به قضات اجازه دادم که بر اساس وجدان و صداقت خود داوری کنند. توصیه‌ام این بود که قانون از حقوق ضعیفا در برابر ظالمان حمایت کند. ستمگران نیاز به هیچ‌گونه حمایتی ندارند.

وقتی این چیزها را می‌گفتم، فکر هانا که به من عشق می‌ورزید و نوزاد تولد نایافته‌اش مرا فراگرفت و همراه خود برد. به یاد آوردم که آندو ضعیف بودند. اما دیگر قادر نبودم که از آنها محافظت کنم. به محض آنکه توانستم، کوشیدم رد آنها را تا فینیقیه دنبال کنم. اما عبث بود.

گناهم مرا بدنام کرد و به درگاه خداوند دعا کردم: «پروردگارا، تو که برفراز خدایان این سرزمین استوار ایستاده و چهره‌ات را می‌پوشانی، فقط تویی که توانایی آمرزیدن داری، تویی که می‌توانی گذشته را بازگردانی، تویی که می‌توانی به اموات قعر دریا جان دوباره ببخشی! گناهم را ببخش و اشتباهم را جبران کن و به من آرامش اعطا فرما. به خاطر خودم تقاضا نمی‌کنم. مابقی زندگی من از آن مردم است. حتی اگر از این زندان تن رها نشوم، به تو قول می‌دهم ده سال مابقی حیاتم را با گشاده رویی برای مردم کار کرده و رضایت آنها را جلب کنم. اما به من رحم کن تا بدانم به سبب بزدلی‌ام هیچ بلایی بر سر هانا و آن بچه نیامده است.»

سرانجام، وقتی که یک روز دو کشاورز معمولی تقاضا کردند مرا ببینند، معجزه‌ای به وقوع پیوست. سال‌های زیادی بین مردم به عنوان لاکومو زندگی کرده بودم. آندو بدون اطلاع و ناغافل از راه رسیدند. به محض اینکه آن زن را دیدم، بی‌معطلی هانا را شناختم؛ گرچه همچون شوهرش با فروتنی سرش را در برابر من به زیر انداخته بود. به زنی زیبا و روستایی تبدیل شده بود. اما چشمانش سرشار از حزن و اندوه بود. شوهرش کشاورز بود و رفتاری صادقانه و مهربان داشت. آنها آنقدر محکم به هم چسبیده بودند که گویی از من هراس داشتند. از راهی طولانی آمده بودند تا مرا ببینند.

گفتند: «تُرمس، لاکومو، ما مردمانی تهیدست هستیم. آمده‌ایم تا از تو عطیه‌ای نیکو درخواست کنیم.»

سپس، هانا به من گفت که چطور از کشتی بردگان بیرون پریده است. ترجیح داده بود بمیرد تا آنکه تسلیم سرنوشتی شود که آرسینو برای او رقم زده بود.

اما امواج صمیمانه او را به سوی ساحل برده بودند. هرچند هانا یک برده فراری بود، اما در کرانه دریا شبانی را ملاقات کرد که از او نگهداری و پنهانش کرد.

هانا گفت: «زمانی که پسر متولد شد، نزد آن چوپان ماندم و از گاوهایش مراقبت کردم و شبان نیز از پسر مراقبت کرد و مرا بی‌سیرت نکرد. به خاطر محبتش پای بند او شده و سالیان سال دلباخته‌اش باقی ماندم. آن پسر برای ما خوش قدم بود و خانه و مزرعه و تاکستانی در منطقه‌ای امن داشتیم.»

آن مرد خاضعانه به من نگرست و گفت: «آن پسر فکر می‌کند که

من پدرش هستم. او از بودن با ما خوشحال است و به آن خاکی که شخم می‌زنیم، عشق می‌ورزد. تعلیم دیده فلوت بنوازد و آهنگ بسازد. افکار شیطانی نیز در سرش نمی‌پروراند. با وجود این، برای مصلحت خودش غصه می‌خوردیم و نمی‌دانستیم در آینده چه کاری باید بکنیم. وقتی که او پانزده ساله شد، دیگر نتوانستیم تحمل کنیم. ما باید می‌آمدیم و تو را می‌یافتیم و تصمیم در مورد سرنوشت او را به تو وامی‌گذاریم. حال، پسرت را از ما می‌خواهی یا اجازه می‌دهی از او نگهداری کنیم؟»

هانا گفت: «تو یک لاکومو هستی. قطعاً بهتر از ما می‌دانی که سعادت او در چیست.»

با هیجان و تپش قلب، پرسیدم: «پسرم؟ او کجاست؟»  
 به دنبال آنها بیرون رفتم و پسری را با موی مجعد مشاهده کردم که نشسته و در بازارگاه نی می‌زد. او آنقدر خوب می‌نواخت که مردم دور او گرد می‌آمدند تا گوش فرادهند. گندمگون بود و چشمانی خماری داشت. پابرنه بود و شنلی از یک پارچه دستباف ساده به تن کرده بود. زیبا بود، بسیار زیبا. آن سه نفر به هم تعلق داشتند. حال می‌دانستم که دعایم مستجاب شده است. چطور می‌توانستم تحمل کنم که آنها را از یکدیگر جدا کنم؟ کردار شیطانی آرسینو خوشبختی را برای هانا به ارمغان آورده بود. چطور می‌توانستم باعث حُزن او شوم؟ برای مدتی طولانی، به پسرم نگریستم تا هر جزء چهره‌اش را به خاطر بسپرم. سپس، به خلوت خانه‌ام مراجعت کردم. به هانا و شوهرش هدایایی ارزشمند دادم و گفتم که آن پسر فرزند آنها باشد. از آنان قدردانی کردم. من رفتاری درست با آن پسر نداشتم. از آنها تمنا

کردم که بدون هیچ واژه‌ای به خانه‌هایشان بازگردند و هرگاه به چیزی نیاز داشتند، از من بخواهند. اما هرگز این کار را نکردند. هرازگاه، برای آنها هدیه‌های ساده‌ای می‌فرستادم تا آن زمان که بی‌خبر از مسیر سپاهیان یونان دور شدند و هیچ ردی از خود برجای نگذاشتند. رفتند و دیگر خبری از آنها نیافتم. هانا حق داشت چنین کند. بهترین کار برای هانا و آن پسر همین بود.

از گناهم رهایی یافتم. از آن پس تا کنون تنها برای مصلحت مردم زندگی کرده‌ام و برایشان همین کافی است که من به عنوان یک لاکومو بین آنها زندگی می‌کنم. اجازه ندادم حتی علیه رومیان وارد جنگ شوند. نگذاشتم به نبردی که لارس آرنس تدارک دید، بپیوندند. فقط پس از اینکه تمناهای میسمی مرا متزلزل کرد، روا دانستم آنان که خود خواهان نبرد هستند، وارد پیکار شوند. آن جنگ شش سال بعد از نبرد هیمرا به وقوع پیوست. در دریا، دورتر از کایم، ناوگان ما بزرگ‌ترین شکست را از کشتی‌های تیرنه متحمل شد. دیگر دریا به ما تعلق ندارد و محل امنی برایمان نیست. یونانیان مستعمرات خود را در جزایر دریای ما بنا کردند. در ازای کشتی‌ها، شروع به ساختن دیوارها کردیم تا از شهرهایمان محافظت کنیم. ثروت گردآمده طی نسل‌ها را به مصرف دیوارها رساندیم. حال، یونانیان تجارت ما را نیز از بین برده‌اند و روز به روز نیز جسورتر می‌شوند.

وقتی که از ناکامی مردمان در دریا خبردار شدم، خودم را از چشم مردم پنهان کردم و تا زمانی که محل مقبره‌ام را علامتگذاری نکرده بودم، در میان آنان ظاهر نشدم. به عنوان یک لاکومو خطای بزرگی مرتکب شده و به آنان اجازه حضور در جنگ را داده بودم. حال ده

سال می‌گذرد که از رویه رو شدن با مردم خودداری ورزیده‌ام. سال‌هایی بسیار طولانی بوده‌اند، اما مردم در این سال‌ها به خوبی از عهده اداره امور خود برآمده‌اند. من نیز کوشیدم با نوشتن همین خاطرات زمان را سپری کنم.

مردم اتروسکان هنوز زنده‌اند. شهرهای داخلی هنوز هم ترقی می‌کنند. سفاگران وئی، نقاشان تارکوئینیا و پیکرتراشان شهر ماکماکان یکدیگر در ساختن شمایل انسان‌ها و خدایان رقابت می‌کنند. تندیس من، جام مقدس در دست و تاج گل برگردن، در دل کوه بر تابوتی از جنس آبتوس انتظار پیکر خاکی مرا می‌کشد. ترجیح می‌دادم که بر بستری سنگی آرامش بیابم که هدیه‌های مردم و نقاشی‌های دیواری آن را محصور کرده باشد. با این حال، نتوانستم عواطف مجسمه سازان را جریحه دار کنم. زیرا هنر ایشان شخص را به همان سان که زیسته، زنده نگه می‌دارد. شهر و مردم حتی پس از مرگ من نیز به زندگی ادامه خواهند داد. من به شهرم و مردم می‌باهات می‌کنم. اما، از این زندان جسم سپر شده و در انتظار طلوع فجر تازه‌ای هستم که در آن به رهایی خویش دستیازم. چادرخدایان پیشاپیش مقابر بر فراز کوه مقدس برافراشته است. مخروط‌های سنگی مقدس بر مسند خدایان ایستاده‌اند. رایحه خزان در هواست؛ فصلی که طعم شراب و بوی نان تازه می‌دهد. پرنندگان دریایی فوج فوج به پرواز درآمده‌اند. زنان هنگام چرخانیدن دستاس‌هایشان زیر لب آواز می‌خوانند و آرد شیرینی خدایان را تدارک می‌بینند.

هنوز ناگزیرم تمامی این مسائل تحمل کنم. با دست‌ها، بازوان و چهره آغشته به رنگی سرخ، شنل لاکومو بردوش و تاجی از برگ‌های



پاینتال بر سر، نشسته بر کجاوه خدایان، به سوی بستر مرگم در چادر خدایان حمل خواهم شد. عرق سرد مرگ بر پیشانی ام نشسته، فرشته مرگ با ردایی سیاه در برابر دیدگانم ظاهر می شود. باید رقص خدایان را نظاره و در ضیافت آنان شرکت کنم.

تنها آن زمان است که پرده ها فروخواهند افتاد و من با خدایان تنها خواهم ماند تا شراب جاودانگی و نامیرایی را از دست آنان بنوشم. برای آخرین بار طعم زندگی را با نان جوین پخته در خاکستر و شراب آمیخته به آب خواهم چشید. سپس، خدایان می توانند بیایند. آرامش و سکونی شکوهمند خواهم یافت. اینکه صدسال به طول بیانجامد یا هزار، برایم چندان اهمیتی ندارد. روزگاری بازخواهم گشت، من، ترمس، که جاودانه ام.

پایان

# THE ETRUSCAN

MIKA WALTARI



نگارستان

ISBN 978-600-5541-23-6



[www.ngrbook.com](http://www.ngrbook.com)